

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام کتاب : بودنت هست!!

نویسنده : طاهره الف

فصل اول – خورشید در مه!

آرد، شکر، آب، نمک، بکینگ پودر، جوش شیرین و ...



کمی آرد درون و کناره های تشت بزرگ مسی می پاشد و خمیر سفید نان را ورز می دهد. می کوبد. قل می دهد. مشت می زند. تکه تکه می کند. یک دست می کند. پهن می کند. گرد می کند. آرد می پاشد درون تشت مسی! خمیر را می چرخاند. با نوک انگشتانش روی خمیر ضربه می زند. می چرخاند. قل می دهد. مشت می زند. کف دو دستش را به هم می مالد و تکه های چسبیده ی خمیر به دستش، درون تشت می ریزند. یک دور دیگر خمیر را در تشت می چرخاند و کمی فشارش می دهد و صافش می کند.

با آب باقی مانده درون پارچ، دست خمیری شده اش را می شوید و بقچه ی سفیدی که وسطش چل تکه دوزی شده را روی خمیر خسته از مشت و مال پهن می کند. "یا علی" ذکر لبش و دستش ستون زمین، از جا برمی خیزد. لبه های تشت را گرفته و بلند می کند و آن را کنار اجاق گاز کپسولی می گذارد تا جوش شیرین کار خودش را کرده و یک ساعت دیگر خمیر ور آمده را به تنور بسپارد.

از روی تخته های کج و کوله ی حفاظ ایوان به حیاط نگاهی می اندازد و صدا بلند می کند:
گل نساء! هــــای گل نساء! بیی کیجا... ایجه بیی (بیا دختر... بیا اینجا)

گل نساء از دنبال گذاشتن خروس پر سیاه دست برمی دارد و به دنبال اجرای فرمان مادر راهی ایوان می شود. دمپایی های پلاستیکی اش روی پله های بلوکی صدا می دهند!

روی پله ی آخر می ایستد: بله!؟



عاتکه خانوم گوشه های چادرشب را می گیرد و پشت کمرش گره محکمی می زند و با سرش به ظرف های کثیف روی زمین اشاره می کند: آ خدا بدره! ایشان باُبر بُشور! (خدا حفظت کنه! اینا رو ببر بشور)

گل نساء دمپایی هایش را بی هوا درمی آورد و دامن گلی و چین دار پیراهن بلندش را در دست می گیرد. کنار ظرف ها، روی دو پا می نشیند و یکی یکی کاسه های پلاستیکی خالی شده از آرد و شکر و ... و پارچ خالی از آب را درون هم گذاشته و برمی خیزد. دمپایی هایش را به پا می کند و از پله ها پائین رفته و به کنار شیر آب زهوار در رفته ی روی سربالایی حیاط می رود. روی چهارپایه ی چوبی می نشیند و شیر آب را باز کرده و آب یخ چشمه روی ظرف ها روان می شود.

ثریا در زیر ایوان دنبال تخم مرغی از آن مرغ پرحنایی می گردد و زیر لب غرغر می کند: وانش جعبه پُر گاه گذاشته... بی صاحب شده! میاد اینجا تخم میکنه

سفیدی تخم مرغ را که می بیند، لبخند عمیقی روی صورت سبزه و آفتاب سوخته اش می نشیند. آقا تقی شاخه ی بلند و قطور درخت را ریز ریز می کند. تبر با صدای بنگ بنگ روی شاخه می نشیند و تکه ای از چوب و پوست خشک شاخه می پرد! ضربه های دیگر و شاخه می شکند. همیشه لازم است! آقا تقی همیشه تنه های خشک را جمع و ریز می کند و زیر ایوان انبارشان می کند برای سوختن! ضربه های دیگر و شاخه ی دراز سه تکه می شود.



فوت کرده و صدای ناخوشایندی از آن طرفِ نی خارج می شود. صورتش را جمع می کند و آن را از لبش فاصله می دهد. بابا تقی اش خیلی خوب بلد است بنوازد اما او فقط فوت می کند که از آن سرِ نی صدای سوت مانند آزار دهنده ای خارج می شود! کلافه به نی محکم و کلفت و سوراخ های منظمِ رویش نگاه می کند. شوهرِ خاتون خاله که آملی است به این جور نی ها می گفت: «آله وا!»

نی را درون کوله بر (کوله ی چوپان ها) جای می دهد و چشم در دشت می چرخاند. نوک کوه های اطراف شبیه دالبور های خیلی بزرگ است! خود و گله اش هم درون طبق معمول در همین دره ی پر علفِ همیشگی هستند. جایی که ایستاده اند زیر تابشِ مستقیمِ آفتاب نیست. نور آفتاب، مایل و از پشتِ آن کوه که از همه بزرگتر است می تابد و دره پر از سایه / روشن شده است! از روی سنگِ بزرگِ کج و کوله برمی خیزد. گوسفندان را جلوی چشمش نمی بیند که با اخم کمرنگی سر می چرخاند.



بازدمش را پرفشار و پر حرص بیرون می فرستد و صدا بلند می کند: صُراحی! چی کار داری میکنی!؟

صُراحی دستپاچه از حرکتِ غیر قابلِ کنترلِ گوسفندان به جهتِ مخالف، داد می زند: خورشید!؟ اینا چرا نیمونن یه جا!؟

خورشید سرش را به طرفین تکان می دهد و به طرف گوسفندان می دود و در همان حال هم صدا هایی که فقط گوسفندان و سگِ نگهبانِ مفهومی را می فهمند درمی آورد. شاخه ی خشکی را از روی زمین برمی دارد و به سمتِ گوسفندانِ از گله جدا شده می رود. "ملی" به کمکِ "سیاهه" گله را منسجم می کنند و گوسفندان را به سمتِ چپ می رانند.

خورشید با ضربه های آرامی به پشتِ گوسفندانِ فراری از گله، به حرکتشان سرعت می بخشد و همانطور هم زیر لب غرولند می کند: تو خا بلد نی یه، بیکاری می هَمَرَهَنی!؟ روخانه وَر شونوبان چی گر کاردیم!؟ هووووف! خدا! (تو که بلد نیستی بیکاری با من میای!؟ میرفتن طرف رودخونه چی کار میکردیم!؟)

و خدا را شکر قبل از اینکه گوسفندان پائین تر بروند و به رودخانه برسند متوجه شد و جلویشان را گرفت! این صُراحی که فقط برای دیدار با آن فرید خان همراه او به صحرا می آید، دیگر به این زبان بسته ها چه کار دارد!؟ خب بنشیند روی یکی از این سنگ ها تا آن فریدِ فلان فلان نشده بیاید دیگر! گوسفندان را به گله می رساند و همان طور زیر لب غرولند کرده و عصبانیتش را بر سرِ فریدِ از همه جا بی خبر خالی می کند!



شاخه ی خشک را روی زمین پرت می کند و پا کوبان و معترض به سمت صُراحی قدم برمی دارد و دست به کمر می شود: صُراحی؟! نُتونی ناگن! مجبوری مگر؟! بِنیش تا بیی دَا می کار مَن چِرَ دخالت کانی؟! (نمی تونی نکن! مجبوری مگه؟! بشین تا بیاد دیگه! توو کار من چرا دخالت میکنی!؟)

صُراحی دهان باز می کند تا جوابی بدهد که چشمش روی نقطه ای ثابت مانده و لبخند می زند. ابرو های خورشید بالا می پرند و عصبانیت جایش را به تعجب می دهد. سر می چرخاند و با دیدن فرید که تیز و فرزند دره پائین می آید، ابرو هایش به هم نزدیک می شوند. "سیاهه" زبانش را تا آخر بیرون آورده و پارس می کند و خورشید به کنار گله می رود.

فرید نزدیک و نزدیکتر می شود. پیراهنِ پارچه ای سفید رنگی به تن دارد و لنگه های شلوارِ کلفتِ سیاهش هم طبق معمول درون جوراب های خاکستری اند. یک چوبِ خشک هم در دستش است و آن را در هوا تکان می دهد. خورشید پشت چشمی نازک می کند. امروز به اندازه ی کافی از قرارِ یواشکیِ این دو کشیده است! صُراحی لبخند گشادی می زند و به طرفِ فریدِ نزدیک آمده قدم برمی دارد.

فرید هم لبخند می زند که دندان های سفیدش به نمایش در می آید: سلام! خوبی؟! خلی مَطَلِ بَسه ی؟! (خیلی معطل موندی!؟)

شانه به شانه ی یکدیگر هم قدم شده و حرف می زنند. چشمانِ درشت و سیاه خورشید، گرد می شوند؛ این پسر عمو خان اصلاً او را ندید؟! سلامی، علیکی، هایی، هویی! ندید دیگر!



نامزدش را دیده، دیگر بقیه را می خواهد چه کار؟! نفسش را پر فشار بیرون می فرستد و روی زمین می نشیند. پاهایش را درون شکمش جمع می کند و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشته و انگشتانش را در هم قلاب می کند. نگاهش را به گوسفندان در حال چرا و "سیاهه" ی زبان بیرون آورده می دوزد. لبخند کجی می زند. "ملی" روی زمین خوابیده و "سیاهه" بالای سرش ایستاده و اطراف را می پاید. چند روز دیگر توله هایشان به دنیا می آیند!

رادیو روشن است و طبق معمول از اخبار جنگ در این نخستین روز های سال می گوید. این روز هایی که با وجود کمبود و شهادت و خون، هنوز هم مردم لبخند می زنند و عید را فراموش نکرده اند. روز های سختیست. اصلاً روزگار سختیست. سخت می گذرد اما خب، می



گذرد دیگر! همین هم خدا را شکر! سهراب دکمه ی رادیو را می چرخاند و صدایش را به حداقل می رساند. به کنار در آشپزخانه می رود و سینی چای را از دست سمیرای چادر به سر می گیرد.

با انگشتان دست آزادش، موهایش را شانه می کند. می چرخد و با دو گام بلند، در آستانه ی درِ هالِ خانه قرار می گیرد. صدای گفت و گوی پدرش با شعبان می آید که از اوضاع قمر در عقب مملکت می گویند و در همان حال هم شکر خدا می کنند! "یا الله" آرامی زمزمه می کند و وارد می شود. شعبان و همسرش نیم خیز می شوند تا به احترام ورود او از جا برخیزند.

خم می شود و سینی چای را روی زمین می گذارد و با دست آن ها را به نشستن دعوت می کند: بفرمائید... بفرمائید خواهش می کنم

شعبان دستی به سبیل تازه مرتب شده اش می کشد و با لبخند عمیقی می گوید: خب آقا سهراب!

رو به مش حیدر می کند و طنزانه دنباله ی حرفش را می گیرد: مَشتی! این آقا سهرابتم ماشالا دیگه وقته زن گرفتنشها

سهراب سرش را به زیر می اندازد و اسم زن گرفتن که می آید، قلبش به یاد بهجت، دختر کوچتر استاد احمد، محکمتر می زند. لبخندی گوشه ی لبش با یاد محبوب جا خوش می کند!



مَش حیدر نیم نگاهی به پسرش انداخته و زانوی خسته اش را می مالد: والا اتفاقاً قول و قرار گذاشتیم واسه بعدِ سیزده بریم براش خواستگاری

گوشه ی لبِ سهراب زیر دندان هایش سائیده می شود و سرش تقریباً در یقه ی مردانه ی پیراهنش فرو می رود!

شادی و خنده در صدای شعبان موج می زند: به به! پس به همین زودی ها شیرینی این آقا سهراب رو میخوریم!

مَش حیدر می خندد و ضربه ای به پشت سهراب می زند. صدای زنگِ سوت مانند در می آید. سمیرا از آشپزخانه بیرون رفته و به سمت ایوان می رود. در حال پائین رفتن از پله، دمپایی های قرمز رنگ و رو رفته اش را به پا می کند. همان طور که به سمت دروازه ی سفید رنگ می دود و "اومدم، اومدم" می گوید، چادرش را بالاتر می کشد. دروازه را آرام باز می کند و همان طور که پشتِ دروازه پنهان مانده، سرش را کج می کند تا شخص پشت آن را بشناسد.

با دیدنِ حبیب، لبخند می زند و دروازه را تا آخر باز می کند و کنار می ایستد: سلام داداش!

حبیب داخل می شود و در حال بستن دروازه بی حال جواب می دهد: سلام!



خسته است، خسته! به طرف حوض وسط حیاط گام برمی دارد. صدای کشیده شدن دمپایی های سمیرا روی حیاطِ سیمانی شنیده می شود؛ برعکسِ قبل آرام گام برمی دارد.

جلوی پله ها متوقف می شود و رو به حبیب می گوید: داداش! آقا شعبون و زنش اومدن عید دیدنی... ولی گمونم آقا شعبون باهات کار داره

حبیب سر تکان می دهد و سمیرا همان طور که از دو پله ی ورودی خانه بالا می رود، دمپایی هایش را هم درمی آورد. حبیب نفس عمیقی می کشد و به آبِ درونِ حوض و ماهی قرمز های رقصان در آن، چشم می دوزد. اخمی روی پیشانی اش می نشیند. کاش پزشک نبود! کاش دیدن آن زن و بچه های بی گناه که از زیر آوارِ خانه ها بیرون کشیده می شوند، کار هر روزش نبود! شیرِ آبِ طلایی رنگ را باز می کند و سرش را زیر جریانِ آب می گیرد.



با فشار به پاشنه ی کفش هایش، آن ها درمی آورد و جفتِ همدیگر با پا به گوشه ی ایوان هولشان می دهد. تک تک سلول های تنش خستگی را فریاد می زنند اما مهمان در خانه است و حفظ حرمتش واجب! همان ابتدای ورودی خانه شان، یک راهروی دو / سه متری است که سمت راستش در آشپزخانه و خود آشپزخانه قرار دارد و سمت چپش هم در و خودِ هال! راهی راهِ راست می شود و کنار در می ایستد.

نگاهش را به سمت چپ می کشاند؛ قسمتی از هالِ آن طرفِ درِ باز معلوم است و به دیوار هایش پشتی های عنابی با روپشتی های توری سفید تکیه زده اند. صدای همیشه پر انرژی شعبان هم می آید! نیمچه لبخندی می زند و وارد آشپزخانه می شود.

سیمین خانوم سر و کله ی خیسِ آبِ پسرش را که می بیند، دست از ریز ریز کردنِ سبزی ها برمی دارد و اخمِ کمرنگی روی پیشانی اش نمایان می شود: سلام مادر! دوش گرفتی زیر شیر آب؟! آ!

آرام و گرم می خندد که چشم هایش ریز می شوند و گوشه ی پلک هایش چین می افتند: سلام مامان!

سرش را نمایشی می خاراند: خب دیدم همه چی مهیاس، گفتم سر و کله مم به آب بدم!



سیمین خانوم سرش را به طرفین تکان می دهد و دوباره چاقو را با فشار زیاد روی سبزی ها می کشد: برو بچه! برو خشک کن سر و کله تو... بجنب باید بری پیش مهمونا... آقا شعبون تا حالا به خاطر تو مونده

راه آمده را برمی گردد و در حال خارج شدن از چهارچوب در، "چشم" بلند و کشداری می گوید. راه کج می کند به سمت سالن بزرگ خانه و از روی آویز کنار در سرویس بهداشتی حوله اش را برمی دارد و مشغول خشک کردن سر و صورتش می شود.

سمیرا هم با چادری که روی شانه اش افتاده به سالن می آید. کتاب آموزش بافتنی اش را از روی طاغچه بر می دارد و رادیو که باز موج هایش به هم ریخته اند، را خاموش می کند. حبیب حوله را سر جایش برمی گرداند و راهی هال می شود. در آستانه ی درِ هال ایستاده و "یا الله" را زمزمه می کند و با سری به زیر افتاده وارد می شود.

شعبان از جا برمی خیزد و با شادی و به گرمی به استقبال او می آید: بـــــه! سلام آقای دکتر!

لبخند می زند به این مرد شمالی و همسر سر به زیر چادر به سرش و جواب سلام و احوالپرسی هایشان را با رویی گشاده می دهد. سپس بین پدر و برادر کوچکترش، چهار زانو می نشیند و کف دستانش را روی ران پا هایش می گذارد. کمی حرف می زند و حبیب از اوضاع شلوغ بیمارستان و مجروحانی که از جبهه با وضع وخیم می آورند، می گوید. شعبان همیشه



خندان هم قیافه ی جدی و حتی غمگینی به خود می گیرد؛ از کمبود و صفِ مردم برای نفت و غیره، صحبت می کند. یادی هم از پسرِ همسایه شان می کند که از بی دارویی فوت شد!

بعد از گذشتِ دقیقی و نزدیک شدنِ وقتِ اذان و نماز، شعبان سخن کوتاه کرده و دستی به سبیلش می کشد: آقا حبیب! میدونم سرت خیلی شلوغه و این روزا باید بیمارستان باشی... ولی خب..

گردن کج می کند و به کف دستان تپل و زمختش چشم می دوزد: حاضری دلِ مادرِ یه شهیدو شاد کنی آقای دکتر؟!

صدای "یا الله، یا الله" گفتن های عمو نقی می آید و همه به تکاپو می افتند. آقا تقی از جا برمی خیزد و لبخندِ آرامش صورتِ آفتاب سوخته اش را مزین می کند و به سمتِ پله های



ایوان می رود. ثریا و گل نساء فوراً بشقاب های خالی شده از غذا را درون هم می گذارند و صُراحی هم نان ها را وسط سفره گذاشته و گوشه های آن را جمع می کند؛ ذوق زدگی از آمدن عمو و فرید را می شود در چشم های براقش دید. صدای سلام و حال و احوال و عید مبارکی کردن آقا تقی با عمو نقی و فرید و فرهاد و زن عمو صدیقه می آید.

عاتکه خانوم سلانه سلانه و دست به کمر پیش می رود. سکینه خانوم، قابله ی روستا، می گفت که عاتکه خانوم باز هم دختر در شکم دارد و آقا تقی هم مدام می خندید و شکر خدا می کرد! ظرف و ظروف و سفره به همت ثریا و گل نساء و صُراحی در گوشه ای جمع می شوند. مهمان ها هم بر خلاف اصرار های آقا تقی مبنی بر داخل شدن به سالن خانه، در همان ایوان می نشینند. سه خواهر هم به مهمانان می پیوندند.

عمو نقی که دل دل کردن های صُراحی و فرید را می بیند، با نیشخندی رو به هر دو می گوید: شمه اگر خنن کسنه دیم پَنیشین! (شما اگه میخواین کنار هم بشینین!)

فرید و صُراحی از خدا خواسته، کنار یکدیگر در گوشه ای از ایوان می نشینند و مشغول صحبت می شوند؛ خنده های ریز برادر و خواهر هایشان و چشم غره ها و ابرو بالا انداختن های مادر هایشان و لبخند های دندان نمای پدر هایشان را هم نادیده می گیرند!

خورشید زانو هایش را بغل گرفته و همان گوشه ی آشپزخانه کز کرده است. هم دلش نمی خواهد به ایوان برود و هم نمی شود که حرمت مهمان را نادیده بگیرد! کاش فرهاد همراهشان نمی آمد! چانه اش را روی زانو هایش می گذارد و لبش آویزان می شود. اگر عمو باز هم بحث خواستگاری را پیش بکشد چه؟! فرهاد را دوست ندارد. اصلاً از او خوشش نمی آید. یک جوری



است! قَدِ درازش آدم را به وحشت می اندازد! یعنی به طور کل، خیلی با جذبه و خوفناک است و داد که بزند، آدم دلش هُری می ریزد! پسرِ بدی نیست ولی خورشید از او خیلی می ترسد!

عاتکه خانوم پا جمع کرده و معذب می نشیند و صدا بلند می کند: خورشید! بیی دَا! چِ داکون بییرا! (بیا دیگه! چایی بریز بیار)

قلب خورشید مثل قلبِ یک نوزادِ تازه متولد شده کوبش می کند! خدایا بحث خواستگاری را پیش نکشند! بی رمق از جا برمی خیزد و به طرفِ کمدِ چوبیِ پر از ظرف و ظروف می رود. روی دو پا می نشیند و درش را که جیر جیر صدا می دهد، باز می کند. سینیِ چوبیِ گل و بوته دار با دسته های ظریف کاری شده را بیرون کشیده و سبدِ پلاستیکیِ پر از استکان و نعلبکی را پیش می کشد. به تعداد خودشان و مهمان ها استکان و نعلبکی برمی دارد و سپس مشغول ریختنِ چای از درون سماورِ ایستاده روی کمد می شود. آب درون سماور می جوشد و پَلق پَلق صدا می دهد! اگر عمو نقی و خانواده اش هم نمی آمدند، آن ها بعد از شام یک چای داغِ حسابی داشتند!

با سینی پر از استکانِ چای و نعلبکی های روی هم چیده شده و قندانِ استیلِ پر از قند، واردِ ایوان می شود. کفِ ایوان از تخته های درازِ چوبی ساخته شده و آدم که رویش راه می رود پائین رفتن و تَق و لَق بودنشان را حس می کند! سینیِ چای را دور می چرخاند.

زن عمو صدیقه اش استکانی ا برداشته و لبخند زنان می گوید: آ می گل عروس! تی دَس دَرَد ناگنو! (آخ عروسِ گلم! دستت درد نکنه)



تمام امید به باد می رود! لرزان و پر استرس سینی را جلوی فرهاد سر به زیر نگه می دارد.
کاش این فرهاد سر به زیر هم می گفت که دختر عمویش را نمی خواهد! اما هر دفعه سکوت می
کند و سکوت علامت رضاست!

لقمه ی کوکو سبزی دستپخت سیمین خانوم را با چند پر تره و جعفری به زیر دندان می
فرستد! همه در سکوت مشغول شام خوردن هستند و حتی رادیو هم خاموش است. لقمه ای دیگر
می گیرد و مثل تمام چند ساعت گذشته به درخواست شعبان فکر می کند. در این وضع و اوضاع
واقعاً نمی داند که این همه راه رفتن و رسیدن به داد دل مادر یک شهید کار درستی است یا
ماندن و رسیدگی به بیماران! به هر حال باید زودتر تصمیمش را بگیرد و اگر خواست قبل از تمام
شدن تعطیلات عید راهی شود.

لقمه را پائین می دهد و دست دراز می کند برای برداشتن پارچ که صدای مَش حیدر
متوقفش می کند: حبیب! چی کار میخوای بکنی؟! میری یا نه!؟



پارچ را برمی دارد و نصف لیوانش را پر از آب می کند: نمیدونم بابا! بیمارستان رو که میدونی... هم شلوغه و هم به همین راحتی نمیشه ولش کرد و رفت... از یه طرفم این طلعت خانوم..

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: نمیدونم واقعاً!

سیمین خانوم کوکوی درون بشقابش را نصف می کند: به نظر من که اگه میتونی برو... مادر شهیده به هر حال

دندان روی لب تر شده از آبش می کشد: چی بگم... حالا ببینم چی میشه

سهراب ترچه ای برمی دارد و ابرو هایش را بالا می اندازد: من که نفهمیدم اصن چرا حبیب باید بره... حبیب که دکتر قلب نیست

صدای زنگ در بلند می شود. حبیب لقمه ی آماده اش را درون بشقاب رها می کند و از جا برمی خیزد و از آشپزخانه بیرون می رود. دمپایی های انگشتی سیاه رنگش را به پا کرده و با گام های بلند حیاط را طی می کند. دروازه را باز کرده و لبخندش عمیق می شود. کنار می ایستد و اول سپیده ی بچه بغل و پشت بندش سعید وارد می شوند.

سعید گشاده رو و با صدای بلند می گوید: به به! آقای دکتر! سلام حبیب خان! عید شما

مبارک!



مردانه او را در آغوش می گیرد و ضربه ای به پشتش می زند: سلام داماد خان جان! عید تو هم مبارک!

سپیده هم امیرعلی خوابیده در بغلش را بالاتر می کشد و لبخند به لب می گوید: سلام داداش! خوبی؟! عیدت مبارک!

حبیب خنده به لب دروازه را می بندد: سلام آجی! شکر... تو خوبی؟!!

با ابرو به پسرک خوابیده اشاره می زند و لبخندش دندان نما می شود: این پهلوان پنبه ت خوبه؟! عید تو هم مبارک آجی جان! سال خوبی داشته باشی

آرام آرام حیا طی می کنند و احوالپرسی هایشان را ادامه می دهند. حبیب به زور امیرعلی را از سپیده می گیرد و گونه ی تپیل و سبزه ی پسرک ده / یازده ماهه را محکم می بوسد و او را از خواب خرگوشی اش بیدار می کند. مَش حیدر و سیمین خانوم، به همراه سهراب و سمیرای چادر به سر به استقبال آن ها می آیند. همگی خندان و با مهربانی احوالپرسی کرده، یکدیگر را در آغوش می گیرند و عید مبارکی می گویند.

حبیب امیرعلی گریان را روی دستش می گیرد و بالا می برد و سپیده کلافه می نالد: ای داداش! بیدارش کردی دیگه مگه آرام میگیره؟!!



حبیب می خندد و می خواهد جواب او را بدهد که برق ها قطع می شوند و وضعیت قرمز اعلام می شود. همه نگران و هول زده و به سرعت به سمت زیر زمین می روند.

چند دقیقه ایست که وضعیت سفید شده و همه در سالن جمع شده اند و کم کم از تشنج حاکم در حال و احوال افراد خانه کاسته می شود. سیمین خانوم پا هایش را دراز می کند و زانو های دردناکش را ماساژ می دهد. امیرعلی هنوز هم دارد گریه می کند و تلاش های سمیرا و سپیده برای آرام کردنش بی نتیجه مانده است. مَش حیدر به شدت اخم کرده و گاهی زیر لب صدام را لعنت می کند. سعید هم مشغول صحبت با سهراب است و از ضد هوایی ای که چند خیابان آن طرفتر وجود دارد می گویند.

حبیب دستش را درون آستین پیراهن سفیدش فرو می برد. واقعاً در این اوضاع قمر در عقرب مگر می شود بیمارستان را رها کند و این همه راه برود؟! حتماً در این بمباران باز هم کلی خانه خراب شده اند و کلی آدم یا زخمی شده اند و یا زیر آوار و آتش جان داده اند. دکمه های پیراهنش را از بالا به پائین می بندد و جوراب هایش را به پا می کشد. از اتاق بیرون می رود.

سر ها به سمت او برمی گردد و سیمین خانوم می گوید: میخوای بری بیمارستان مادر؟!



سر تکان می دهد: آره مامان!

سپیده امیرعلی را در آغوش می فشرد و بی حواس نوازشش می کند و ناراحت و گرفته می گوید: حالا یه دقیقه بشینی چی میشه؟! میدونی چند وقته درست حسابی ندیدمت داداش!؟

حبیب راه رفته را برمی گردد و جلوی او روی دو پا می نشیند و با مهربانی صورت خواهر کوچکترش را می بوسد: آجی! شرمنده... دیدی که بمبارون شد... الان کلی زخمی میبرن بیمارستان... نمیتونم بمونم خونه که

سپیده سر پسرکش را نرم می بوسد و آه می کشد: باشه! مواظب خودت باش!

بازوی خواهرش را نوازش می کند و گونه ی امیرعلی نق نقو را می بوسد: چشم!

برمی خیزد و از همه خداحافظی می کند. سعید را مردانه در آغوش می گیرد. سمیرا به آشپزخانه رفته تا چای دم بگذارد و سفره ی باز مانده ی شام را جمع کند؛ در آستانه ی در آشپزخانه لحظه ای می ایستد و خداحافظی سرسری ای می کند و از خانه خارج می شود. بوی دود می آید. یکی از بمب ها در همین نزدیکی ها به ساختمانی خورده و بوی دود همه جا را گرفته است. بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و دروازه را باز می کند. برای لحظه ای دستش روی قفل دروازه ثابت می ماند و فکری در سرش جرقه می زند.



سعید می تواند جواب سؤال او را بدهد. او مرد عاقلیست و حتماً می تواند او را از این دو دلی در بیاورد. عقب گرد کرده و به سرعت راه رفته را برمی گردد. در آستانه ی در ورودی، برای اینکه دیگر کفش هایش را در نیاورد، زانو می زند و روی زانو هایش راه می رود.

با آن وضع وارد سالن که می شود، چشمان سیمین خانوم گرد شده و سرزنشگر می گوید:
حبیب! این چه وضعیه؟!

حبیب نیم نگاهی به مادرش می اندازد: حواسم هست مامان!

همانطور روی زانو هایش پیش می رود و جلوی سعید لبخند به لب متوقف می شود: داماد
خان جان؟!

سعید آرام می خندد: بله؟!

انگشت شستش را به گوشه ی لبش می کشد: یه سؤال می پرسم، کوتاه و مختصر جوابمو
بده

سعید سر تکان می دهد و گردن کج می کند و حبیب می پرسد: به نظرت کمک به مادر یه
شهید واجبتره یا موندن توی بیمارستان و رسیدن به داد مریضا و زخمیا؟!



سعید متعجب براندازش می کند که سهراب می گوید: بعد واست تعریف میکنم آقا سعید

سعید سر تکان داده، اندکی فکر می کند و سپس با لبخند می گوید: جوابت رو قبلاً بهت دادم که آقا حبیب! وقتی گفتمی میخوام برم جنگ، چی گفتم؟! گفتم جبهه سرباز زیاد داره، تو که دکتری بمون و اینجا خدمت کن... حالا هم میگم بیمارستان دکتر و پرستار زیاد داره... اگه به مادر اون شهید فقط تو میتونی کمک کنی..

گردن کج می کند و لبخندش عمیق می شود. حبیب هم لبخند زده و ضربه ای برای تشکر به بازوی او می زند.

}} گوسفندان سفید و سیاه در کنار یکدیگر پیش می رفتند. "ملی" گاهی پارس می کرد و به گوسفندان بازیگوشی که از گله دور می شدند، دندان نشان می داد! خورشید کوله بر بر



دوش به دنبال گله دوان بود و حواسش را داده بود به اینکه نکند گوسفندانش اشتباهی با گله ی حسین که داشت از کنارشان عبور می کرد همراه شوند. همیشه همین بساط را داشتند! گله ها از کنار هم عبور می کردند و او مجبور بود علاوه بر گوسفندان، مواظب خودش هم باشد؛ به هر حال بقیه ی چوپان ها مَرَد بودند و زورشان هم زیاد!

– خورشید خَنَم! (خانوم!)

تنش داغ شد! گونه های سبزه اش هم سرخ شدند. خودش بود. این صدا را از صد کیلومتری هم می توانست بشناسد! سر چرخاند.

سر به زیر و خیره به چارُق هایش، آرام پاسخ داد: بله!؟

محمد چند قدم برداشته و مقابل او ایستاد: سلام!

سر تکان داد و آرامتر از قبل جوابگو شد: س... سلام!

محمد لبش را دندان دندان کرد و با کمی تعلل گفت: خورشید خانوم! ای رَنیی! ای دَشت رَنی یی بَتره... خا ایجه مَرکشان گوسوندشان هَرَن.. (اینور نیا! طرف این دشت نیای بهتره... خب اینجا مردا گوسفنداشونو میارن..)



لب به دندان گرفت و دیگر حرفش را ادامه نداد. خورشید تارهای مجعدِ مویش را زیر
روسی فرستاد. این طرف نمی آمد پس کدام طرف گوسفندان را به چرا می برد؟!

محمد دستش را به سمت آن کوه که از همه بزرگتر بود گرفت و سر خورشید هم به همان
طرف چرخید: اوو وُر باش! او جو هیچکس نوشونو... دَرِ مِ نِ عِلْفَمِ خَلِی دَرِه (اونوری برو! اونجا
هیچکس نمیره... توی دره علفم خیلی هست)

نگاه خورشید روی کوه بزرگی که اسیر سایه / روشن آفتاب بود ثابت ماند. آن طرف همان
آغاز جاده ی سنگلاخی و مال رو به روستا بود و کسی هم به همراه گله اش آن طرفی نمی رفت.
لبخند زد و سر تکان داد. محمد هم لبخند زد و نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. کمی
مکث کردند ولی حتی سر بلند نکردند تا صورت هم را سیر تماشا کنند. بعد از چند لحظه محمد
به سمت گله اش دوید و دمای تن تبار خورشید هم کم کم سقوط کرد...}}

چشم باز می کند. قفسه ی سینه اش به شدت تنگ شده است. باز هم خواب او! به پشت
می غلتد و خیره به سقف چوبی و کاهگل مالی شده می ماند. قلبش زیادی آرام می کوبد و
سنگینی عجیبی حس می کند. آخ محمد! محمد! چشمانش می سوزند و گلویش درد می گیرد.
همان جا روی تشک می نشیند. هوای اتاق خفه است و او می خواهد از این هوای گرفته فرار کند
و اکسیژن ببلعد برای سبک شدن!



لحافِ سنگین را کنار می زند و برمی خیزد. گامی بلند برداشته و از روی گل نساءِ خوابیده می گذرد و نوک پنجه اش را زمین می گذارد. از روی ثریا هم با گام بلندی عبور کرده و نگاهی گذرا به خواهر هایش می اندازد تا مطمئن شود که هنوز در خوابند. در چوبی را خیلی آرام باز می کند و بیرون می رود. به ایوان که می رسد، نفس های عمیقی کشیده که ریه هایش به سوزش می افتند. دستش را روی گلوبش می کشد. آن سیبکِ گلو دارد بی قراری می کند اما حیف که اشکی جاری نمی شود و بغضی نمی ترکد!

صدای پایبی می شنود. هول زده به طرفِ پله های ایوان سر می چرخاند و با دیدنِ آقا تقی با صورتِ خیس و آستین های بالا زده، نفسی از سر آسودگی می کشد. پس وقتِ نماز صبح شده است!

مو هایش را عقب می زند و قصد برگشت به اتاق و برداشتنِ روسری اش را می کند که صدای آرام و محزون آقا تقی، متوقفش می کند: ورسه ی؟! (بیدار شدی!؟)

به سمتش می چرخد و سر تکان می دهد: سلام!

آقا تقی آستین هایش را پائین می کشد: سلام! باش دَسِ نماز بگیر! اذان بَز (برو وضو بگیر! اذان زده)

– خا بابا جان! (باشه بابا جون!)



به طرفِ درِ اتاقِ می چرخد که باز هم صدای آقا تقی متوقفش می کند: ایمر و نَخَنِ دشت
 بیشی... مو وَرِشانِ بارُم... تو باش طیلَتِ خَله وَرِ وی کارِ بَرَس! (امروز نمیخواه بری دشت... من بره
 ها رو میبرم... تو برو پیش طلعت خاله و به کاراش برس!)

گلویش فشرده تر می شود: خا بابا!

دبه های پلاستیکی و خالی از آب را در دست دارند و تیز و فرز از سربالایی به سمت
 چشمه می روند. هوا بهار بودنش را دارد به اثبات می رساند و ابری و آفتابی می شود. البته
 آفتابش هم حالِ غریبی دارد و گرفته انگار! از کنار بزرگترین و پیرترین درختِ گردو که یک جور
 هایی نشانِ این روستای بیلاقی محسوب می شود، می گذرند و راهی سرپائینی می شوند. گزنه و
 پلهم کناره های پرچین های چوبیِ خانه ها کم کم دارند جوانه می زنند؛ جالب است کنار هم
 رویدنِ این دو ضد!

به چشمه می رسند. البته سرچشمه ی آب از بالای کوه است که به همتِ اهالیِ روستا،
 آبراه ساخته شده و به اینجا آورده شده است. آبِ سردِ استخوان سوز به شدت جریان یافته و
 برخوردش به گودیِ ایجاد شده در زمین صدای بلندی ایجاد می کند. صُراحی دبه ها را یک دور پر



و خالی از کمی آب می کند تا شسته شوند و سپس زیر جریان آب می گذارندشان تا پر شوند. خورشید هم دبه هایش را زیر جریان آب می گذارد و دست به کمر چشم در اطراف می چرخاند.

نگاهش به فرهاد و فرید که دارند از کنار درخت گردو رد می شوند، می افتد. مسیرشان جاده ی بالایی که منتهی به زمین های کشاورزی می شود، است. نفسش را پر حرص بیرون می فرستد و رو برمی گرداند. صُراحی متعجب از حرکت او، دنباله ی نگاهش را گرفته و به فرید و فرهاد می رسد. نیشخند می زند! خورشید دبه ی پر آب شده را از زیر جریان آب بیرون می کشد.

صُراحی با همان نیشخند، خودش را به آن راه می زند و می پرسد: فرهادو دیدی؟!

با حرص درپوش دبه را می چرخاند: نه فقط تو دیدیش

صُراحی لب هایش را روی هم می فشرد و دبه ای را بیرون می کشد: حالا چرا اینقدر عصبانی میشی؟!

چشم غره ی جانانه ای می رود و با حرص مشهودی می گوید: صُراحی میدونی نپرس حوصله ندارما

صُراحی شانه هایش را بالا می اندازد: هوم! به من چه اصن؟! ولی فرهاد بچه ی بدی نیستا



دبه ی دیگر را بیرون می کشد و نیشخند می زند: تو نگی خوبه پس کی بگه؟! برادر
شوهرته دیگه! تو هم که جونت درمیره واسه خونواده ی شوهر

صُراحی حرصی شده و مشتی آب به او می پاشد و چشم غره می رود: هیچم اینطور

نیست

دبه ها را در دست می گیرد و همان طور که به طرف کوره راه پائین محله قدم تند می
کند، بلند و با نیشخند می گوید: آره جون فریدا!

صُراحی پر حرص فریاد می زند: خورشید! —

خورشید خندان به قدم هایش به سمت پائین محله سرعت می بخشد. برای رفتن به پائین
محله دو راه وجود دارد که یکی مستقیم از سر چشمه بوده و همیشه ی خدا هم گلی و لیز است.
صُراحی هم دبه به دست به او می پیوندد. تند قدم برمی دارند تا در گل ها زمین نخورند.

صُراحی همانطور که به چارُق هایش خیره است، با لحنی جدی می گوید: ولی خورشید...
فرهاد واقعاً پسر خوبیه... چرا دوستش نداری!؟

لحظه ای می ایستد تا نفسی چاق کند و در بین دم های عمیقش پاسخ او را می دهد:

میترسم ازش!

صراحی هم می ایستد و با چشمان گرد شده به او خیره می شود: چــــی؟!

اخمِ کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند و به راه می افتد: میترسم از اش خب... قدش
اینقدر درازه آدم خودشو خیس میکنه از ترس!

هر دو پقی می زنند زیر خنده و صراحی در بین خنده می گوید: آره خب قدش که دراز

هست

خورشید نیشخند می زند و نیم نگاهی به خواهرش می اندازد: خدایی موندم چرا نمیره
جنگ؟! صدام ببینتش میگرخه جنگم تموم میشه!

بلندتر از قبل می خندند. دبه ها سنگین اند و کوره راه هم گلی و پر از سنگ و همین عرق
کنار شقیقه شان را درآورده است. سقف اولین خانه ی پائین محله که از بین درختان کم برگ
راش نمایان می شود، غمی عجیب هم در دل خورشید شعله می کشد.



{ } مو هایش را با حرص پشت گوش فرستاد و دست به کمر و معترض گفت: هوی محمد خان! من روی سنگ و ایستادم... نباید منو بگیری

محمد مغرورانه به او نگاه کرده و انگشت اشاره اش را به طرفِ نوکِ کوهی در دوردست گرفت: تو اونجام که وایستی من تو رو میگیرم... { }

آب دهانش را به زحمت فرو می دهد. خاطرات رژه می روند و آن حجمِ بزرگ دوباره به گلویش برمی گردد. خوب است که تا اینجا را دویده اند و صراحی فکر می کند که نفس نفس زدنش هایش از خستگیست نه هجومِ ناجوانمردانه ی خاطرات! آخ محمد! محمد! یادش چنگ می زد به قلبِ او! حالا آن محمدی که می گفت نوک قله ی کوه هم که باشد، می آید و او را می گیرد

کجاست؟! آن محمدی که خاله طلعت دو سال پیش خورشید را برایش خواستگاری کرده بود، حالا کجاست!؟

{ } - خورشید! ها خورشید!

لبخند پهنی روی لب هایش شکل گرفت و سر به طرف حیاط چرخاند. دست از تماشای عاتکه خانوم که در حال خمیرگیری بود، برداشت و به طرف پله ها دوید.

صدای عاتکه خانوم نزدیک پله های ایوان متوقفش کرد: خورشید! تو دگنه کیجا وکتی...
درگ خنی بیشی ون تی سر روسری دپسی... مَحَمَد همرم نون دشت بیشی ی (تو دیگه دختر
بزرگی شدی... بیرون که میخوای بری باید روسری ببندی... همراه محمدم نباید صحرا بری
{ } (ها...)



نیمچه لبخندی روی لبش می نشیند. هفت سال پیش چه می دانست که چرا مادرش مدام می گوید نباید با محمد تازه چوپان شده به صحرا بروی! گوشه ی لبش را به دندان می گیرد. محمد همیشه ی خدا غیرتی و سر پائین بود. دوباره سینه اش تنگ می شود. آخ! حالا کجاست آن محمدی که حتی از پنج / شش سالگی هم قرار بود عروسش بشود؟! کجاست؟!

صدای ریخته شدن قطرات آب روی زمین توسط صراحی، او را از افکار و خاطراتش بیرون می کشد. دبه ها را همان جا کنار دیوار کاهگلی می گذارد و به طرف در چوبی خانه قدم برمی دارد. کاش می شد هیچ وقت دیگر به اینجا نیاید همان طور که محمد رفت و دیگر برنگشت! صدای فش و فش جارویی که صراحی به تن خاکی حیاط می کشد بلند می شود.

در چوبی را باز می کند و دست به چهارچوب، سر به طرف خواهرش می چرخاند: صراحی! همه ی ابو حروم نکن... بعد کی میخواد بره از سر چشمه آب بیاره دوباره؟!

صراحی یک دستش را پشت کمرش می گذارد و همانطور جارو می کشد: فت الله (فتح الله) مگه هر روز آب نمیاره؟! گمونم توی گالتم آب باشه هنوز

شانه بالا می اندازد و حرفی نمی زند. چارُق هایش را از پا بیرون می کشد و آرام وارد خانه می شود. همان ابتدای ورودی، آشپزخانه قرار دارد که با نمدها و پوستین های گوسفندان قربانی شده پوشانده شده است و یک پنجره ی کوچک هم دارد. یک کمد قدیمی و یک گاز کپسولی که کناره هایش زنگ زده اند و یک چراغ زنبوری هم نهایت وسایل این آشپزخانه اند! کنار در ورودی سالن خانه هم یک نردبان چوبی کهنه راست ایستاده که راه رفتن به پشت بام است.



به طرف سالن قدم برمی دارد و صدا بلند می کند تا پیرزن بشنود: طَلَّت خاله! طَلَّت خاله!

وارد سالن می شود و چشم می چرخاند. طلعت خانوم را مشغول تمیز کردن قاب عکس پسرش می بیند. دوباره نفسش تنگ می شود! آرام به طرف او گام برمی دارد. پیرزن هنوز متوجه حضور او نشده است. سالن خانه بر خلاف آشپزخانه با یک فرش عنابی دوازده متری پوشیده شده است و سه / چهار پنجره ی بزرگِ خوش منظره دارد. پشتی های جگری رنگ به دیوار هایش تکیه زده اند و در گوشه ای از سالن هم رختخواب ها مرتب روی هم چیده شده و رویشان هم با چادرشب پوشانده شده است.

کنار طلعت خانوم روی دو پا می نشیند و نفس می گیرد و کنار گوش چپش کمی بلند می گوید: طَلَّت خاله!

پیرزن بالاخره سر بلند می کند و با چشمان ریز شده و قاب گرفته شده با عینک ته استکانی اش، به او خیره می شود.

کم کم لبخندِ مهربانی چروکِ دور لب هایش را بیشتر می کند: آ خورشید جان تویی!؟

بر خلاف چشمان پر آبش، لبخند می زند: آها خَل جان! سلام! (آره خاله جون!)



دستان چروکیده اش را پشت گردن او می برد و آرام سرش را به سمت خود می کشد و پیشانی اش را می بوسد: سلام! آ می قَشِنِگه عُرُوس! آ می گُلِ عُرُوس! (آی عروس قشنگم! آی عروس گلم!)

لب هایش شروع به لرزیدن می کنند. کاش این را نگوید! پسر او که دیگر بر نمی گردد! کاش آتش به قلبِ شکسته اش نزند!

روی دو پا نشسته و کمر خم کرده است. با نوکِ شاخه ی خشکی ذغال ها و هیمه های در حال ذغال شدن را جا به جا می کند. بینی اش را بالا می کشد و برمی خیزد. فضای تاریک و نمور حمام پر از دود شده و چشمان خورشید را پر آب کرده است. البته به جز دود چیز دیگری هم هست که باعث پر آب شدن آن دو دایره ی سیاه ذغالی شده است؛ یادِ محمد! کنارِ دیگِ پر از آب، روی سکوی حمام می نشیند. تا داغ شدنِ آب، باید مواظب آتش باشد که یک وقت خاموش نشود.



{آفتاب بی رحمانه می تابید. گوسفندان کسل در گوشه و کنار دشت دراز کشیده و مشغولِ نشخوار بودند. خورشید هم برای در امان ماندن از تابش بی رحمانه ی آفتاب در شکافِ صخره ای نشست بود و بی حوصله به گوسفندان چشم دوخته بود. صدای پارس "سیاهه" و پشت بندش "ملی" و دندان نشان دادن هایشان، باعث شد که از جا برخیزد و دنباله ی نگاه و تهدیدِ سگ ها را بگیرد. او را شناخت! هول کرده دستی به روسری اش کشید و "ملی" و "سیاهه" را آرام کرد.

قلبش تندتر زدن را شروع کرده بود. تنش هم داغ شده بود اما نه از حرارت آفتاب! او این وقتِ روز، چرا در دشت بالایی و کنارِ گوسفندانش نبود؟! قدمی پیش گذاشت و نزدیک آمدنش را تماشا کرد. از وقتی پشتِ سیبیل هایش سبز شده بود، دیگر آن محمد قبلی نبود! نگاه می دزدید و سرش تقریباً در یقه ی لباسش فرو می رفت! خورشید هم دیگر آن دخترکِ شیطان نبود. خانومی شده بود برای خودش و یک جور هایی از همبازیِ بچگی اش خجالت می کشید!

نزدیک آمد و نیم نگاهی به خورشید انداخت: سلام!

خورشید دستانش را پشتِ کمرش قلاب کرد: سلام!



دستی به پشت گردنش کشید و بازدمش را آرام اما عمیق بیرون فرستاد: یه چی... یه چی
خَنِم تِ رِ بُوگوم (یه چی می خوام بهت بگم)

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست. قلبش با سرعت نور کوبش گرفت و یک جور هایی
به دل بی قرارش بد افتاد...}}

کفِ دو دستش را به صورتش می کشد. خوب است که طلعت خانوم چشمانش ضعیف
است! و بد است که همه فکر می کنند او محمد را فراموش کرده و آمدن پیش طلعت خانوم
خاطراتش را زنده نمی کند! چارُق هایش را به سرعت از پا درمی آورد و وارد خانه می شود. به
سالن رفته و یک راست به سراغ صندوقچه ی چوبی لباس ها که کنار رختخواب ها قرار دارد می
رود. طلعت خانوم پا هایش را دراز کرده و به پشتی تکیه داده است. پیرزن این روز ها ناخوش
است! پیراهن بلندِ مشکی با گل های درشتِ قرمز و جگری و یک شلوارِ پارچه ای با گل های ریز
از درون صندوقچه بیرون می کشد.

به کنار طلعت خانوم می رود و کنار گوش چپش بلند می گوید: خَل جان! آب گرم دَکته..
وَرَسِ بیشیم (خاله جون! آب گرم شد... پاشو بریم)

لباس ها را روی ساعدش می اندازد و به پیرزن کمک می کند تا از جا برخیزد.



قلبش می لرزد. اینطور صدا زدن هایش بند دل آدم را پاره می کند! البته گویی فقط بند
دل خورشید پاره می شود! جوابی نمی دهد. جایی میان دره و کوه به هم می رسند و هر دو از
دویدن نفس نفس می زنند و دم های عمیق می گیرند.

فرهاد دستانش را به پهلو هایش گرفته و صورتش از شدت نفس نفس زدن ها جمع می
شود: خورشید! سلام! اوجه چر باشه بی؟! (اونجا چرا رفته بودی!؟)

آب دهانش را فرو می دهد و شانه هایش را بالا می اندازد: سلام! هیچی... همی طه (همین
طوری)

فرهاد کنار او رفته و روی زمین می نشیند و پا هایش را دراز می کند: تنایچه هنی یکی
بی بی کی ون تی داد برسه؟! (تنها اینجا میای یکی بیاد کی باید به دادت برسه!؟)

شانه هایش را بالا انداخته و لبش را جمع می کند: اسه خا فلأ کسی نوم... اگرم کسی بیی
سی یو و مله ی هیسن خا (حالا که فعلاً کسی نیومده... اگرم بیاد سیاهه و ملی هستن که)

خیلی دلش می خواهد بگوید واقعاً چه کسی به خودش زحمت می دهد و به این روستای
دور افتاده با آن جاده ی داغانش می آید که او جوش الکی می زند؟! اما خب از قد درازش می
ترسد! ساکت و سر به زیر با فاصله از او روی زمین می نشیند و پا هایش را درون شکمش جمع
می کند.



فرهاد یک پایش را جمع کرده و ساعدش را روی زانویش می گذارد: خورشید؟!

نیم نگاهی به او می اندازد: بله؟!

فرهاد دستی به ریش و سبیلش می کشد و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: تو مو رو
نخنی؟! (تو منو نمیخوای؟!)

خورشید دستانش را دور پاهایش حلقه می کند و جوابی نمی دهد؛ یعنی جوابی ندارد که
بدهد. بگوید نه و عصبانی بشود چه؟! کاش برای گرفتن جوابش به اینجا نمی آمد! اگر در خانه ی
خودشان بودند، در چشمانش نگاه می کرد و یک کلام می گفت: نه! فرهاد رو برمی گرداند و
حرصی لبش را می جود. از سکوتش می شود فهمید که جوابش چیست! شکش به یقین تبدیل
می شود؛ دخترک احمق هنوز هم عاشق محمد است!

به ضرب از جا برمی خیزد که خورشید ترسیده، بیشتر در خود جمع می شود. رو به روی
او می ایستد و خم می شود و چشمان سیاه خورشید درشتتر از همیشه و مظلوم می شوند.

فرهاد از لای دندان های چفت شده اش می غرد: محمد د زینده نی... فهمنی؟! (محمد
دیگه زنده نیست... میفهمی؟!)

چشمان درشتش پر آب شده و نگاهش یک باره رنگ غم می گیرد. فرهاد پلک روی هم
می گذارد. راست می ایستد و دستانش را در موهایش فرو می برد.



عقب عقب گام برداشته و او را خطاب قرار می دهد: خورشید! خور..

پلک روی هم می گذارد. ادامه نمی دهد و دندان روی هم می ساید. قدم هایش را سرعت می بخشد و از خورشیدِ غمزده و گله اش دور می شود.

[مقابل آینه ی قدی ایستاده و خودش را می بیند. دست در جیب روپوش سفیدش می کند و سر خم کرده و گوشه ی پزشکی را از دور گردنش برمی دارد. دوباره به خودش در آینه خیره می شود. چشمانش گرد می شوند. این واقعاً خودِ اوست؟! کمی جوانتر به نظر می آید. لباس هایش...! به روپوش سفید خود نگاه می کند و سپس با چشمان ریز شده به لباس هایش در آینه خیره می شود. چرا درون آینه لباسِ خاکیِ رزمنده ها را پوشیده و کلاه خود بر سر دارد؟! به تصویرش در آینه خیره می ماند. انفجار! بهت زده و با وحشت همچنان به آینه خیره می ماند. از



درون قایق شناور که منفجر شد به درون آب افتاد! عرق کنار شقیقه اش می نشیند. جنازه اش با لباس غواصی روی آب می آید. او که روپوش پزشکی تنش است! نه از آن لباس خاکی ها پوشیده بود! او که نفس می کشد. روی آب هم شناور نیست. دست دراز کرده و سطح آینه را لمس می کند. سطحش موج شده و نور شدیدی از درونش ساطع می شود. چشم می بندد و به درون آینه کشیده می شود. نفس نفس می زند. باد خنک به صورتش می خورد و تیره ی پشتش می لرزد. چشمانش را آرام باز می کند و خودش را بالای بلندی کوهی می بیند.

- آقای دکتر!

به سمت صدا می چرخد. باز خودش و آن لباس خاکی و آن کلاه خود...]]

{آفتاب بد می تابد.. بد! تنش خیس عرق و دلش آشوب است؛ سیر و سرکه است که می جوشد! پاهایش را بغل گرفته و به محمدی که کنارش آرام نشسته و به روبه رو خیره مانده نگاهی می اندازد. حرف بزن! این دفعه خاطره را جور دیگری رقم بزن و بگو که نمی خواهی بروی! محمد! تو را به جان مادرت همان خاطره ی دو سال پیش را رقم نزن! نفسش می رود. این صحنه را بارها و بارها و بارها در خواب و خیال هایش مرور کرده است. واو به واو حرف هایی که محمد می خواهد بزند را از حفظ است. ولی کاش این بار آن حرف ها را دوباره نگوید! نگو محمد! جان مادرت نگو! ملتمس نگاهش می کند و او فقط همان لبخند آرام را تحویلش می دهد. جان می دهد. این لبخند...! آخ این لبخند...! محمد...!



– خورشید! مو وَن بوشوم جنگ (من باید برم جنگ)

آوار! آسمان دوباره آوار می شود و نفس می رود...}}

[[خیره می ماند در چشمان خودش! خودش؟! گنگ است. حرکت نمی کند. فقط خیره مانده در چشمانِ خودِ کلاه خُود به سرش! در چشمانِ خودش دقیق می شود و دو نگاهِ مظلومِ مشکی را منعکس شده در چشمانش می بیند! این نگاهِ کیست؟! خودِ کلاه خُود به سرش لبخند می زند اما آن نگاهِ درون چشمش پر آب می شود. گیج و گنگتر از قبل می شود. گوش هایش زنگ می زنند. لب های خودِ کلاه خُود به سرش تکان می خورند اما او نمی تواند بشنود...]]

}} {با چشمانِ پر آب و گردن کج شده به او خیره خیره نگاه می کند. قدم قدم عقب می روند و قدم قدم از هم دور می شوند. چرا نمی تواند گام هایش را کنترل کند؟! این فاصله چیست که نمی خواهند ولی مدام زیادتر می شود؟! هر دو دستانشان را به سمت هم دراز می کنند اما

هنوز قدم قدم عقب می روند. نگاهِ هر دویشان غمگین و پر فریاد است اما لب باز نمی کنند. مسکوت و مهر و موم شده، قدم به قدم از هم دور می شوند. ناگهان غیب می شود. خورشید هراسان دور خود می چرخد. اشک هایش جاری می شوند و او می چرخد و زمین می چرخد و آسمان می چرخد اما محمد نیست! نیست! نیست! صدایش می آید اما خودش نیست.

– سُرُوزِ دیگَر... هَنَه! سُرُوزِ دیگَر... (سه روز دیگه... میاد)...

[[هنوز هم گوش هایش زنگ می زند اما کم کم از شدت آن کاسته می شود. خیره مانده به لب های خودِ کلاه خود به سرش! تکان می خورند و کم کم صدایش واضح می شود. صدایش می آید اما خودش غیب می شود! خودِ کلاه خود به سرش، جنازه ی شناور در آب می شود و فقط صدایش می آید.

– سیزده به در که بگذره... مواظب مامانم باش دکتر! مواظب صاحبِ اون نگاه باش

دکتر!...]]



از خواب می پرد. نفس نفس می زند. چشمانش تا آخرین حد باز اند! سرش گیج می رود و دلش به هم می خورد. هوا نیست! اکسیژن را گم کرده! درست مثل تمام وقت هایی که خواب محمد را می دید! دستانش را به گلوی خشک شده اش می گیرد. به سرعت برمی خیزد و با گام های بلند از روی دو خواهرش عبور کرده و خودش را به درون ایوان پرت می کند. به کنار تخته های حفاظ ایوان می رود و دستانش را محکم به آن ها می گیرد. نفس های عمیق...! عمیق عمیق! هوا را با ولع می بلعد. مو هایش به پیشانی عرق کرده اش چسبیده اند و او فقط نفس می گیرد!

از خواب می پرد. چشم در اتاق می چرخاند. سهراب کنارش تخت خوابیده است! دستی به پیشانی خیس از عرقش می کشد. از جا برمی خیزد. تمام تنش در کوره می سوزد و گلویش شبیه کویر لوت است. بی اختیار به حیاط می رود. به طرف حوض گام هایش را روی زمین می کشد. این خواب چه بود؟! بعد از سیزده به در...! مواظب مادرم باش؟! مادرش؟! آن نگاه! مواظب صاحبش باشد؟! سر صد تنی و گر گرفته اش را زیر آب یخ جاری شده از شیر می گیرد. تصویر ماه درون آب حوض می لرزد.



دروازه ی چوبی کج و کوله را تا آخر باز می کند. گوسفندان سفید و سیاه و حنایی، چسبیده به هم و بع بع کنان از دروازه خارج می شوند. کاش می شد امروز را به صحرا نرود و در خانه بماند. هم خودش از خواب دیشب حال خوشی ندارد و هم عاتکه خانوم ناخوش احوال است. دست به کمر راه می رود و از درد ناله می کند. سر به دنیا آمدن دو قلوها هم از سر شب این طور شده بود! خیره به حرکت منظم گوسفندان، چوب خشک در دستش را به پشت آن ها می زند. محمد دیشب داشت چه می گفت؟! منظورش چه بود؟!

همزمان با بستن دروازه، خودش هم حرکت می کند که آقا تقی صدایش می زند: خورشید!

دروازه را رها کرده و می چرخد و به آقا تقی بیل و زنبیل به دست نگاه می کند: بله؟!

آقا تقی زنبیل که چاشت مختصری درخود جای داده را زمین می گذارد و چند قدم پیش می آید: خورشید! دی گرو تی عمو مورو ج سوال بت خا بالاخره چی گر خن هاگنی؟! فرهاد زن وگنی یا نه؟! (دیروز عموت از من پرسید که بالاخره میخوای چی کار کنی؟! زن فرهاد میشی یا نه؟!)



اخم هایش در هم می رود. سر می چرخاند و نیم نگاهی به گوسفندان که پشت سر
"سیاهه" حرکت می کنند و کم کم دور می شوند، می اندازد. سر به زیر می شود و چوب خشک
در دستش را می فشرد. چه بگوید؟! فرهاد را نمی خواهد اما اگر جواب رد بدهد ممکن است عمو
تقی و پدرش از دست او ناراحت بشوند.

همانطور سر به زیر، چشم می چرخاند و به آقا تقی که رو به رویش منتظر ایستاده نگاهی
می اندازد. غمی از دلش رد می شود. باید جوابی بدهد. گلویش فشرده می شود و پلک روی هم
می گذارد. چند بار دهانش را باز و بسته می کند اما صدایش در نمی آید. چشانش پر آب شده و
بینی اش به سوزش می افتد.

آقا تقی باز هم پیشتر می آید و محزون و آرام می گوید: خورشید جان! اگر فرهاد نخنی
بگ نه! ولی تی حواس گته بو که محمّد د ونگردنه... می گل کیجا! تو هم ون عروس وکی... بیشی
خوشو خانه سر... تو هم ون زیندگی باکئی... اگر فرهاد نخنی عب ندره... ولی ممد دانی ور نه
نگ(اگه فرهادو نمیخوای بگو نه! ولی حواست باشه که محمد دیگه برنمیگرده... دختر گلم! تو هم
باید عروس بشی... بری سر خونه ی خودت... تو هم باید زندگی بکنی... اگه فرهادو نمیخوای عیب
نداره... ولی به خاطر محمد بهش نه نگو)

خورشید سر بلند می کند و چشمان گرد شده از تعجبش را به آقا تقی می دوزد. یعنی او
می داند که خورشید هنوز هم محمد را دوست دارد؟! یعنی پدرش می داند؟! لبش را به دندان می
گیرد و سر به زیر می اندازد. آقا تقی لبخند غمگینی می زند. دلش برای دخترش کباب است! آه
عمیقی می کشد. سرنوشت چه بلایی به سر دختر مظلومش آورده! آخ از کار دنیا!



صدای پر ناله و درد عاتکه خانوم بلند می شود: یا فاطمه ی زهرا!

نگاه هراسان پدر و دختر به سمت ایوان کشیده می شود. صدای ناله های عاتکه خانوم و "ماما جان" گفتن های صُراحی می آید. آقا تقی بیل را روی زمین رها کرده و به طرف ایوان می دود. خورشید قدم به قدم عقب رفته و همچنان به ایوان خیره می ماند. از لا به لای تخته های حفاظ ایوان، سراسیمه دویدن آقا تقی به درون خانه را می بیند. صدای دلنگ دلنگ زنگوله ی گوسفندان، خبر از دور شدنشان می دهد و خورشید گیج و وامانده که باید چه بکند؟! برود پی گله یا به داد مادرش برسد؟! ثریا و پشت بندش گل نساء از روی پله های ایوان سرازیر می شوند.

گل نساء به هول می گوید: آجی! بابا گفت تو برو دنبال سکینه خاله... ما میریم گله رو

میاریم

سر تکان می دهد و چند قدم عقب عقب می رود. ثریا و گل نساء به دو از کنارش رد می شوند تا به گله برسند و او روی پنجه ی پا می چرخد و به طرف سربالایی قدم تند می کند. می دود و ناخواسته چشمانش هم پر آب می شوند. از کنار خانه ی مَش صادق می گذرد و یاد محمد در آن اوضاع به سراغش می آید. می دود و به زحمت می خواهد جلوی ریزش اشک هایش و یاد محمد را بگیرد ولی نمی شود! مادرش دردش گرفته و باید فقط به او فکر کند ولی نمی شود! می دود و همه جا را تار می بیند. کاش این لعنتی ها حالا نمی چکیدند! می دود و صدای ناله های مادرش تا اینجا هم می آید. به چپ می پیچد و از شیب زمین سرازیر می شود و صدای محمد در گوشش منعکس می شود:

{ - خورشید! مو وَن بوشوم جنگ... } }



سر تکان می دهد. هق می زند و می دود. صدای آن نامرد چرا رهایش نمی کند؟! با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و تندتر می دود.

{- اگر زینده و گرسیم خا، تو می عروس و کنی... اگر نه.. (اگه زنده برگشتم که، تو عروس من میشی... اگر نه..)} {

هق می زند و می دود. لعنتی! قلبش مچاله می شود. محمد باید برود. آن نامرد برنگشت! رفت و آسمانی شد. بابا تقی راست می گوید. او هم باید عروس بشود و مثل همه زندگی خودش را شروع کند. هق می زند. برو نامـــــرد! تو مالِ همان آسمان باش نامـــــرد! نامـــــر.. هق می زند و سر تکان می دهد و می دود. نامـــــر. هق می زند و سر تکان می دهد و می دود. مرد! مرد! نامرد! هق می زند و می ایستد. نفس عمیقی کشیده و کف دستانش را به صورتش می کشد. آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و با تک سرفه ای سعی می کند صدایش را صاف کند.

نفس نفس هایش را کنترل می کند و با صدای بلند و دورگه ای صدا می زند: سکینه خاله! سکینه خاله!

وارد حیاطِ خانه می شود و به سمت پله های ایوانش قدم برمی دارد. درِ چوبی خانه که باز شده و قامتِ خمیده ی سکینه خانوم که نمایان می شود، خورشید هم یاد آن مردِ نامرد را به بعد می سپرد!



آقا تقی کنار بخاری هیزمی نشسته و دخترک تازه متولد شده اش را در آغوش گرفته است. گل نساء و ثریا هم جلوی پایش نشسته اند و کنجکاوانه و لبخند به لب به خواهر کوچکشان خیره شده اند. سر کوچک دخترک لب غنچه، در کف دست بزرگ و زمخت پدرش جا شده و او بیخیال تمام اعضای خانواده اش، خواب است. آقا تقی سرش را نزدیک پیشانی ظریف او می برد و بوسه ای آرام می زند که رد سبیل هایش پوست سرخ دخترک را سرختر می کند! تکانی به سر کوچکش می دهد و اهی می کند اما چشمان سیاهش را باز نمی کند؛ اعتراضی کوچک در قبال مهر پدر!



ثریا خیره ی صورتِ مثلِ لبوی نوزاد تازه متولد شده با خنده می گوید: چه زشته! عینِ
گوجه یه!

آقا تقی آرام می خندد. دخترکش اصلاً هم شبیه گوجه نیست!

گل نساء سرش را پیشتر می برد: بابا؟! اسمش چیه!؟

آقا تقی خیره به پلک های بسته ی نوزادِ دخترش می گوید: خیر نساء!

ثریا بازوی خواهرش را می چسبد و با لبخندی که دندان هایش را به نمایش گذاشته می
گوید: اسمش شبیه اسم توئه گل نساء... خودشم شبیه تو زشته!

این را می گوید و به ضرب از جا برمی خیزد و پا به فرار می گذارد. گل نساء هم به دنبالش
می رود و مدام "وایسا، وایسا" می گوید؛ اگر او را بگیرد مو هایش را می کشد! آقا تقی آرام برمی
خیزد و به اتاقِ دیگر می رود. دخترکِ در خوابش را در بستر کنار مادرش می گذارد و باز هم با
احتیاط پیشانی اش را می بوسد. عاتکه خانوم دست به کمر، خودش را عقب کشیده و به دیوار
تکیه می دهد. برای مادری که پیش از این سه شکم زاییده، این زایمان زیاد دلیل زمین گیری
نخواهد شد! فردا دوباره راه می افتد و نان می پزد و دم عصر بچه به کول به باغ می رود!

آقا تقی نگاهش را به صورتِ زرد شده ی همسرش می دوزد: خوبی!؟



عاتکه خانوم سر تکان می دهد و سرِ نوزادش را نوازش می کند. خدا را شکر که این یکی هم سالم است. کمی برای به دنیا آمدن عجله کرد دخترکِ شیطان ولی سالم و سلامت است و هزار بار شکرِ خدا! خورشید با یک لیوانِ سر پر آب واردِ اتاق می شود. کنار مادرش روی زانو می نشیند و لیوان آب را دست او می سپارد. سر پیش می برد و نگاهش را به خواهرِ تازه به دنیا آمده اش می دوزد. چشمان سیاهش برق می زنند.

عاتکه خانوم دستش را بالا برده و لیوانِ خالی شده از آب را روی طاقچه ی بالای سرش می گذارد. خورشید برمی خیزد و لیوان را برداشته و از اتاق خارج می شود. گل نساء همچنان دنبال ثریا گذاشته و از روی ایوان به درون حیاط می دوند.

صُراحی صدایش را بلند می کند: ثریا! گل نساء! بیاین تو ببینم... شب مگه آدم بیرون میره!؟

دو قلوها بی توجه به تشرِ خواهرشان در حیاط پی هم می دوند. خورشید لیوان را روی کمدِ چوبی گذاشته و روی چهارچوب در می نشیند. صُراحی هم کنارش می نشیند و دستش را زیر چانه اش ستون می کند.

خیره به روبه رویش می گوید: صُراحی!؟

- هوم!؟



سرش را به طرف خواهرش می چرخاند: تو فریدو دوس داری!؟

صُراحی با چشمان گرد شده به او خیره می شود: وای!!! یادت میوفته یه دفه!؟

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: آه صُراحی! درست جواب بده دیگه

صُراحی لبخند قشنگی زده و سرش را به زیر می اندازد: خیلی!

پا هایش را در آغوش می گیرد و سرش را روی زانو هایش می گذارد و ناخودآگاه راز دلش را می گوید: منم محمدو خیلی دوست دارم..

آه می کشد و نگاهش رنگ غم می گیرد: ولی بابا تقی میگه محمد دیگه برنمیگرده... میگه تو باید زندگی کنی... حرفشو قبول دارم... من نمیتونم شهید شم برم پیش محمد که! ولی دوسش دارم... کاش از اولش دوسش نداشتم..

سرش را کج کرده و به خواهرش خیره می شود: چی کار کنم صُراحی!؟

صُراحی آه می کشد به حال خواهرش و بازوی او را نوازش می کند: صبر کن!



{همه جا زیر لایه ای از مه تار دیده می شود! آدم ده متر آن طرفترش را نمی تواند ببیند. هوا نمدار است و حرکت بخار آب تنها چیزی است که خیلی واضح دیده می شود. باد می وزد و بینی اش را می سوزاند و قطرات ریز آب روی موهای از روسری بیرون زده اش نشسته اند. ابروهایش به هم نزدیک می شوند و چشم ریز می کند اما چیزی جز خاکستری مه آلود هوا نمی بیند. گیج و گنگ یک دور می چرخد و باز هم فقط خود را احاطه شده در مه می بیند.

نفسش تنگ می شود. گیج و گنگ چند قدم جلو و عقب می رود. در این مه غلیظ، تنفس سخت شده و او در حسرت یک فانوس است! فانوسی که نوری بتاباند و او بتواند راه بیابد. دوباره



می چرخد. خاکستریِ غلیظِ مه و سیاهی سایه های کوه یا درخت و یا حیواناتی که او را احاطه کرده، تنها دیده های چشمانِ ترسیده اش هستند. صدای پا نمی آید پس این سایه های بلند، شاید سایه ی درختان باشند؛ شاید هم سایه ی صخره ها و سنگ ها!

نفسش، بیشتر حبس شده در سینه باقی می ماند. قلبش تند تپیدن را آغاز می کند. راه گلویش بسته نیست اما آب دهانش را هم نمی تواند فرو بدهد! دم های کوتاه و بازدم های حبس شده و عمیق! به سرفه می افتد. تیره ی پشتش می لرزد و کم کم چهار ستون بدنش هم لرز می گیرند. دخترِ روستا و این همه ترس از مه؟! این بار اما انگار این ابر های هجوم آورده به زمین، عصبانیتزند که حتی جلوی پایش را به زور می بیند! به بلندترین سایه ای که میانِ خاکستریِ مه معلوم است خیره می شود. صدایی از پشت سرش می آید. می چرخد و ...

با حسِ ضربه هایی که به پشتش می خورد، هوشیار می شود: خورشید! خورشید هـوا!

چشمانش را آرام آرام باز می کند. نگاهِ تارش به دو قلو های در خواب فرو رفته و دیوار کاهگلی و در بسته ی چوبی می افتد. درکِ درستی از موقعیت ندارد و هنوز گیج گیج است! ابرو هایش به هم نزدیک شده و چشمانش ریز می شوند. کم کم دیدش هم واضح می شود و یادش می آید که اینجا خانه ی خودش است! طعم دهانش به تلخی می زند. کمی در جایش تکان می خورد و نگاهش روی نردبانِ چوبیِ راست ایستاده ثابت می ماند. همیشه ی خدا وقتی کسی ناگهانی و در اوج خواب بیدارش کند، تا چند دقیقه حتی اسم خودش را هم به زور به یاد می آورد!



صُراحی به پشت خوابیده دوباره با آرنج به پشت او می کوبد و آهسته می گوید: خورشید!
آه خورشید!

خمار و کشدار می گوید: هـــــــــــــو؟! و با پلک های روی هم رفته به چپ می غلتد.

صُراحی خمیازه ی بلند بالایی کشیده و خسته می نالد: پاشو نمازه

چشمانِ درشتش را به زحمت باز می کند: نماز؟! ما که الان خوابیدیم!

صُراحی کفِ دو دستش را روی صورت می گذارد و نالان می گوید: وای خورشید! یه وجب
بچه چه زوری داره برا گریه ها!

بالشت را پائینتر می کشد و بغل می گیرد و خواب آلود می نالد: اوهوم! من از فرداشب
میرم خونه ی مَش صادق پیش خاتون میخوابم!

صُراحی به راست می غلتد و صورت دو خواهر رو به هم قرار می گیرد: منم میام باهات

بینی اش را بالا کشیده و نیشخند روی لبش شکل می گیرد: تو برو پیش فرید بخواب!



صُراحی، حرصی لگدی به پای او می زند و با دندان قروچه می گوید: خورشید! —————

پلک روی هم گذاشته و آرام و کنترل شده می خندد. صدای جیر جیر آرام در اتاق بلند می شود. سرش را پائینتر آورده و لای پلک هایش را باز می کند و قامتِ آقا تقی را می بیند. او هم خسته است از ونگ ونگ های تا نصف شبِ خیر نساء!

آهسته می گوید: صُراحی! خورشید! ورسین خوشو نماز بخوانین! ثُریا! گلی!
وَرَسین! (پاشین نماز تون رو بخونین!)

حکمِ بیدار باشِ پدرانِه! ثُریا و گل نساء اما آن قدر در خواب عمیقی فرو رفته اند که از جایشان تکان هم نمی خورند. خورشید و صُراحی از جا بلند می شوند و آقا تقی با اطمینان از بیداری دختر های بزرگش، به ایوان می رود. خورشید کش و قوسی به تنش می دهد و چند بار پلک می زند تا خواب آلودگی اش بپرد. کشِ مویش را از بالای تشک برداشته و دور مچش می پیچد و مو هایش را می بندد. صُراحی برخاسته و آرام بازوی دو قلو ها را تکان می دهد و آن ها را برای نماز فرامی خواند. دو قلو ها غرولندکنان از گریه های بی امان خیر نساء و خواب آلود بودنشان از جا برمی خیزند. خورشید هم روسری اش را تا زده و همانطور رها روی سرش می گذارد و بلند می شود. یک روزِ دیگرِ خدا آغاز شده و یک روز از آن سه روزی که محمد در خواب گفته بود، گذشته است!



رو به بلندترین کوه، روی پارچه ی سفید تمیزی که همیشه درون کوله برش می گذارد، ایستاده و خیره به پاره سنگ صاف روی پارچه، حمد و سوره می خواند. سهراب سپهری را نمی شناسد! نمی داند "قبله ام یک گل سرخ... دشت سجاده ی من!" یعنی چه! به عمرش شعر "صدای پای آب" سهراب را نخوانده است اما دشت سجاده اش است! بعد از قنوت، به رکوع و سجود می رود.

همه جا در سکوت است و فقط نوای بلبل می آید. گویا کل دشت سکوت کرده به احترام نماز ظهر و عصر دخترک چوپان! آفتاب تقریباً وسط آسمان است و جوری نور می تاباند که انگار نمی خواهد این نمازگزار را برنجانند؛ آرام و زلال! رکعت سوم را به پایان می رساند. آن کوه بلند که به گفته ی مش صادق، بزرگ و سواد دار روستا، نشانه ی قبله می باشد، اسیر سایه / روشن است و همین هیبتش را بیشتر کرده است!



"ملی"، "سیاهه" و گوسفندان هم خوابیده یا ایستاده، در جای خود ثابت اند و یا طرف او نمی آیند. کار خدایی شاید می دانند که نباید به محل نماز او نزدیک بشوند و ناخواسته نجسش کنند! البته خود خورشید هم کمی دورتر از گله، پارچه پهن کرده و قامت بسته است اما تاکنون نشده که هیچ حیوانی در هنگام نماز نزدیکش بشود! معنی شعر سهراب در نماز دخترک چوپان جریان دارد!

رکعت آخر نماز هم به پایان می رسد و آرام کف دستانش را به ران پا هایش می زند و سر به راست و چپ می چرخاند و سلام می دهد؛ بعدش هم آیه ی صلوات و سه صلوات می شوند حسن ختام نماز عصرش! پشت دو دستش را روی پا هایش گذاشته و با انگشت شست، بند بند انگشتانش را لمس و تسبیحات حضرت زهرا(س) را زمزمه می کند. برمی خیزد و انگار این برخاستن، اجازه ی آغاز و حرکت صادر می کند به سایر ساکنان دشت! نسیمی که به سردی می زند، وزیدن آغاز می کند و گوسفندان و سگ ها هم سر و صدا می کنند.

پاره سنگ صاف که مهرش بود را به آرامی برمی دارد و می بوسد و چارق هایش را که کنار پارچه ی سفید، سوار بر هم بودند، به پا می کند. پارچه ی سفید را تا کرده و در کوله بر جا می دهد و پاره سنگ را روی سنگ بزرگتری می گذارد. کوله بر دوش، به سراغ گله می رود. چشم می چرخاند تا از بودن تمام گوسفندان اطمینان حاصل کند. باید حتماً دختر روستا باشی تا بتوانی تک به تک گوسفندان یک شکل را بشناسی و اگر نبودند، دنبالشان بگردی! کمی گله را منسجمتر می کند و به پائین دست می راند. بعد از ظهر آفتاب مستقیم به آن جا خواهد تابید و هر چه در دره پائینتر بروند، بیشتر در سایه فرو رفته و از شدت نور در امان می مانند.

خیالش از بابت گله که راحت می شود، پای درخت تنومندی که تنه اش پر از خزه است، می رود. این دره تک و توک درخت دارد و اکثر این تک و توک درختان هم نهال های ساقه



نازکند که نمی شود روی سایه شان حساب باز کرد! کوله بر را زمین می گذارد و به عنوان بالشت از آن بهره می گیرد! نق نق و گریه های دیشب خیر نساء نگذاشت بخوابند و او امروز، برعکس هر روز می خواهد یک چرت کوتاه بزند. روسری اش را تا روی ابرویش پائین می کشد و پلک روی هم می گذارد و دقیقه ای نگذشته که در خواب فرو می رود.

کم کم نسیم خنک به باد نه چندان تندی مبدل می شود که ابرها را با خود می آورد. کم کم نور آفتاب کمرنگ می شود و بخار آب از بلندی کوه به پائین سرازیر می شود. کم کم هوا نمدار می شود و مه جایش را به نور خورشید می دهد. کم کم هوا خاکستری می شود.



سوز سردی در تنش می پیچد و با لرز خفیفی آرام چشم باز می کند. نگاهش به خاکستری محض آسمان می افتد. با ستون قرار دادن دستش، می نشیند و روسری اش را بالاتر می کشد. دستی به صورتش کشیده و آرام برمی خیزد. مه غلیظی است و آدم جلوی پایش را هم به زور می بیند. چشم می چرخاند و آن دشت احاطه شده با کوه های بزرگ، تبدیل شده به یک خاکستری پر سایه که نمی شود هیچ چیزش را تشخیص داد.

ابرو هایش به هم نزدیک می شوند. مگر چه قدر خوابیده که هوا این قدر خراب شده است؟! خم شده و کوله برش را برمی دارد. درخت تنومندی که زیر سایه اش خوابیده بود، حالا به یک غول تار تبدیل شده که فقط می شود سبز لجنی خزه های روی تنه اش را تشخیص داد! روی پنجه ی پا می چرخد و بینی اش را بالا می کشد. صدای پا یا بع بعی نمی آید؛ پس گوسفندان کجا هستند؟!

مردمک هایش بیش از حد معمول بزرگ می شوند و چشمانش به سوزش می افتند اما نمی تواند سایه ای از گوسفندان ببیند. با احتیاط چند قدم پیش می رود و سوت می زند تا شاید "ملی" و "سیاهه" بشنوند. قدم قدم پیش می رود و کم کم نگرانی وجودش را فرامی گیرد. سوت می زند و صدا هایی که گوسفندان مفهومی را می فهمند، درمی آورد. هیچ! فقط خاکستری محض!

می چرخد و سوت می زند. چشم می چرخاند و سوز باد سرد زیر بینی اش می پیچد و او را به عطسه می اندازد. این خاکستری گنگ، خفقان آور است و فقط هجوم بخار آب را می شود واضح دید. سرما در جانش نفوذ کرده و چانه اش نامحسوس می لرزد. سوت می زند و گوسفندان را فرامی خواند. این مه غلیظ خفه دقیقاً شبیه همان چیزیست که در خواب دیده بود. فانوس می خواهد و امید تابش آفتاب! نور لازم دارد و صدای هاپ هاپ اطمینان بخش "سیاهه" و "ملی"!



دَم های کوتاه و آرام می گیرد و بازدم های حبس شده و عمیق بیرون می دهد که بخار می شوند و به مه هوا می پیوندند. بار دیگر سوت می زند؛ این بار بلندتر از قبل! چند قدم پیش می رود و سعی می کند حداقل زیر پایش را ببیند! صدای نفس نفس های منظمی را می شنود و صدای گام هایی که نزدیک می آیند. هول زده می چرخد به سمت صدا که پایش به سنگی گیر کرده و بی تعادل روی زمین می افتد. سرش به سنگ دیگری برخورد کرده و هوای خاکستری تار، تارتر می شود. آخی می گوید و پلک هایش روی هم می افتند.

"ملی" نزدیکتر می رود و پوزه اش را به تن صاحبش نزدیک می کند. سر بلند می کند و بلند پارس کرده و "سیاهه" را فرامی خواند. دور تن بی حرکت مانده ی خورشید می چرخد و پارس می کند. جفتش پاسخ داده و کم کم نزدیک می آید. "ملی" صاف ایستاده و زبانش را تا آخر بیرون آورده، به "سیاهه" خیره می شود. "سیاهه" پیش رفته و صاحبش را بو می کند. بلند پارس می کند و نفس نفس می زند. به "ملی" نزدیک شده و به اطراف چشم می دوزد. باز هم بلند پارس می کند و گوسفندان که کمی دورتر به رهبری سگ های گله، در شکاف صخره ای جمع شده بودند، به راه می افتند.

"سیاهه" پوزه اش را به زمین نزدیک کرده و بو می کشد. کاش هوا مه آلود و نمدار نبود! مقابل جفتش ایستاده و سر هایشان را به هم نزدیک می کنند. سر تکان می دهند. هر دو زبان بیرون آورده و نفس نفس می زنند. صدای پای گوسفندان می آید. "ملی" گوش هایش را تکان می دهد و به سمتی که گله از آن روان است می دود. "سیاهه" هم پارس کرده و گوش هایش را تکان می دهد. سر می چرخاند و اطراف را می پاید و سپس به سمت دیگر می دود.



می دود. به سمت روستا می دود. باید آقا تقی را پیدا کند و پاچه اش را بگیرد و
بکشانش بالای سر خورشید بی هوش افتاده! باید تندتر بدود. جفتش آن جاست. خورشید آن
جاست. گله آن جاست و گرگ ها.. و شغال ها.. و درنده ها.. . خرس باشد چه؟! می گویند این



طرف ها پلنگ هم دارد تازه! مه باز شده و آفتاب دوباره جان گرفته است. انگار ابرها فقط آمده بودند تا جان همه را به خطر بیندازند و بعد هم بروند به همان آسمان خودشان! می دود و کاش برای نجات دیر نرسد!

خورشید پلک هایش را آرام باز می کند. سرش خیلی دارد سنگینی می کند! حس می کند مغزش به گز گز افتاده و یکی مدام مچاله و باز می کند! چشمان درشتش خمار مانده اند و دیدش تاریک است و به زحمت می تواند تصاویر را تشخیص دهد. سم گوسفندان و پنجه ی سفید "ملی" که کنارش ایستاده را به زحمت می تواند ببیند. چشمانش بیشتر از این باز نمی شوند! انگار حجم مغزش آن قدر زیاد شده که به پلک هایش فشار می آورد برای بسته شدن! سر درد شدیدی دارد.

ابرو هایش به هم نزدیک می شوند. کرخت است و هیچ تلاشی برای برخاستن نمی کند. گیج است یا هوشیار را نمی داند. خوابش می آید؛ خیلی هم زیاد! حدقه هایش را به بالا می چرخاند و چشمانش درد می گیرند. رد خون کمرنگی، روی سنگی کنار شقیقه اش می بیند؛ البته نه چندان واضح! حدقه می چرخاند به روبه رو و با درد به عظمت کوه چشم می دوزد. خوابش می آید. این سنگینی را انگار فقط با خواب می تواند تحمل کند. نمی داند چرا اینجا خوابیده است! فقط می داند سرش دارد می ترکد از سنگینی! پلک روی هم می گذارد. بعداً به این که این جا چه می کند، فکر خواهد کرد! حالا فقط کمی خوابیدن دواش دردش است. سر درد بیداد می کند! بیداری را نمی خواهد؛ برخاستن را هم! پلک روی هم می گذارد و کم کم و به سختی خوابش می برد.



{ } - خورشید! ورس! (بیدار شو!)

آرام پلک باز می کند. چرا صدای محمد را می شنود؟! او رفته بود. او دیگر بر نمی گشت. پس این که می گوید بیدار شو کیست؟! ابرو هایش به هم نزدیک می شوند. سر درد دارد چرا؟! نگاهش به پا های یک پوتین پوش می افتد! کمی سر می چرخاند و نگاهش را بالا می کشد و از لباس های خاکی رنگ به چهره ای نورانی و لبخند به لب می رسد... { }

خون زیادی از سرش نرفته اما...! صدای نفس هایی نزدیک می آید. صدای زوزه هایی که عینهو صدای ملک الموت هستند در این شرایط! یعنی بوی خون را از این فاصله و با این مقدار کم هم توانسته اند حس کنند؟! گله نا آرام است؛ "ملی" نا آرامتر! زبان بیرون آورده، دندان نشان می دهد و پارس می کند. صدایشان از نزدیک است اما خودشان کجا هستند؟! شغالند یا گرگ؟! نه این زوزه ی گرگ ها نیست. هر جانوری می خواهند باشند، اما گرگ نیستند چون شاهانه زوزه نمی کشند!

"ملی" گوش تکان می دهد. سرش را پیش برده و پارس می کند. کاش از این تهدید ها بترسند و پیش نیایند! خورشید هم بیخیال این اوضاع بد، خواب است! خوابش که این همه عمیق نبود. با یک پارس "ملی" هوشیار می شد. نکند بی هوش شده باز؟! صدا های نزدیک.. درنده های نزدیک.. گله ی نا آرام.. خورشید خوابیده و یا بی هوش.. "ملی" تنها و باردار...!



آقا تقی و فرید بی امان می دوند. دنبال "سیاهه" سربالایی را بالا می روند. آقا تقی مدام خدا را صدا می زند. حتماً طوری شده که "سیاهه" آن طور ناآرام دندان می کشید و پاچه می گرفت! حتماً چیزی شده که تنها آمد سر زمین! چارق هایشان روی زمین گلی چَرَق چَرَق صدا می دهند. کاش زود برسند! کاش اتفاقی نیوفتاده باشد! کمک خدا!

{خورشید زانو بغل گرفته و اشک می ریزد. محمد روبه رویش روی پا نشسته و غمگین و نگران به او چشم دوخته است.

- خورشید؟! خوبی؟! تی سر درد ناکانه؟! تی فامیلی یاد هَنه؟! دانی مو کیم؟! (سرت درد نمیکنه؟! فامیلیت رو یادت میاد؟! میدونی من کی هستم?!)



با پشت دستش اشک هایش را پاک می کند و نگاه تار و مظلومش را به او می دوزد. سرش درد می کند اما او را خوب یادش است! او همان محمدیست که رفت و برگشت. خودِ نامردش است! اخم می کند.

محمد سر پیش آورده و لبخند به لب می گوید: تی حال خُبُ پس (حالت خوبه پس)

رو می گیرد و پشت چشم نازک می کند. محمد بلند می خندد. گونه اش را روی زانوهای جمع شده اش می گذارد و لب برمی چیند. نمی خواهد ببیندش! او که رفت... رفت؟! آخ راستی محمد شهید شده بود! پس.. پس اینجا چه می کند؟! به ضرب سر بلند می کند و وحشت زده به او چشم می دوزد. محمد لبخند آرامش بخشی به لب می نشاند. با او حرف زیاد دارد. کاش می شد بیشتر بماند و تمام حرف هایش را بزند اما زیاد وقت نیست! آه کوتاهی کشیده و برمی خیزد. خورشید هم سر بلند کرده و مضطرب و مسکوت به او خیره می شود. دهان باز می کند تا بگوید: نرو محمد!، اما صدایی از گلویش خارج نمی شود. تلاش می کند اما انگار صدا ندارد اصلاً!

محمد قدم قدم عقب رفته و با نگاه غمگینش، چشم از او بر نمی دارد: خورشید! زود خُو ک! پس فردا هَنه... اون تی وَر هیسَنه... می مائِن نیی... اون همیشِک تی وَر هیسَنه... تِ رِ تِنَا نَن نه... وی پیشِ نِس خورشید! هَمِش وی دیمِ پس! (زود خوب شو! پس فردا میاد... اون پیشت می مونه... مثلِ من نیست... همیشه پیشت می مونه... تو رو تنها نمیذاره... جلوش نباش خورشید! همش کنارش باش!)

چشمانش پر آب می شوند و فاصله اش بیشتر: نَخَنه خورشید! اِگر بَز... نُتونُ خورشید!
(نمیخواه خورشید! اگه زد... نمیتونه خورشید!)

سر به چپ و راست تکان می دهد و می چرخد. پشت می کند و می رود و خورشید
مبهوت مانده را وامی گذارد در همین دنیای درن دشت بی رحم...}}



"ملی" زیر ایوان و کنار کوهِ هیمه ها خوابیده و سرش را روی زمین گذاشته است. چشمان سیاه و گردش نیمه بازند و "سیاهه" کنارش ایستاده و زخم های گردشش را می لیسد! یکی / دو تا جای دندان روی تن و گردش باقی گذاشته اند آن درنده های وحشی! خوب شد که آقا تقی و فرید زود رسیدند. خوب شد قبل از، از دست رفتن توانِ "ملی" رسیدند، وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سر خورشید و گله می آمد. خوب شد که تقریباً همه چیز به خیر گذشته بود!

درون سالنِ خانه، خورشید تکیه زده به دیوار نشسته است و صراحی پارچه ی تمیز و سفیدی که کج و معوج پاره شده را دور سرش می پیچد. زخم چندان بزرگی نیست اما او کمی گیج است و سر درد دارد. تکان که می خورد حس می کند مغزش به اطراف کاسه ی سرش پرتاب می شود! دیدش هنوز هم کمی تار است و دلش می خواهد بخوابد. صراحی گرهی به پارچه می زند و خورشید پا هایش را دراز می کند.

صراحی خم شده روی او و نگران صورتش را می کاود: خوبی؟!

آرام پلک روی هم می گذارد و آب دهانش را فرومی دهد. صراحی بی حرف دیگری، ظرف آبی که پارچه ی خونی را درونش گذاشته بود برمی دارد و از سالن بیرون می رود. درون اتاق، عاتکه خانوم پا هایش را از هم فاصله داده و خیر نساء در خواب فرو رفته را آرام روی زمین می گذارد. دستش را ستون زمین کرده و برمی خیزد و به سالن می رود. کنار دخترش نشسته و نگاهش را به پارچه ی پیچیده شده دور سرش می دوزد.

چهره اش در هم می رود و نگرانیِ مادرانه دوباره در چشم های پر آب شده اش نمایان می شود: آ مو بمیرم! آلن خوبی؟! چی وکته با؟! (آخ من بمیرم! آلن خوبی؟! چی شده بود؟!)



اخم کمرنگی روی پیشانیِ پارچه پیچی شده اش می نشیند: خدا ناگنه! خوبم ماما... مو رِ
یاد نی ینه چی وکته... فقط مِ رِ یاد هَنه ترمی بَتِ با! (خدا نکنه! خوبم مامان... من یادم نمیاد چی
شد... فقط یادم میاد که مه گرفته بود!)

عاتکه خانوم گردن کج می کند و دستانش را به سوی آسمان می گیرد. چند بار دستانش
را تکان می دهد و در دل با خدا حرف می زند. سپس نگاهش را به خورشید دوخته و دستش را
آرام پشت گردن او می برد. او را به سمت خود مایل کرده و سرش را می بوسد و از پهلو در آغوش
می گیرد. خورشید آرام خودش را پائینتر کشیده و سرش را روی زانوی مادرش می گذارد. عاتکه
خانوم پشتش را نوازش می کند و او پلک روی هم می گذارد. هنوز هم حس می کند که گاهی
مغزش مچاله و باز می شود اما حالش بهتر است. دیدش لحظه به لحظه بهتر می شود و سر دردش
هم دیگر مثل اول پتک وار و کوبنده نیست!

به حافظه اش فشار می آورد تا دلیل افتادنش را به خاطر بیاورد اما آخرین صحنه ای که به
یاد می آورد، سوت و صدا زدن های گله است. یک چیز های دیگری هم هست که خیلی خوب به
خاطر می آورد؛ حضور محمد و حرف های عجیب و غریبش! نمی داند! نمی تواند تشخیص بدهد
که حضور محمد واقعیت بود یا یک رویای شور و شیرین! اما می داند که از وقتی آقا تقی را نگران
بالای سرش دیده، آرامشی عجیب وجودش را فراگرفته است!

نمی داند منظور محمد از آن حرف ها چه بود اما می داند که محمد برایش یک غم مردانه
شده که همیشه در قلبش خواهد ماند! نمی داند چه شد! فقط می داند که با این حال خرابش و سر
درد و حالت تهوع اندکی که دارد، حالش خوب است! حال دل سوزانش خیلی خوب است! دلش
شده عینهو آتش فشانی که باران دیده! هنوز می سوزد اما یک سوختنِ خیس!



چشم باز می کند. سرش را کمی چرخانده و به مادرش چشم می دوزد. به روی عاتکه خانومی که به او خیره مانده و پشتش را نوازش می کند، لبخند گرمی می پاشد. عاتکه خانوم هم لبخند زده و سر او را نوازش می کند. سرش را روی زانوی مادرش جا به جا کرده و نگاهش را به دیوارِ کاهگلیِ روبه رو می دوزد. چه سوزشِ سردی! لبخند به لب، پلک روی هم می گذارد. صدای جیر جیر در بلند می شود. چشم باز نمی کند اما صدای قدم های پدرش را می شناسد.

آقا تقی نگاهی به چشمان بسته ی خورشید انداخته و آهسته و نگران می پرسد: چه طره؟! (چه طوره!؟)

عاتکه خانوم پلک روی هم می گذارد: خُب! (خوبه!)



هوای خوبی است. نه زیاد آفتابی است و نه زیاد ابری! گاهی تکه ابری می گذرد و روی زمین ناهموار سایه می اندازد و رد می شود. نسیم می وزد و بوی علف و دودِ تنورِ زنِ همسایه را با خود به همه جا می برد. تا یکی / دو ساعت دیگر همه به صحرا خواهند رفت و روستا تقریباً خالی خواهد شد! سرش هنوز کمی درد می کند و گرنه او هم امروز را با بقیه به صحرا می رفت و یا حداقل می رفت پائین محله پیش طلعت خانوم!

روی چهارچوبِ درِ آشپزخانه نشسته و سرش را به درِ باز تکیه داده است. زانو هایش را بغل گرفته است و لبخند به لب دارد. از روی تخته های کج و کوله ی حفاظ ایوان به سربالایی ای که به طرف خانه ی مَش صادق راه دارد، خیره مانده است. از اینجا فقط صورت های سبزه و خندانِ دو قلوها که شیطنت در آن ها موج می زند، دیده می شود که کنار پرچین ایستاده اند. دست می زنند و بلند و بی مهابا شعر می خوانند و حرصِ صُراحی بیچاره را در می آورند!

– سیزده به در، سالِ دیگر، خونه ی شوهر، بچه بغل!



صُراحی که نمی تواند ساکتشان کند، زنبیل را زمین گذاشته و دنبالشان می دهد و دو قلو ها هم در حین فرار بلندتر از قبل شعرشان را تکرار می کنند. خورشید آرام می خندد. اگر سر درد نداشت حتماً می رفت و با دو قلو ها همراه می شد و صُراحی را بیشتر حرص می داد! حقش است که حرص بخورد! یک سال است که عقد کرده اند اما هنوز سر خانه و زندگیشان نرفته اند! خب یک عروسی گرفته و بروند پی کارشان دیگر!

دستش را زیر سرش ستون می کند. آقا تقی با یک دسته علف تازه چیده شده از دروازه داخل می شود و به دخترها تشر می زند تا کمتر سر و صدا کنند. گله را که امروز نمی توانند به صحرا ببرند؛ به خاطر همین از بعد نماز صبح و صبحانه، آقا تقی به صحرا رفته بود برای چیدن علف و این چهارمین دسته علفی بود که می آورد و یک راست به طویله می برد.

صُراحی پا کوبان پله های ایوان را بالا می آید و دمپایی هایش را بی هوا در می آورد. صورت برافروخته اش خورشید را به خنده می اندازد اما لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد. اگر بخندد قطعاً باید قبلش فاتحه ای برای روحش بفرستد! صُراحی از کنار او گذشته و وارد آشپزخانه می شود. خورشید دستانش را روی زانو های جمع شده اش گذاشته و سرش را روی آن ها می گذارد و زیر زیرکی می خندد.

صُراحی، خیر نساء را روی کولِ مادرش می گذارد. عاتکه خانوم چادرش را دور کمرش پیچیده و گره محکمی پشت کمرش و زیر پا های کوچک خیر نساء می زند و راست می ایستد. صُراحی پتو و بالشت خیر نساء را برمی دارد و از درِ دیگر اتاق یک راست وارد ایوان می شود. عاتکه خانوم اما ابتدا داخل آشپزخانه شده و کنار درِ آشپزخانه که می رسد، خورشید سر بلند کرده و خودش را جمع و جورتر می کند تا مادرش بتواند رد شود. عاتکه خانوم دستانش را پشت کمرش در هم قلاب می کند.



چشم های خمار مانده ی دخترش را می بیند و پر غصه می گوید: خورشید جان! مو بسم؟!
صراحی یـ بوگوم بسه ایجه؟! (من بمونم؟! به صراحی بگم اینجا بمونه!?)

دل بی قرارش که آرام نمی گیرد. حالا هر چه هم که خورشید یک ساعت تمام زبان ریخت
و گفت شما بروید، من در خانه می مانم؛ مادر است دیگر! دلش آرام نمی گیرد که!

خورشید اخم کمرنگی می کند که از زیر پارچه معلوم نیست: نه ماما جان! دو سَعَت تِ رِ
گَب بَزَم خا... شَمه بیشین... مو ایجه گوجه تره چکائُم خوشو ر... بعدم خواسونُم تا بیین د... باش
اصنَم دلگَب نَز! (دو ساعت باهات حرف زدم که... شما برین... من اینجا املت درست میکنم برای
خودم... بعدم میخوابم تا بیاین دیگه... برو اصلاً دلنگرون نباش!)

عائکه خانوم سر به طرفین تکان می دهد. مگر می شود دلنگران نباشد و با خیال راحت
سیزده را در کند در حالی که دخترش در خانه است؟! آن هم با این سر ضربه دیده! اما خورشید
عین خیالش هم نیست! نمی داند روی چه حسابی اما دلش می خواهد امروز را خوب استراحت
کند تا سر دردش خوب بشود؛ دلش می خواهد فردا به صحرا برود و نمی داند چرا! محمد حرفی از
این که آن شخص کجا خواهد آمد نزد اما به دلش افتاده که تقدیر فردایش در همان دره ای رقم
می خورد که محمد گفته بود همیشه گوسفندان را به آن جا ببرد! این سیزده شاید برای او نحس
نباشد! این سیزده را دلش می خواهد فردا در کند و امروز فقط خوب بشود!!!!



به پشت می غلتد و آرام چشم باز می کند. دیدش تار است و هنوز هم کمی سر درد دارد. به سقفِ کاهگل مالی شده خیره می ماند. الوارهای خشک و قطور و بلند و کاهگل‌هایی که از لا به لای آن‌ها بیرون زده اند، سقف را تاریک و کمی هم ترسناک جلوه می دهند. خط و رنگ‌های قهوه‌ای سوخته‌ی روی الوارها او را به کودکی‌هایش می‌برند. یادش بخیر! آن موقع‌ها سقف برایشان حکم یک آسمان به شدت ابری و طوفانی را داشت! وسطِ سالن پتو پهن می‌کردند و پتوی سبز کهنه می‌شد کشتی در طوفان مانده شان!

شب‌ها که گردسوزها تنها نور افشان‌های خانه بودند، روی پتوی سبز پلنگی دراز می‌کشیدند و به سقفِ طوفانی خیره می‌شدند و حسِ در طوفان مانده‌ها را به خود می‌گرفتند! یادش بخیر! یاد همه‌ی آن روز و شب‌ها که تخیل کردن برایشان به راحتی خیره شدن به سقف بود، بخیر! پلک روی هم می‌گذارد. آن موقع‌ها که طلعت خانوم فانوس به دست برای شب نشینی می‌آمد و محمد را با خود می‌آورد، محمد می‌شد رئیسِ کشتی؛ یا به قولِ خودشان، قربان!

بازدمش را عمیق بیرون می‌فرستد. محمد رفته. خودش گفت که کس دیگری می‌آید. خودش گفت که می‌روم و اگر برگشتم تو عروسم می‌شوی و اگر نه...! هیچ وقت جمله اش را کامل نکرد، نامرد! چشم باز می‌کند و دوباره نگاهش به سقف طوفانی می‌افتد. بغض نمی‌کند.



نفسش هم نمی گیرد. فقط کمی.. کمی دلش می گیرد از فکر کردن به او! این پیشرفت است؟! نمی داند! فقط می داند که نوری به قلبش تابیده و آرامشی عجیب رهایش نمی کند!

- خورشید!

بند دلش پاره می شود. به ضرب می نشیند و شقیقه اش تیر می کشد! آخی گفته و برمی خیزد. روسری اش را از روی پله ی نردبانِ راست ایستاده برمی دارد و همانطور که از اتاق خارج می شود، به سر می کشد. تند و فرز موهای سمجش را داخلِ روسری می فرستد و قطعه چوبی که نقشِ قفلِ ساده در را بازی می کند، کنار می کشد و در را باز می کند. فرهاد روی پله ی آخر ایوان ایستاده و یک دستش را به کمر زده و دستش را به حفاظِ ایوان گرفته است.

آب دهانش را فرو می دهد و از چهارچوب در می گذرد: سلام!

فرهاد همان یک پله را هم بالا می آید و سر تکان می دهد: سلام!

نگاهِ موشکافانه اش را به پارچه ی سفیدِ بسته شده به پیشانیِ خورشید می دوزد: چه طوری؟! (چه طوری!؟)

قلبش کمی ناموزون می زند: خُ... خُبم! (خوبم!)



فرهاد سر تکان داده و نگاه از او می گیرد. تنهایی را دوست ندارد! فرهاد را می شناسد. تمام مرد های این روستا را می شناسد. هیچ کدامشان وقیح نیستند؛ اما از او می ترسد و دلیلش را هم نمی داند! فرهاد می نشیند و پاهایش را جمع می کند. سرش را به تخته های حفاظ ایوان تکیه می دهد و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشته و انگشتانش را در هم قلاب می کند. خورشید هم آرام و هول زده روی چهارچوب در می نشیند و پاهایش را در آغوش می گیرد. باید پذیرایی بکند؟! عقلش کار نمی کند و فقط رگ شقیقه اش نبض می زند. فرهاد سیزده به در نرفته بود؟! خب لابد برگشته دیگر!

فرهاد خیره به او می گوید: خورشید؟!!

گوشه ی انگشت شستش را سخت می فشرد: بله؟!!

- تو می زن و نکنی نه؟! (تو زن من نمیشی نه؟!)

باز هم تنهایی و این پرسش! سخت است اما چانه بالا می اندازد و بلا فاصله سرش را تقریباً تا درون یقه اش پائین می آورد!

فرهاد اخم پررنگی کرده و نفسش را پر حرص از بینی اش بیرون می فرستد و با صدایی دورگه که به شدت سعی می کند آرام باشد، می غرد: مَحَمَد دانی؟! (به خاطر محمد؟!)



پلک روی هم می گذارد و لبخند می زند. آرام و مطمئن چانه بالا می اندازد. ابروهای در هم گره شده ی فرهاد بالا می پرند و مبهوت به او چشم می دوزد. زیر چشمی به او نگاه می کند و لبخندش عمیقتر می شود. محمد خودش گفت که اگر برنگشت...! خودش دیروز گفت کسی می آید که همیشه پیشش می ماند. فکری در سرش جرقه می زند. به سرعت سر بلند کرده و چشمانِ درشتش را به فرهادِ مبهوت مانده می دوزد. منظور محمد او که نبود، بود؟!!!!

هوا قشنگ است؛ زلال و کمی گرم! گله مشغول چریدن و "سیاهه" تنها نگهبانِ گله است. "ملی" را با خود به صحرا نیاورده اند تا زخم هایش خوب بشود! بلندی کوه پر از گل های زرد و علف های سبز رنگ است و از این فاصله تو گویی تابلویی نقاشیست که ریزه کاری زیاد دارد و حتی سایه / روشن ها هم با دقت کار شده اند! آسمانِ آبی که آدم دلش می خواهد دَرش غرق بشود، هم آن بالا خیلی قشنگ نقاشی شده و چه جالب است که تمام این کوه های زنجیر شده در هم تابلویی بزرگ را می مانند، که آدم در عظمتش گم می شود و در زیبایی اش محصور!



گله را به چپ که کمی پر علفتر است می راند. سپس روی تخته سنگی نشسته و چوب خشکش را در دست می چرخاند و دستِ دیگرش را زیر سرش ستون می کند. به گوسفندان خیره می ماند و به "سیاهه" ی هوشیار! راضی کردنِ آقا تقی که اجازه بدهد او به صحرا بیاید خیلی سخت بود اما کنجکاویِ فهمیدنِ منظورِ محمد باعث شد تا آن قدر اصرار کند که بالاخره راضی شود. سرش هنوز هم کمی درد می کند اما پارچه ی سفید رنگ را از روی پیشانی اش باز کرده است.

آرام و با صدای ریز شده زمزمه می کند: بهار، وقتِ کارِ من نمیرم... (بهار شده، وقتِ کار شده من نمیرم...)

سرعت را کم می کند و متعجب به روبه رو خیره می شود. جاده کو پس؟! ماشین را متوقف کرده و به اطراف چشم می دوزد و به دنبال روستایی، آبادی ای و یا جاده ای می گردد اما فقط کوه است و آسمان و دره و هزار زیباییِ دیگر! نفسش را کلافه از دهانش بیرون می فرستد و لبِ پائینی اش را دندان دندان می کند. یک دستش را مشت کرده و آرام به ران پایش می کوبد و با دستِ دیگرش روی فرمان ضرب می گیرد. در ذهنش تمامِ راهِ آمده را مرور می کند. همه ی نشانی هایی که آقا شعبان داده بود را درست آمده است دیگر!



کلافه ضربه ای به پیشانی اش می زند. ده / دوازده ساعت راه را یک کله رانده و حالا نه روستایی و نه جاده ای؟! فقط یک راه باریک مال رو وجود دارد و بس! عصبی مستی به فرمان می کوبد و از وانت قراضه ی استاد احمد که سهراب زحمت قرض گرفتنش را کشیده بود، پیاده می شود. دستانش را به پهلو هایش می گیرد و همان اول کاری نسیم پر از عطر تازگی به صورتش می خورد. خنکای نسیم او را به یاد خوابی که در این دو / سه شب برایش تکرار شده بود، می اندازد و به کل، روستا را از یاد می برد.

روی پاشنه ی پا چرخیده و سر بلند می کند و چشم می چرخاند. این کوه ها.. این دره.. این آسمان و این نسیم! آخ که انگار دارد دوباره تکرار خوابش را می بیند اما این بار خیلی واقعتر به نظر می آید! گیج و متعجب، دوباره روی پاشنه ی پا می چرخد و چند قدم به دره نزدیک می شود. لبه ی پرتگاه می ایستد و به پائین این دره ی آشنا چشم می دوزد. صدای دلنگ دلنگی می شنود و سر به راست می چرخاند و چشم ریز می کند. گله و قاعدتاً چوپانی و آدمی! عقب گرد کرده و به طرف ماشین می رود. خم شده و سوئیچش را برمی دارد و درش را می بندد و دوباره به لبه ی پرتگاه برمی گردد. چشم در زیر پایش می چرخاند تا راهی کم شیبتر به پائین دره پیدا کند.



"سیاهه" راست ایستاده و چشمان سیاه و دقیقش روی نقطه ای خیره مانده است. گوش هایش را تکان می دهد و به دنبال صدایی می گردد. سر جلو فرستاده، زبان بیرون می دهد و پارس می کند. توجه خورشید به حالت آماده باش او جلب می شود و چند قدم به او نزدیک شده، به سمتی که خیره است می چرخد. چشم ریز می کند و دستش را سایبان چشمانش می کند تا بهتر ببیند. کسی دارد از دره پائین می آید.

اخمی روی پیشانی اش می نشیند. چند قدم عقب می رود و ترسیده به نزدیک آمدن آن شخص خیره می شود. حرف محمد را حالا اصلاً به خاطر نمی آورد و فقط مانده که کند؟! زبان روی لب خشکیده اش می کشد و باز هم عقب عقب می رود. ضربان قلبش بالا رفته و آن غریبه نزدیک می شود. خیلی نزدیک! و او همچنان عقب عقب می رود و ترسیده از او چشم بر نمی دارد.

از دره پائین آمده، چشم می چرخاند تا گله و چوپانش را بیابد. صدای پارس سگ گله او را راهنما می شود. قدم قدم پیش می رود و کم کم صدای پارس های هشدار دهنده ی سگ گله هم بلندتر می شوند. چشمش به دخترکی که به او خیره مانده می افتد و ابرو هایش به هم نزدیک می شوند. سگ گله آماده ی حمله است اما او همچنان آرام و با احتیاط پیش می رود. نزدیکتر که می رسد، کم کم صورت سبزه ی دخترک واضحتر می شود و سگ گله عصبانیترا! ابرو هایش بالا می پرند و به جای توجه به هشدار های سگ، به نگاه روبه رویش خیره می شود.



[[- ... مواظبِ صاحبِ اون نگاه باش دکتر! ...]]

"سیاهه" می خواهد حمله بکند که خورشیدِ مبهوت مانده با صدایی متوقفش کرده و به او خبرِ امن و امان بودن می دهد! پلک روی هم می گذارد و دوباره باز می کند. این یکی دیگر از همه ی خواب هایش واقعیتِ به نظر می آید! چشمانِ درشت و سیاهش، پر آب و غمزده می شوند. امکان ندارد! این امکان ندارد! او هم نگاهش را دوخته به نگاهِ به خورشید پیش می آید. هر دو مات و مبهوت مانده اند.

اشکی روی گونه ی خورشید می غلتد و ناباور لب می زند: مح... محمدا!



کیف پزشکی و ساکی که پر از وسایلیش بود را از پشتِ وانت برمی دارد. نگاهی به اطراف می اندازد تا مطمئن بشود که وانت را جای امنی پارک کرده و احتمال ریزش سنگ از بالای کوه نخواهد بود! ساک را روی دوشش می گذارد و به طرفِ گوسفندانی که کم کم دارند از دره بالا می آیند، راه می افتد. سگِ گله نزدیکِ شیبِ دره ایستاده، زبان بیرون آورده و نفس نفس می زند و گوسفندان را نظاره می کند. گوسفندان هم یکی یکی و چسبیده به هم حرکت می کنند. از نظر او واقعاً جالب است که این زبان بسته های چهار پا می توانند به راحتی این شیبِ کمی گلی را بالا و پائین بروند و اصلاً هم نیوفتند! خودش تا به حال سه / چهار بار سکندری خورده بود!

بند ساک را روی دوشش بالاتر می کشد و تا آمدن دخترکِ چوپان، دست به پهلو به اطراف چشم می دوزد. آبی بیکران تبدیل به یک آبی مات شده و کم کم جایش را به گرگ و میش می دهد. آسمان بالای بزرگترین کوه، پر از ابرهای متراکم پنبه ای است و روی ابرها هم انگار رنگ نارنجی و قرمز و ارغوانی پاشیده اند! حقا که خداوندگار این دشت نقاش خوبیست! منظره ی کوه در این دمِ غروب، شبیه به فیلم های سیاه و سفید است که از تلویزیون پخش می شود! منتهی هنوز هم یک سری رنگ ها که اکثراً به خاکستری می زنند، قابل تشخیص اند. هوا کمی



سرد شده و باد سوز دارد. بینی اش می سوزد و کفِ دو دست بر صورت گذاشته، عطسه می کند و بعدش هم یک "الحمد لله" زیر لب می گوید.

بالاخره تمام گله بالا آمده و دخترکِ چوپان هم چوب خشک به دست، عقبِ سرِ گوسفندان می آید. حبیب سر به زیر انداخته و با نگاهی که به زمینِ پر از سنگ ریزه دوخته شده است، به طرف او می رود. حالا می فهمد که چرا آقا شعبان تأکید داشت که فقط او می تواند به مادرِ این شهید کمک کند! حالا می فهمد آن خودِ کلاه خود به سری که در خواب می دید همین شهیدِ محمد نام است! حالا می فهمد که صاحبِ آن نگاه...! دوست دارد بداند ربطِ صاحبِ این نگاه با آن شهید چیست که تأکید کرد مواظبش باشد! با فاصله از دخترکِ چوپان قدم برمی دارد تا معذبش نکند.

خورشید سر به زیر است و تمام حواسش را به گوسفندان داده! باورش نمی شود کسی در این دنیا تا این حد شبیه به محمد باشد! البته قیافه ی دکتر پخته تر به نظر می آید! گوشه ی لبش را به دندان می گیرد؛ از دکتر و این که او را با محمد اشتباه گرفته بود خجالت می کشد. زیر چشمی به دکتر که یکی دو قدم عقبتر از اوست و بندِ ساکش را در دست می فشرد و یک کیفِ سیاه رنگ هم در دست دیگرش است، نگاه می کند. موهای بیرون زده اش را از کناره های روسری داخل فرستاده و حواسش را به گله می دهد.

حبیب زبان روی لبش می کشد و دم عمیقی گرفته و بعد از کمی دل دل کردن می پرسد:
شما... امام! شما این شهید رو میشناختین؟! ینی نسبتی باهاش داشتین!؟



خورشید پلک روی هم گذاشته و لبخند محو و غمگینی می زند: همسایه بودیم... از
بچگی هم رو میشناختیم..

نگاهش رنگ غم می گیرد: قبل اینکه بره جبهه مامانش منو واسش خواست.

ادامه نمی دهد. خجالت زده، به سرعت چند قدم به جلو برمی دارد و با چوبش به پشت
گوسفندی که داشت به سمت دیگر می رفت، ضربه می زند. حبیب هم لب به دندان گرفته و
همانطور سر به زیر قدم برمی دارد. پس که این طور! بند ساکش را از بالای سرش رد کرده و روی
دوش دیگرش می گذارد؛ این طوری بهتر است! چند دقیقه در سکوت قدم برمی دارند. هر دو می
خواهند کلی سؤال از هم بپرسند اما شرم نمی گذارد!

بالاخره بعد از چند دقیقه، دوباره حبیب دهان باز می کند و با لحن آرامی می پرسد: این
آقا محمد کی شهید شد؟!

خورشید نگاهی به آسمان می اندازد و فکر می کند که وقت فانوس روشن کردن شده
است: دو سال پیش رفت جنگ... چند ماه پیش یکی از همرزماش اومد و گفت که قایقشون
منفجر شده و جنازه ش به خاطر جریان آب به جای اینکه بیاد طرف خودیا رفته سمت عراقیا..

آه عمیقی می کشد: واسه همینه که طَلت خاله هنوز فکر میکنه محمد زنده س... میگه
اگه شهید شده پس کو جنازه ش؟!



بغض کرده روی شیب زمین می نشیند و کوله را از دوشش برداشته، روی زمین می گذارد: نمیذاره هیچکس ببرتش شهر، دکتر... میگه محمدم میاد، ببینه نیستم ناراحت میشه

حبیب سر تکان داده و با کمی فاصله از او می نشیند و به او که سعی می کند شعله ی کبریت را روشن نگه داشته و فانوس را روشن کند، چشم می دوزد. حالا می فهمد که آن جنازه ی شناور روی آب هم همان شهید است! این دفعه دیگر از شنیدن چیزهای جدید شوکه نمی شود؛ انگار می داند که این سفر چیز است که آن شهید برای کمک به مادرش خواستار بوده! خورشید شیشه ی گرد فانوس را بالا داده و کبریت را پیش برده و فتیله را روشن می کند. شیشه را پائین آورده و شعله را بالاتر می کشد تا نور بیشتری بدهد. از جا برمی خیزند و به راه می افتند. خورشید گله را منسجمتر کرده و دوباره آرام و با فاصله کنار هم قدم برمی دارند.

این دفعه خورشید من من کنان لب به سخن می گشاید: دک... دکتر! شما... اووووم! شما واقعاً دکتترین!؟

حبیب ایستاده، با نگاه مبهوت و ابروهای بالا رفته به او چشم می دوزد که خورشید هول زده می گوید: آخه... آخه آقا شعبون، پسر مَش صادق میگفت... میگفتش که دکتر باید خیلی درس بخونن... ولی شما که... جوونین! ینی..

حرفش با خنده ی بلند حبیب نیمه کاره می ماند. چشمان سیاه و درشتش را متعجب به او می دوزد و فکر می کند که مگر حرفش خنده دار بود؟! حبیب که نگاه متعجب او را می بیند، با تک سرفه ای خنده اش را جمع کرده و زیر لب "ببخشید" ی می گوید.

نفس عمیقی می کشد و سر به زیر می شود: خب آره باید زیاد درس بخونی تا دکتر بشی... ولی من سی سالمه دیگه درس دکتری اینقدررا هم طول نمیکشه!

خورشید متعجب و با ابرو های بالا پریده می گوید: ســــــــــــی سالتونه؟!؟!?

حبیب لب هایش را روی هم می فشرد تا نخندد: بله! چه طور مگه!؟

خورشید شانۀ هایش را بالا می اندازد و نگاهش را به گله می دوزد: هیچی! ولی بابای من سی سالش که بود، هم زن داشت هم من و صُراحیوا!

حبیب به شدت لبش را زیر دندان هایش فشار می دهد: آره خب..

ناگهان خنده ی کنترل شده اش تبدیل به لبخند غمگینی شده و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: منم زن داشتم



از کنار درخت گردوی بزرگ رد شده و از سرپائینی سرازیر می شوند. "سیاهه" سریعترو و جلوتر از همه به طرف دروازه ی چوبی می دود و پارس می کند. آقا تقی کنار شیر آب ایستاده و پا هایش را مسح می کشد. سر بلند کرده و همان طور که آستین هایش را پائین می کشد، به طرف دروازه می رود. دروازه را تا آخر باز کرده و کنار می ایستد و اول از همه "سیاهه" به داخل حیاط می دود. کم کم سر و کله ی گوسفندان هم پیدا می شود و کمی بعدش هم خورشید!

آخیم کمرنگی روی پیشانی آقا تقی می نشیند و با چشمان ریز شده به مردی که سر به زیر و ساک به دوش، عقبتر از خورشید حرکت می کند، خیره می شود. هوا تاریک است و صورتش خوب دیده نمی شود اما شبیه محمد به نظر می آید! فقط کمی قد و قواره اش فرق دارد! خورشید فانوس به دست، کنار دروازه می ایستد و "سلام" می دهد و منتظر داخل شدن همه ی گوسفندان به درون حیاط می شود. حبیب هم معذب پیش آمده و همانطور سر به زیر "یا الله" می گوید.

آقا تقی "بفرما" می زند و نگاه متعجبش را به خورشید می دوزد: خورشید؟! این دِ کی یَ؟! (این کیه دیگه!؟)



حبیب با ابرو های بالا رفته به آقا تقی نگاه می کند و خورشید نیم نگاهی به او انداخته، رو به پدرش می گوید: آقا حبیب... ترانِ جَـ بوم... دکتر... شعبان و رِ بَرَسَنَ طَلَّتْ خالِ بِنه (آقا حبیب... از تهران اومده... دکتره... شعبان فرستادش تا خاله طلعتو ببینه)

ابرو های آقا تقی بالا رفته و لبخندِ مهربانی صورتش را مزین می کند: بفرمه ی! بفرمه ی! خلی خوش تشریف بی یردین (بفرمایید! بفرمایید! خیلی خوش تشریف آوردین)

حبیب نگاهِ مبهوتش را به خورشید می اندازد. از تمام حرف های آقا تقی فقط توانست خوش و تشریف را بفهمد! خورشید متوجه دلیل نگاه خیره ی او نمی شود. حبیب لبخندی به آقا تقی حواله می دهد و زیر لبی از خورشید می خواهد که حرف او را به فارسی برگرداند. بعد از برگردان حرف های آقا تقی به فارسی و تعارفات و سلام و احوالپرسی ها، حبیب با "یا الله" دیگری، وارد حیاط می شود. خورشید به طرف طویله می دود و در آن را باز می کند تا گوسفندان یکی یکی وارد شوند.

حبیب در برابر نگاه های خیره و کنجکاو گل نساء و ثریا وارد ایوان خانه می شود. آقا تقی صُراحی را می فرستد تا به مَش صادق خبر بدهد که دکتري از شهر آمده. حبیب در گوشه ای از ایوان چهار زانو می نشیند و سر به زیر می اندازد و زیر چشمی به دو قلو ها که سر در گوش هم فرو برده و ریز می خندند، نگاه می کند. ابرو هایش را بالا می اندازد و فکر می کند که دقیقاً چند دخترِ دیگر باقی مانده اند؟! آقا تقی که به کنارش می آید، به احترامش برمی خیزد اما او مدام چیز هایی می گوید که از شان سر در نمی آورد و فقط با لبخند و نگاه گیج به او چشم می دوزد! خورشید در طویله را بسته و به سرعت و پا کوبان از روی پله های ایوان بالا می رود.

روی پله ی آخر ایستاده که آقا تقی خنده کنان می گوید: خورشید! آقای دکتر بُگ بیی
سالون دِل

خورشید چشمان درشتش را به حبیب که گیج و سردرگم نگاهش را بین پدر و دختر می
چرخاند، می دوزد: آقای دکتر! بابا میگه برین توی سالن

حبیب لبخند عمیقی زده و می گوید: بگین خیلی ممنون...همین جا خوبه

خورشید چارُق هایش را در می آورد و وارد ایوان می شود: بابا آقای دکتر خَنه همی جِ
بَنیشه (آقای دکتر میخواد همینجا بشینه)

چند لحظه ای به تعارفات می گذرد که در تمام مدت خورشید حرف های آقا تقی و حبیب
را برگردان می کند! صدای "یا الله" مَش صادق بلند می شود.

آقا تقی برمی خیزد و خورشید دستانش را ستون زمین می کند تا بلند شود که حبیب می
پرسد: کیه خورشید خانوم!؟

- مَش صادق، بابای آقا شعبون



حبیب "آهان" می گوید و از جا برمی خیزد. سلام و احوالپرسی ها و آشنایی دادن ها به کمک خورشید و صُراحی انجام می گیرد و کم کم همه روی ایوان جای می گیرند. حبیب چهار زانو می نشیند و کلافه به جمعی که اصلاً نمی داند چرا گرد آمده اند و چه ربطی به مادر آن شهید دارند، چشم می دوزد و نیمچه لبخندی هم به لب می نشانند. صُراحی و خورشید چای می آورند و سپس خورشید در کنار پدرش می نشیند و به انگشتان دستش خیره می شود و صُراحی برای کمک به مادرش به آشپزخانه می رود.

بعد از چند دقیقه گپ و گفت، حبیب بدون چشم دوختن به خورشید، خطاب به او می گوید: خورشید خانوم!؟ پس خاله طلعت کجان!؟

چشمان درشت خورشید بین پدرش و مَش صادق که منتظر به او نگاه می کنند، می چرخند: پائین محله س!

حبیب چشم درشت می کند: پائین محله دیگه کجاست!؟..

لبش را تر کرده و با تأکید می گوید: خورشید خانوم من دو / سه روز فقط تونستم اونم با کلی بدبختی مرخصی بگیرم... اصن قرار بود قبل سیزده پیام که نشد... خب بریم من این مادر رو معاینه کنم ببینم اگه میشه کاری کرد که هیچ... اگر نه راه بیوفتیم زودتر بیرمشون تهران

خورشید آب دهانش را فرو می دهد و نگاه بیچاره اش را به پدرش و مَش صادق می دوزد: واقعاً باید این همه حرف را به زبان خودشان به آن ها بگویند!؟



رو به هم نشسته اند و زانو بغل گرفته اند؛ خورشید زیر نردبان و حبیب کنار درِ سالنِ خانه! حال هر دویشان ابریست! طلعت خانوم آن قدر گریه کرد که حالش بد شد و خوابید. آن قدر اشک ریخت و به زبان خودش گفت محمدم آمده که حبیب و خورشید نتوانستند دهان باز کنند و یک کلام بگویند این محمد نیست! آن قدر پیشانی حبیب را بوسید و اشک ریخت که حتی حبیب نتوانست معاینه اش بکند یا از خورشید بخواهد که آرامش کند! حالا هر دو رو به هم و تکیه زده به دیوار پشت سرشان نشسته اند و آن قدر تحت تأثیر اشک های مادر هستند که گلوییشان پر بغض شده و چشمانشان زیر نور کمِ گردسوز برق می زند! خورشید باز هم حس می کند که سینه اش تنگ شده و استخوان در گلویش برگشته و راه نفسش را بسته است.

حبیب بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و همانطور که سرش را به دیوار تکیه داده، چشم به چپ می چرخاند و به شعله ی لرزانِ گردسوز خیره می شود. شعله اش آن قدر بالا کشیده شده که دوده می زند و شیشه اش را سیاه کرده و دوده اش به سمت سقف هم می رود؛ با تمام توانش نورافشانی می کند اما نمی تواند همه ی تاریکی سایه انداخته روی دیوارها را بدرد. چشم از گردسوز برداشته و به خورشید می دوزد؛ خورشیدی که سایه ی نردبان رویش افتاده و سرش را به کنج دیوار تکیه داده و به نمدِ رنگ و رو رفته خیره مانده است. چشم از او برمی دارد



و کمی گردن می کشد تا بتواند درون سالن را ببیند. پیرزن خوابیده است و چهره ی محزونش را می شود در این نور کم تشخیص داد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.com) ساخته و منتشر شده است

صدای از ته چاه درآمده ی خورشید، حواسش را از پیرزن پرت می کند: هنوزم خوابه؟!

پلک روی هم می گذارد: آره!

خورشید بازدمش را عمیق و لرزان بیرون می فرستد: چشاش خیلی ضعیفن وگرنه میفهمید که شما محمد نیستین



حبیب لبخند محوی زده و دوباره پلک روی هم می گذارد: معاینه شون نکردم... خدا کنه وقتی بیدار میشن دوباره بی تابی نکنن تا بتونیم بهشون بگیم من محمد نیستم

خورشید به ضرب تکیه ی سرش را از دیوار برمی دارد و با چشمان درشتش به او خیره می شود: نه آقای دکتر! اتفاقاً خوب شد که چشاش ضعیفن و شما رو نشناخت... آخه اگه بهش بگین محمد نیستین که مته همه ی ما که گفتیم بیا ببریمت شهر، دکتر و نیومد با شما نمیداد دیگه... تازه اگه به خاطر اینکه دستش رو بوسیدین و اونم پیشونتونو بوسید با سَجه نزنه شما رو!

ابرو های حبیب بالا می پرند و چشم درشت می کند: سَجه چیه؟!

خورشید سر برمی گرداند و با ابرو به کنارِ کمد اشاره می زند و حبیب دنباله ی نگاهش را گرفته و پرسشگر می گوید: جارو؟!

نگاهش را دوباره روی خورشید می کشاند که او سر تکان می دهد: چه کاریه آخه؟! بابا من جای پسرشم

لب خورشید کش می آید: خب جای پسرشین، نقش پسرشم بازی کنین دیگه! اگه لازم شد و رفتین تران اون وقت بهش بگین که محمد نیستین..

چشمانش برقی از شیطنت می زند: تازه اون موقع دیگه نمیتونه با جارو بزنه شما رو!



حبیب لب هایش را به هم می فشرد و نگاه عاقل اندر سفیهی به او می اندازد: خورشید

خانوم؟!

ابروهای خورشید بالا می پرند: بله آقای دکتر؟!

حبیب دستی به چانه اش می کشد و قیافه ی متفکر به خود می گیرد: محمد دکتر بود؟!

چشمانِ درشتِ خورشید، از تعجب درشتر می شوند: چــــی؟!

حبیب آرام می خندد: خب اگه من بشم محمد که دیگه نمیتونم معاینه کنم مادر رو...

نمیگه پسر من رفت جبهه و دکتر برگشت خونه؟!

خورشید ثانیه ای مبهوت به او چشم می دوزد و سپس می زند زیر خنده!

- خب پس چی کار کنیم؟!

حبیب شانه بالا می اندازد: بهش بگیم من محمد نیستم



خورشید نوچی می کند و نفسش را کلافه بیرون می دهد: آه آقای دکتر! دوباره بگم که اونوقت راضی نمیشه باهاتون بیاد تران؟! بابا دیگه از مَش صادق بزرگتر که توی ده نیست... مَش صادق هر چی بهش گفت قبول نکرد اونوقت چه طوری قبول میکنه با شما که کلاً مال این دهم نیستین بیاد!؟

حبیب پوفی می کشد و چشم در حدقه می چرخاند: خب پس میگین من چی کار کنم!؟
برم بگم مامان جبهه بودم بعد یهو کار خدایی دکتر شدم!؟

خورشید دستش را در هوا تکان می دهد و مستأصل می نالد: چه میدونم خب... اصن حالا که خوابیده برین معاینه ش کنین

حبیب ضربه ای به پیشانی اش می زند و کف دستش را یک طرف صورتش می کشد:
خورشید خانوم! الان من بخوام فشارشونو بگیرم که بیدار میشن... اصن بیدارم نشن من چه طور وقتی خوابیدن بهشون بگم مادر نفس عمیق بکشین!؟ یا بگین کجاتون درد میکنه!؟

خورشید عاصی شده و نگاه بیچاره اش را به او می دوزد: خب پس چی کار کنیم!؟ نه
میشه بهش بگیم، نه میشه بهش نگیم!

نگاهش را به تاریکی محض پنجره ی بالای سر حبیب می دوزد و نگران می نالد: اووووووف
نگا! دو ساعته اینجاییم، هیچ کاریم واسه خاله نکردیم هنوز... شمام که زبون خاله رو نمیفهمین..



آب دهانش را فرو می دهد و سر به زیر می اندازد: پس... ینی... من... من تا صبح باید
اینجا بمونم!؟

حبیب چشم درشت می کند و سر بلند کرده و به پنجره چشم می دوزد: خب... خب
اممم! اصن... اصن مادر رو ببریم بالا محله... آره ببریمش خونه ی شما تا اونجا یه فکری بکنیم
دیگه

خورشید بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: آقای دکتر یه چی میگینا! خاله دو قدم راه
میره نفسش میگیره بعد توی این گل و شیب تا بالا محله بیاد!؟

حبیب کف دستش را روی سرش گذاشته و چشم در حدقه می چرخاند و خورشید بعد از
مکت کوتاهی با احتیاط و لبخند می گوید: آقای دکتر! میگم... اممم! میگم که... خب شما... شما
کولش کنین... ینی..

حرفش را کلام متعجب حبیب می بُرد: همیشه که!

خورشید چشم درشت می کند: چرا همیشه!؟

حبیب شستش را دور لبش می کشد و دم عمیقی می گیرد: خورشید خانوم! من توی گل
و شیب، راه رفتن عادی خودمو یادم میره! تا حالا هفت / هشت / ده باری نزدیک بود با کله بخورم
زمین! بعد چه طوری مادر رو کول کنم تا بالا محله ببرمشون!؟



ظلمات! معنی حقیقی کلمه ی ظلمات را می شود حالا فهمید. فانوسی که به زحمت فقط جلوی پایشان را روشن می کند و ماهی که در آسمان نیست! هوا ابری وحشتناکیست و دلش باران می خواهد اما گویی آسمان هم مثل عاشق های به معشوق نرسیده فقط بغض کرده و نمی تواند گریه کند! ابر روی ابر! تاریکی روی تاریکی! فقط گاهی برقی این ظلمات ابری را می شکافد و بخشی از آسمان را روشن می کند و چند دقیقه بعد هم صدای رعدش می آید! آسمان کوه که آسمان شهر نیست؛ رعد که می زند، حس می کنی روی قله ی کوهی در نزدیکی فرود آمده! اصلاً روی کوه فاصله ی زمین تا آسمان معنایی ندارد و این گاهی منظره ی خوفناکی ایجاد می کند. رعد و برق هم یکی از آن منظره هاست که قلب آدم را تا درون گلوش بالا می آورد!!!

خورشید پشت به حبیب و طلعت خانوم، جلوی فرغون ایستاده و لبه هایش را گرفته و سعی می کند نگهش دارد و به طرف بالا بکشد! حبیب هم دسته های آن را گرفته و رو به بالا هل می دهد! طلعت خانوم هم ساکت و بی حرف درون این تک چرخ فلزی نشسته و دلش خوش است



به بودنِ محمدی که حبیب است! رنگ و روی پیرزن بازتر شده و لبخند از صورتش نمی رود. حتی نفس هایش مثل قبلِ هن هن کنان نیستند و سخت بیرون نمی آیند! گویا آمدنِ این دکترِ شهری برای پیرزن معجزه را مانده که این قدر حالش خوب است. حبیب سخت گام برمی دارد. فکر استفاده از این تک چرخِ فلزی با خورشید بود و خب باید خدا را شکر کرد که حداقل یکی از مشکلاتشان راه حل داشت.

طلعت خانوم دستی به عینکش می کشد: مَحَمَد جان!

حبیب با زحمت می ایستد و دسته های فرغون را در دست می فِشَرَد: بله؟!

طلعت خانوم که صدای او را نمی شنود، دوباره نامش را می خواند.

خورشید سر به طرفین تکان داده و با احتیاط برمی گردد و رو به حبیب می گوید: آقای دکتر! گوش چپش

حبیب پلک روی هم گذاشته و سر خم می کند و کنار گوش چپ طلعت خانوم با صدایی کمی بلند می گوید: بله!؟

طلعت خانوم شعله ی فانوسی که در دست دارد را بالاتر می کشد: کوجَ ر شادِ ریم مَحَمَد

جان!؟



حبیب نگاه سردرگمش را به خورشید می دوزد و خورشید می گوید: می‌گه داریم کجا

میریم؟!

حبیب دسته ی فرغون را کمی بالاتر می کشد: خب چی باید بگم بهشون؟!

- بگین که شادِریم آقا تقی شان ور...ینی داریم میریم پیش آقا تقی اینا

حبیب از خورشید می خواهد که کلمه بگوید و او کنار گوش چپ طلعت خانوم بلند

تکرار می کند.

طلعت خانوم ریز و آرام می خندد: آوووو! پس شادِریم عاتِکه ور... تقی همروَن گب بزِرم

زوتر شمه رَ عقتَنان بگیره!

خورشید سیخ ایستاده، چشمانش درشتر از همیشه می شوند و لبه های فرغون را رها کرده و هین می کشد. فرغون که به سمت پائین حرکت می کند، حبیب به سختی کنترلش کرده و خورشید هم به سرعت دوباره لبه هایش را می گیرد و نگهش می دارد.

حبیب اخم کرده و عصبی می گوید: خورشید خانوم؟! حواست کجاست شما؟! بابا ول

نکنین لبه ی این فرغونو من نمیتونم نگهش دارم توی این شیب



خورشید سر به زیر و شرمنده می گوید: ببخشید

رعدِ بلندی می زند که هر دو به خود می آیند و دوباره حرکت را آغاز می کنند و حبیب می پرسد: حالا مادر چی گفتن که یهو حواستون پرت شد؟!

خورشید دوباره به آن دو پشت کرده و آب دهانش را فرو می دهد: هی... هیچی!

کم کم صدای آب چشمه به گوش می رسد و این یعنی رسیدن نزدیک است! حبیب نیمچه لبخندی زده و آرام و با احتیاط فرغون را هل می دهد.

– خورشید خانوم؟! نمیگین مادر چی گفتن!؟

خورشید بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: هیچی دیگه... چیز مهمی نبود

حبیب آرام می خندد: الکی نگین

خورشید گوشه ی لبش را به دندان می گیرد: خب... الکی نمیگم که... گفت... گفت میریم

پیش عاتکه

از کنار چشمه می گذرند و کم کم شیب ها قابل تحملتر می شوند.

حیب ابرو هایش را بالا انداخته می اندازد: فقط همین؟! این همه حرف زدن معنیش فقط همین یه جمله بود؟!

خورشید کلافه به شدت پلک هایش را روی هم می فشرد: گفت... گفت با بابای من حرف میزنه... واسه عقد.. عقد..

صدای رعد بلندی حرف او را نیمه کاره می گذارد و قطرات باران چکیدن آغاز می کنند.



همه گرد آمده اند؛ مَش صادق، آقا تقی، خورشید، حبیب و حتی فرهاد و فرید! همگی دور طلعت خانوم حلقه زده اند و یک چراغ گردسوز هم بینشان است. صورت هایشان نصف در سایه و نصف در نور چراغ اند و همگی مسکوت و بعضی ناراضی دارند به حرف های خورشید گوش می دهند! خورشید سر به زیر برای دهمین بار جمله هایی را به زبان محلی برای حبیب می گوید تا او یادشان بگیرد و برای طلعت خانوم بازگو کند! در این بین آقا تقی و مَش صادق، متفکر و با دقت به خورشید و آقای دکتر خیره مانده اند! فرهاد نفس های عصبی و عمیق می کشد و زیر چشمی نگاه برزخی و خصمانه، حواله ی حبیب از همه جا بی خبر می دهد. فرید هم گوشه ی لب زیر دندان گرفته تا به رگ گردن باد کرده ی برادرش نخندد!

حبیب چشم در صورت جمع حلقه زده گرد هم می چرخاند و خیره ی نگاه خصمانه ی فرهاد شده، ابرو هایش بالا می پرند: امممم! اگه میشه یه کم خلوت کنین تا شروع کنم

خورشید که بین پدرش و طلعت خانوم تکیه زده به پشتی نشسته، می گوید: آقای دکتر گنو که یه کم پست بیشین تا وی کار برسه



صدای بازدمِ حرصیِ فرهاد که در سکوت می پیچد، خورشید آب دهانش را فرو داده و زیر
چشمی نگاهِ ترسانی به فرهاد عصبانی می اندازد. فرید تک سرفه ای می کند و برمی خیزد و از
سالن خارج می شود؛ روی ایوان راحتتر می تواند بخندد! مَش صادق و آقا تقی با دست خودشان
را به کنار دیوار می کشند. فقط فرهاد است که مثلِ گرگ زخمی حبیب را می پاید و از جایش
تکان نمی خورد! حبیب نگاهِ متعجبش را به او دوخته و سپس به صورتِ خورشیدِ ترسیده می
رساند. اینجا چه خبر است؟!

ابرو بالا انداخته، به طلعت خانوم نزدیکتر می شود و کنار گوش چپش، کمی بلند جمله
های حفظ شده اش را تکرار می کند: ماما جان! مو جبهه من یه دکتر همَر دوس و کتیم... اون بُگوئتم
تی حال خُب نیی... مِ رِ یاد بدَ چی گر باگنوم تا بفمِم تِ رِ چیی... اسه مو هر چی گنوم تو انجام
بد! (مامان جون! من توی جبهه با یه دکتر دوست شدم... بهش گفتم حالِ تو خوب نیست... بهم یاد
داد چی کار کنم تا بفهمم که تو چه مشکلی داری... حالا من هر کاری میگم انجام بده!)

حبیب نگاهی به خورشید می اندازد و لبخند او را که می بیند، خیالش از بابت درست ادا
کردن کلمات راحت می شود.

ابرو های طلعت خانوم از تعجب بالا می رود: آووو... جبهه من مگر دکتر در؟!

خورشید آرام می گوید: میگه مگه توی جبهه دکتر هست؟! شما بگین آها ماما جان! (آره
مامان جون!)



حبیب سر تکان داده و کنار گوش پیرزن تکرار می کند و طلعت خانوم هم سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: خا پسر! (باشه پسرم!)

خورشید از گوشه ی چشم نگاهی به حبیب می اندازد و با دست خودش را پیش کشیده و روبه روی طلعت خانوم می نشیند: میتونین شروع کنین آقای دکتر!

حبیب سر تکان داده و کیف پزشکی اش را باز می کند. گوشی و فشارسنج را برمی دارد و برمی خیزد و سمت راست پیرزن می نشیند. مشغول بررسی وضعیت طلعت خانوم می شود. از خورشید می خواهد که بالشتی بیاورد و خودش هم آستین دست راست پیرزن را تا بالای بازویش بالا می کشد. پشتی را تنظیم می کند و نگاهش را به اطراف می دوزد و با دیدن فرهاد که هنوز هم همان وسط سالن نشسته، نفسش را فوت می کند.

خورشید بالشت را می آورد و حبیب آن را زیر دست طلعت خانوم به عنوان تکیه گاه قرار می دهد: خورشید خانوم؟! این آقا رو میگی برون اونورتر؟! بابا اینجا که نباید این همه آدم باشه

خورشید نگاهش را به فرهاد می دوزد و با تنه پته می گوید: فرهاد! آقای دکتر... اوووم! شینی او... اوست شینی... بی... بی زحمت؟! (اونور میری... اونورتر میری...؟!)

آب دهانش را فرو می دهد و بازدمش را عمیق بیرون می فرستد. فرهاد لب جویده، به ضرب برمی خیزد و از سالن خارج می شود. دکتر هوای درون بازوبند را تخلیه کرده و آن را دو / سه سانت بالاتر از آرنج و با دقت به محل سرخرگ بازویی می بندد. وضعیت قرارگیری مناسب فشارسنج را کنترل کرده و سپس با سر انگشتانش، نبض طلعت خانوم را لمس می کند و مشغول

باد کردن کیسه ی هوای بازوبند می شود. طلعت خانوم ساکت و با تعجب به کار های حبیب خیره می ماند.

مَش صادق و آقا تقی هم به کار های دکتر چشم دوخته اند و خورشید هم کمی عقبتر رفته، به بازوی پیرزن و صورتش که کم کم از فشار هوا جمع می شود، چشم می دوزد. حبیب که دیگر نبض دست را حس نمی کند، با نگاهی به مخزن جیوه، پیچ پمپ را باز کرده و مشغول تخلیه ی هوای درون بازوبند می شود. چند دقیقه ای اندازه گیری دقیق حداکثر و حداقل فشار خون طلعت خانوم طول می کشد. در تمام طول این چند دقیقه هم حبیب با اخم کم رنگی که ناشی از دقتش است، حواسش را به کارش می دهد.

بعد از انجام کار، بازوبند را باز می کند و نگاه منتظر همه را از نظر می گذراند: ۱۴ روی ۹... فشارشون بالاست..

نگاهش را به خورشید می دوزد: چه علامتایی دارن؟! ینی شما میدونین کجاشون درد میگیره و یا چه کارایی رو انجام میدن حالشون بد میشه!؟

خورشید نگاهی به طلعت خانوم انداخته و می گوید: خب خیلی زود خسته میشه... دو قدم راه میره نفسش می گیره... سر دردم داره گاهی..

کف دستش را روی سمت چپ قفسه ی سینه اش می گذارد: یه وقتام میگه اینجام

میسوزه



حبیب سر تکان می دهد و لب بالایی اش را تر می کند: احتمالاً رگِ قلبشون گرفته س

خورشید که زیاد از حرف او سر در نمی آورد، چشمان درشتش را به حبیب می دوزد: باید

ببرینش تران؟!

حبیب پلک روی هم می گذارد. خورشید سر می چرخاند و به مَش صادق و آقا تقی چشم می دوزد تا برایشان حرف های دکتر را برگرداند که صدای حبیب نگاهش را به سمت او می کشد: خورشید خانوم! بهشون بگین یه خانوم... ینی یکی از خانومای روستا هم همراه من باید بیان... به هر حال مادرن دیگه... ممکنه کاری داشته باشن خب... به خاطر فشار بالاشونم که نمیتونم یه سره تا تهران برم... باید یه کم یواشتر برم ینی... بگین که یه خانومم باید همراه ما بیان به هر حال



خورشید استکانِ کمر باریکِ پر شده از چایِ خوشرنگ را درون نعلبکی گل سرخی گذاشته و کنارِ قندان، درون سینیِ گردِ استیل می گذارد. از آشپزخانه خارج شده و به ایوان می رود و حبیب را نشسته در کنجی پیدا می کند. باران بند آمده و حبیب با لذت عطرِ نمِ هوا را به مشام می کشد. خورشید به طرفش رفته، کنارش خم می شود و با یک "بفرمائید" سینی چای را روی زمین می گذارد. حبیب با دست کمی خودش را عقب کشیده و پا هایش را جمع می کند و به تخته های حفاظ تکیه می دهد و زیر لب تشکر می کند.

خورشید می خواهد به آشپزخانه برگردد که صدای حبیب متوقفش می کند: خورشید

خانوم!؟

سر به زیر می گوید: بله آقای دکتر!؟

حبیب به در بسته ی سالن اشاره می زند: چی شد!؟

خورشید نگاهش را به در می دوزد و شانه بالا می اندازد: نمیدونم!



حبیب بازدمش را عمیق و آرام بیرون می فرستد و سر تکان می دهد. خورشید با یک قدم به طرف آشپزخانه چرخیده اما دلش آرام نمی گیرد. لبش را زیر دندان گرفته و نگاهی به در باز آشپزخانه می اندازد. پلک روی هم می گذارد و روبه روی حبیب چهار زانو می نشیند. ابروهای حبیب بالا می پرند.

خورشید خیره به کف دستانش می گوید: آقای دکتر؟! حال خاله خوب میشه؟!!

حبیب شست و اشاره اش را دور لبش می کشد: چی بگم؟! این علائمی که شما میگیرین شبیه به گرفتی رگای قلبه... باید بریم تهران ببریمشون پیش متخصص و احتمالاً نوار قلب بگیرن... ایشالا که تشخیص اشتباه باشه..

نگاهش را از بخار کج و معوج چای داغ برداشته و به چهره ی پرسشی خورشید می دوزد و لبخند محوی می زند: شما میفهمین منظور من از گرفتگی رگای قلبی چیه؟!!

خورشید لبخند قشنگی زده و سر تکان می دهد: آره! البته همه ی همه ش رو نمیفهمما... ینی نمیدونم چه طوری رگ قلب میگیره! بعد شما گفتین فشار خونش بالاست... فشار خون ینی چی؟!!

حبیب استکان چای را در دست می گیرد: ببینید ساده توضیح بدم یه سری چربی ها برای بدن ضرر دارن... اینا که زیاد بشن توی رگای قلب رسوب میکنن و باعث میشن که رگای قلب بگیرن... عین گچی که ته کتری رسوب میکنه ها، همونطوری!..



ابروهای خورشید بالا پریده و با چشمانِ درشتش به حبیب چشم می دوزد و او لبخند می زند: فشارِ خونم... اوووم! ببینید قلب خون رو به بدن پمپ میکنه... خون که از توی رگا به همه جای بدن برده میشه به رگ یه فشاری وارد میکنه که اصطلاحاً بهش میگن فشار خون... حالا فشار خونِ مادر بالاست ینی خیلی به رگا فشار میاد... که خب یه سری دارو ها هستن مته آتنولول و نیتروگلیسرین که فشار خون رو کنترل میکنن..

آرامتر از حد معمول می گوید: کاش تا رسیدن به شهر حالشون بد نشه که من بتونم یه نیتروگلیسرین تهیه کنم حداقل..

نگاهش را به چشمانِ براق خورشید می دوزد: راستی شما سواد دارین؟!

خورشید لبخند عمیقی زده و سر تکان می دهد: آره! آقا شعبون قبل اینکه بره شهر اینجا مته همه میرفت سر زمین کار میکرد... ولی چون درس خوندنو دوست داشت، شونزده / هیفده سالش که بود مش صادق فرستادش شهر که درس بخونه... بعد ما که بچه بودیم آقا شعبون تابستونا که میومد روستا به ما خوندن و نوشتن یاد میداد... فارسی حرف زدیم از آقا شعبون یاد گرفتیم... من و صُراحی بودیم و خاتون و محمد و چند تا دیگه از بچه ها... صُراحی به دو قلو ها یه خرده نوشتن یاد داده تازه

حبیب قند را به گوشه ی دهانش می فرستد و جرعه ای چای می نوشد: درس خوندنو

دوست داشتین؟!



خورشید لبخند دندان نمایی می زند: خیلی! از همه ی بچه ها من باهوشتر بودم... مَش
صادق خودش سوادِ قرآنی داره، بعد من قرآن خوندم از اون بلد شدم... ولی خب اینجا که مدرسه
نیست... تا شهرم که کلی راهه... دیگه نشد دیگه!

حبیب سر تکان می دهد و لبخند محوی می زند. استکان چای را تا آخر می نوشد و
تشکر می کند. پا هایش را درون شکمش جمع کرده و ساعد هایش را روی زانو هایش می گذارد و
سرش را به تخته های حفاظ تکیه می دهد. خورشید با انگشتان دستانش بازی می کند و دل دل
می زند برای پرسیدنِ سؤالی که تا به حال چند بار خواسته پرسد اما نتوانسته! دستی به انتهای
ابرویش می کشد و آب دهانش را فرو می دهد.

آرام و دل دل کنان می پرسد: آقای دکتر؟! شما... شما گفتین که... زن داشتن... چیزه...
اممم!..

خنده ی آرام حبیب قطع کننده ی کلامش می شود: آره! معصومه... سه / چهار سال پیش
سر به دنیا اومدن بچه مون..

آه کشیده و لبخندِ محو و غمگینی می زند: خب هم معصومه مُرد و هم بچه

چشمانِ درشت خورشید مظلوم و پر آب می شوند و لب هایش می لرزند: بَب... ببخشید!



حبیب متعجب از بارانی شدن ناگهانی حال او می گوید: نه نه! عیبی نداره اصلاً... ناراحت نشید خواهش میکنم

خورشید سر به زیر و زمزمه وار می گوید: خدا بیامرز تشون!

حبیب لبخند می زند و آرام می گوید: ممنون! خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!..

یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و لحنش پرسشی می شود: راستی این آقا قد بلنده چرا اینقدر عصبانیه!؟

خورشید آب دهانش را فرو می دهد و نفس عمیقی می کشد: آخه... خب نیست خاله فکر کرده شما محمدین و حرف عقد... خب فرهاد خواستگارم بود ولی من بهش گفتم نمیخواما... نمیدونم حالا چرا اینجوری میکنه

حبیب لب بالایی اش را به دندان می گیرد تا نخندد. چه جالب است احوال این مرد قد بلند! در سالن جیر جیرکنان باز می شود و قامت فرید نمایان می گردد. خورشید دستش را ستون زمین می کند و کمی به سمت او برمی گردد و نگاهش را به نگاه براق و نیشخند فرید می دوزد. حبیب هم با ابرو های بالا رفته به او خیره می شود.

فرید از چهارچوب می گذرد و وارد ایوان می شود: خاتون و یوسفلی! (یوسف علی)

خورشید سر به طرف حبیب می چرخاند و نگاهش را به نگاه منتظر او می دوزد: خاتون و
یوسف علی باهاتون میان تهران... خواهر و برادر آقا شعبونن



کوه.. کوه.. عظمت و زیبایی منظره ی هفتِ صبحِ کوه را هیچ زبانی نمی تواند بیان کند و هیچ چشمی از دیدنِ آن سیر نشود و هیچ لبی نیست که از لمسِ نسیمِ سوزدارش به لبخند باز نشود! زمین از بارانِ دیشبِ گلیست. آسمان، آبیِ پاک است! آبیِ پاک را هفتِ صبح، روی کوه نه تنها دیدن، بلکه می شود با سلول سلولِ تن حس کرد! آفتاب که مایل می تابد، نورش طلایتتر از



همیشه است و هر جا را که بتواند روشن می کند. کوه در سایه / روشن عمیقی فرو رفته است؛ عمیقی یعنی، روشنش طلاییِ طلائیست و سایه اش آن قدر عمیق هست که آدم تمام چیز هایی که در سایه فرو رفته را تار و نامشخص می بیند.

هوا هم هوای دست نخورده ایست! انگار که اکسیژن تازه اتمسفر کوه را پر کرده و تمام هوای دیروز دور ریخته شده است! زیر نور آفتاب که راه بروی، خنک و مطبوع است و در سایه که فرو بروی، لرز به جانت می افتد! و فاصله ی این خنکا و لرز در حد یک پیچیدن از پیچی تند است! اینجا، هفت صبح، سبک هستی.. حالت خوب است.. لبخند را نمی توانی گم و گور کنی.. نفست را هم نمی توانی آرام بیرون بدهی! اینجا، هفت صبح، همه چیز عمیق است.. نفس عمیق است.. نور عمیق است.. سایه عمیق است.. آسمان عمیق پاک است! اینجا، هفت صبح، فقط دلت می خواهد ریه هایت سه برابر حد معمولشان بشوند و تا می توانی اکسیژن بلعی و لبخند بزنی! کوه، هفت صبح، دنیایی خلسه آور است که آدم را در شادی ناخواسته ای فرو می برد! خدا که می گوید شراب پاک، شاید منظورش به هفت صبح کوه هم باشد!

"سیاهه" دم تکان می دهد و پیش می رود و گاهی هم ایستاده، گوسفندان را می پاید. حتی این چهارپایان بی زبان هم پر از انرژی اند؛ قدم هایشان سریعتر است و صدای بع بع هایشان بلندتر! خورشید تمام حواسش را به گوسفندان پر جنب و جوش داده و گله را منسجمتر می کند. حبیب بینی سرخ شده اش را بالا می کشد و پر لبخند، تمام کوه را از نظر می گذراند. دیگر در زمین گلی سکندری نمی خورد و می تواند پا به پای خورشید چوپان، پشت سر گوسفندان راه برود! نفس عمیقی می کشد که ریه هایش به سوزش می افتند و سرفه می کند؛ اما از نفس عمیق کشیدن دست بر نمی دارد!



خورشید که متوجه سرفه های او می شود، به کنارش رفته و نفس نفس زدنش را به زحمت کنترل می کند: آقای دکتر؟! لباس گرم ندارین؟! چرا اینقدر سرفه می کنین!؟

حبیب لبخند می زند: چرا توی ساک دارم... سردِ یه خرده... منم هی دارم عمیق نفس میکشم!

ابرو های خورشید بالا پریده و چشمانِ درشتش را به ساکِ او می دوزد: خب یه لباس گرم بپوشین... کیف و ساکو بدین من

حبیب مکثی کرده، بازدمش را عمیق برون می فرستد و کیف را به دستِ خورشید می سپارد. ساک را پیش کشیده، زیپش را باز می کند و ژاکتِ خاکستری رنگش را بیرون می کشد. بند ساک را از روی سرش رد کرده و آن را هم دست خورشید می دهد. خورشید، ساک و کیف به دست، سر می چرخاند و به گوسفندان که به سرپرستیِ "سیاهه" از شیبِ دره سرازیر می شوند، چشم می دوزد. حبیب ژاکتش را می پوشد و تشکر کنان کیف و ساکش را از خورشید می گیرد و دوباره بند ساک را ضربدری روی شانه اش می گذارد.

خورشید نگاهش را به بلندیِ کوهِ پشتِ سرِ او می دوزد و لبخند می زند: اون بالا خیلی قشنگه آقای دکتر..

حبیب هم سر می چرخاند و به بلندیِ پر گل و علف کوه چشم می دوزد: آدم بره اونجا ها، فکر میکنه پرنده س... همه ی دشت و دره از اونجا معلومه آقای دکتر!



لبخندِ حبیب عمیقتر می شود. خورشید با یک قدم می چرخد و به جاده ی مال رو چشم می دوزد. حبیب هم سر می چرخاند و به راهی که آمده اند نگاهی می اندازد؛ خبری از خاتون و یوسف علی و طلعت خانوم سوار بر فرغون که قرار بود پشت سر آن ها بیایند، نیست. با ابروهای بالا رفته، نگاهِ دیگری به بلندی کوه می اندازد و دلش می خواهد حالا که باید منتظر بمانند، برود و آن بالا را هم ببیند. به سمت بلندی روان می شود که خورشید متعجب به او چشم می دوزد. شانه بالا انداخته و پشت سرش راه می افتد.

به بالای بلندی که می رسند، حبیب می چرخد و در یک آن دیدنِ منظره ی دشت زیر پایش، شگفت زده اش می کند. با ابروهای بالا پریده، برای چند لحظه مبهوت زیباییِ منظره می شود. خورشید هم با فاصله از او به ابر پنبه ای سفید رنگی که در حال گذر است چشم می دوزد.

حبیب با لبخند رو به او می گوید: راست میگین... اینجا خیلی قشنگه

خورشید سرش را پائین می اندازد: آره! من هر وقت دلم میگیره میام اینجا... آدم سبک

میشه

حبیب سر تکان می دهد و نگاهش را به کنار پایش می دوزد. ابروهایش بالا پریده و روی پا می نشیند و سرش را پیش می برد. کیف پزشکی اش را زمین می گذارد. با تعجب به گل زرد رنگی که برگ های کوچک سبز پررنگ احاطه اش کرده اند و مانند سنبل روی یک شاخه اش پر از گل است، خیره می شود؛ چه قدر شبیه فیل است! دو نقطه ی سیاه وسطش دارد که شبیه چشم های فیل اند و دو تا از گلبرگ هایش، دقیقاً شبیه به گوش های بزرگ و بادبزنی فیل اند!



یکی از گلبرگ‌هایش هم جمع شده و لوله‌ای شکل است و خرطومِ فیل را می‌ماند. چشم می‌چرخاند و مشابه این گل را فراوان در اطراف می‌بیند. جالب است! شاید نوعی ارکیده باشند، شاید هم نه! ولی در کل خیلی جالب هستند و او تا به حال مثلشان را جایی ندیده است!

خورشید با چند قدم روبه روی او آمده و روی پا می‌نشیند. نگاه حبیب به دو شقایق کنار هم روییده ثابت می‌ماند. دست پیش می‌برد و آرام یکیشان را می‌چیند. نگاهی به چشمان درشت خورشید انداخته و لبخند می‌زند.

شقایق را پیش می‌برد و با انگشت سومش به سیاهی وسطش اشاره می‌کند: توی شعرا شقایق نشونه‌ی کسیه که داغِ عشق روی سینه شه... این سیاهی وسطش رو به داغ و غمِ عشق تشبیه کردن

خورشید خیره به شقایق در دست او لبخند غمگینی می‌زند: مته ما دو تا؟!!

لبخندِ حبیب محو و غمگین می‌شود و سر تکان می‌دهد. خورشید سر چرخانده و نگاهش را به شقایقِ دیگر می‌دوزد. دست دراز می‌کند و آن را آرام می‌چیند. ساقه‌ی نحیف و باریک آن را با سست و اشاره گرفته و می‌چرخاند و به سیاهی وسطش چشم می‌دوزد. هر دو نگاهشان را از روی شقایق‌ها برداشته و به چشمانِ یکدیگر می‌دوزند؛ حبیب خیره‌ی چشمانِ درشت و مظلوم خورشید و خورشید هم خیره‌ی چشمانِ خمار و قهوه‌ای حبیب!



حبيب دست به سينه ايستاده و به كاپوت وانت تكيه زده و به زير پايش خيره مانده است. خورشيد هم كمى آن طرفتر، روى تختِ سنگىِ نزديكِ پرتگاهِ دره نشسته است و گاهى سر مى چرخاند و به گوسفندان كه در دره مشغولِ چريدن هستند، نگاهى مى اندازد. پس چرا نيامدند؟! حبيب بازدمش را عميق بيرون مى فرستد و چند قدم پيش مى رود. همانطور دست به سينه، وسطِ جاده ي باريكِ مال رو ايستاده و به راهِ آمده شان خيره مى شود. گفتند شما برويد، ما هم مى آييم؛ پس كجا ماندند!؟

بى حوصله، لب پائينى اش را مى جود و چشم مى چرخاند. اين دختر كِ چوپانِ روستايى.. نگاهش دل سنگ را هم آب مى كند! صورتِ سبزه اش سادگى و مهربانى و احساساتى بودنش را فرياد مى زند! نگاهِ ديگرى به جاده ي مال رو مى اندازد و به طرف تختِ سنگى در نزديكى جايى كه خورشيد نشسته، حركت مى كند. مثلاً مى خواستند براى رعايتِ حالِ مادر زودتر راه بيوفتند و در عوض آرامتر بروند! روى تخته سنگ مى نشيند و پاهايش را از هم باز مى كند. آرنج هاش را روى زانو هاش گذاشته و انگشتانش را در هم قلاب مى كند.

سر مى چرخاند و دوباره به جاده ي مال رو نگاهى مى اندازد و اين دفعه نزديك آمدنِ

كسانى را مى بيند: دارن ميان

خورشید خودش را عقبتر می کشد تا از پشت سر حبیب بتواند جاده را ببیند: آره!

حبیب سر چرخانده و نگاهش را به او می دوزد و یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد:
راستی... شما چرا به اون آقا قد بلنده نه گفتین!؟

ابرو های خورشید بالا می پرند و با نگاه متعجبش به او چشم می دوزد و با خودش فکر می کند که چه ربطی داشت اصلاً!؟

حبیب که نگاه متعجب او را می بیند، سر خم می کند و آرام می خندد: همینجوری پرسیدم... خب هنوز سر اون پیچن تا برسن اینجا یه کم طول میکشه دیگه... گفتم یه کم حرف بزنیم

خورشید سر تکان می دهد: آره طول میکشه... فرهاد پسر عمومه ولی خب من... من ازش میترسم

چشمان حبیب گرد شده و روی او ثابت می مانند و با ابرو های بالا رفته و متعجب می پرسد: چرا!؟

خورشید گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و سر به زیر می اندازد: نمیدونم!



حبیب ثانیه ای متعجب او را نگاه می کند و سپس بلند می خندد. خورشید اخم کرده به او زل می زند که حبیب خنده کنان، سر به طرفین تکان می دهد و دستانش را بالا می آورد و زیر لب "بخشید" می گوید. خورشید اما همچنان اخم کرده، سر می چرخاند و به گله چشم می دوزد.

حبیب دلجویانه می گوید: گفتم بخشید که! ای بابا خورشید خانوم؟!..

سر برنمی گرداند که حبیب با خنده و آرام می گوید: من هر وقت اسم شما رو صدا میزنم یاد شعری میوفتم که خواهرم وقتی بچه بود میخواند... خورشید خانوم! آفتاب کن، یه مشت برنج تو آب کن!

خورشید سر می چرخاند و آرام می خندد. شنیدن چنین شعر کودکانه ای از زبان یک مرد با صدای بمش خنده دارد دیگر! مرد گنده! حبیب نگاهی به او می اندازد و لبخند می زند. این چشمانِ مظلومِ سیاه، خندان که می شوند، برق می زنند. سر می چرخاند و نگاهی به جاده ی مال رو می اندازد؛ نزدیکتر شده اند! برمی خیزد و به طرف آن ها گام برمی دارد. خورشید هم می ایستد و دامن بلند پیراهنش را مرتب می کند و دو / سه قدم عقبتر از حبیب ایستاده و به آمدن خاتون و یوسف علی و طلعت خانوم چشم می دوزد.

وقتی که به هم می رسند، همان طور که همگی به طرف وانت حرکت می کنند، خاتون هول زده و نفس نفس زنان می گوید: بخشید معطل شدینا... تا بریم پائین محله، وسیله مسیله های خاله رو جمع کنیم طول کشید



حبیب لبخند زده و سر تکان می دهد: خواهش میکنم... عیبی نداره

روبه روی وانت که می رسند، طلعت خانوم گره روی بقچه ی لباس هایش را در دست گرفته و خطاب به خورشید می گوید: خورشید جان؟!!

خورشید نگاهی به جمع انداخته و روبه روی فرغون می رود و خم شده، کنار گوش چپ پیرزن می گوید: بله؟!!

طلعت خانوم به حبیبی که سمت راست فرغون ایستاده، اشاره می زند: این آقا می مَحَمَد نبی، نه؟! (محمد من نیست، نه؟!)

نفس در سینه ی خورشید حبس شده و چشمانش گرد می شوند و طلعت خانوم لبخند می زند: می مَحَمَد دسه شان ترک دشته... ایطه نرم نابا خا... می مَحَمَد جان یه عطر دیگه دشته (پوست) دستای محمد من ترک داشت... اینطوری نرم نبود که... محمد جان من یه عطر دیگه داشت)

چشمان ضعیف پیرزن پر آب می شوند و کف دستش را چند بار به قفسه ی سینه اش می زند. خاتون و یوسف علی و خورشید با تعجب و ترس از این که بگوید دیگه به شهر نمی رود، به پیرزن خیره می مانند. حبیب گیج و سردرگم به خورشید چشم می دوزد اما او در جهان دیگریست انگار و نفس هایش حبس شده اند و چشمانش پر آب! هیچکدامشان فکر این جایش را نکرده بودند که مادر می تواند فرزند خود را بشناسد! فکر اینجایش را نکرده بودند که دستان یک پزشک جوان شهری که دیشب داشت نبضش را می گرفت، زمین تا آسمان با دستان محمد



کشاورز زاده و مال دار فرق دارد! هیچکدامشان فکر این را نکرده بودند که نمی شود سرِ مادر را
کلاه گذاشت!

طلعت خانوم که سکوتِ همه را حس می کند، لبخند زده رو به حبیب می گوید: آی وچه!
تو چندی می مَحَمَدِ شَبِیِ هِیسی..(آی پسر! تو چه قدر شبیه محمدِ منی..)

رو به خورشیدِ سیخ ایستاده می کند و قطره ی اشکی روی گونه ی چروکیده اش می
چکد: خورشید؟! می مَحَمَدِ دِ نِیینه، نه؟! (محمد من دیگه نیامد، نه!؟)

خورشید به جای هر جوابی، به کنار فرغون رفته و روی پا می نشیند و سرش را در آغوش
طلعت خانوم می گذارد و اشک می ریزد. خاتون هم اشک می ریزد و آرام آرام حرف های طلعت
خانوم را برای حبیب بازگو می کند. یوسف علی و حبیب سر به سمت آسمان گرفته و نفس های
عمیق می کشند! مرد ها گریه نمی کنند! مرد ها فقط کمی بغض می کنند...



دسته های فرغون را در دست می گیرد و به وانت چشم می دوزد. طلعت خانوم، روی
صندلی جلو نشسته و یوسف علی و خاتون پشت وانت سوار شده اند. عجیب بود که پیرزن دیگر
نگفت که نمی رود! شاید هم عجیب نبود! آه می کشد. شاید طلعت خانوم یکی مثل این دکتر
شهری را لازم داشت تا به او اثبات شود که محمدش رفته و دیگر حتی پیکرش هم بر نمی گردد!
هر چه بود، عجیب بود! شاید محمد دیشب به خواب مادرش آمده و به او گفته بود که به شهر
برود! کسی چه می داند؟! شاید هم این طور باشد!

سنگینی نگاهی را حس می کند. چشم از طلعت خانوم برداشته و به حبیب که فرمان را
در دست گرفته و به او چشم دوخته است، می دوزد. چیزی در جانش جریان می یابد و بغضی در
گلویش شکل می گیرد. سیاه و قهوه ای هایی که از این فاصله در هم گره خورده اند و مدام از هم
دور تر می شوند! دکتر وانت را روی دنده ی عقب گذاشته و نیم نگاهی به آینه می اندازد تا ببیند
که برای دور زدن، چه قدر باید عقبتر برود. خورشید هم قدمی عقب می رود و خیره ی نگاه خیره
ی حبیب می شود!

جدایی ها گاهی آغازند.. آغاز راهی.. اتفاقی.. زندگی ای.. عمری! سیاه ها و قهوه ای ها که
گره باز می کنند از هم، جدایی این با هم بودن یک روزه آغاز می شود! یک روزی که شاید، آغاز
روز هایی در آینده باشد!

جدایی ها گاهی رفتن برای بازگشتند.. گاهی تلخیشان زیر زبان حس می شود، اما..
جدایی ها گاهی، آغازند...



فصل دوم – عروس خانه ی حبیب!

دو ماه بعد – اوایل خرداد ۶۵

جاده سنگلاخی و پر پیچ و خم است. ماشین گاهی تکان های خیلی شدیدی می خورد و حال سیمین خانوم را دگرگون کرده است. کمی شیشه ی پنجره ی ماشین را پائین می دهد. باد تقریباً خنک همراه با گرد و غباری که حاصل سائیده شدن چرخ های ماشین روی جاده ی سنگلاخی است، به داخل اتاقک فلزی راه می یابد. سیمین خانوم سر به طرفین تکان داده و فوراً شیشه را بالا می دهد. با گوشه ی چادرش خودش را باد می زند و به منظره ی کوه زیر سلطه ی آفتاب خیره می شود.



شعبان با هر دو دست فرمان را گرفته و نفسش را فوت می کند و از شیشه ی گرد و خاک گرفته ی ماشین به جاده چشم می دوزد. تکان تکان های ماشین، به شدت آویز و تسبیح آویزان شده از آینه ی جلویی را به چپ و راست تکان می دهد. مَش حیدر خیره به تسبیح و آویز دستی به زیر چانه اش می کشد و کمی در جایش جا به جا می شود.

سیمین خانوم نیم نگاهی به آینه ی جلویی ماشین می اندازد: آقا شعبون!؟

شعبان نگاهش را از درون آینه به سیمین خانوم می دوزد و با خوشرویی می گوید: بله!؟

سیمین خانوم چادرش را کمی پیشتر می کشد: راستی هی یادم میره بپرسم، حال طلعت خانوم چه طور بود!؟ میخواستیم بیایم بهش سر بزنیما ولی دیگه..

گردن کج می کند و ادامه نمی دهد و شعبان با لبخند سر تکان می دهد: حالش خوبه... دیگه تصمیم گرفتیم همونجا تهران خونه ی ما بمونه... این دفه ای باز دکتر بردیمش یه سری دیگه دارو داد... فعلا خدا رو شکر حالش خوبه... بی تابِی پسرشم نمیکنه زیاد

سیمین خانوم سر تکان می دهد و ابرو هایش را بالا می اندازد: والا میگن که خارج یه دستگاهی هست که دقیقتر مشخص میکنه که رگ قلب گرفته و اینا... ولی خب جنگه و تحریم و خلاصه... البته من شنیدم توی همون خارجم هزینه ش خیلی زیاده



شعبان سر تکان می دهد و دنده عوض می کند: آره خب... ولی فعلا که حال خاله خوبه...
از دکتر پرسیدیم گفت مثل اینکه گرفتگی اونقدر شدید نیست که نیاز به عمل و چیزای دیگه
باشه... فعلا فقط پرهیز غذایی داده بهش و گفته تحت نظر باشه

سیمین خانوم دست به سمت آسمان گرفته و گردن کج می کند: شکر خدا

شعبان با لبخند سر تکان می دهد و از آینه ی بغل، نیم نگاهی به جاده می اندازد.

مَش حیدر سر چرخانده و نگاهش را به او می دوزد: آقا شعبون؟! این دختره پدر و مادرش
چه جور آدمایی هستن!؟

شعبان می خندد و نگاه براق شده اش را به مَش حیدر می اندازد: خیلی خوبن... آقا تقی و
عاتکه خانوم هر دو با خدا و ساده دلن... روستائین دیگه... کشاورز و مال دار و زحمتکش...
دختراشونم ماشالا خانومن..

با لبخند عمیق و مهربانش، از درون آینه به سیمین خانوم نگاه می کند: این آقای دکتر
دست گذاشته روی یه خورشید خانوما... واقعاً خورشید خانومه! اینا بچه بودن من بهشون درس
میدادم..

سر به طرفین تکان می دهد و از یادآوری گذشته، آرام می خندد: این خورشید خانوم از
همه زرنگتر بود... خلاصه که دختر خیلی خوبیه... سلیقه ی آقای دکتر ماشالا خیلی خوبه



سیمین خانوم لبخند به لب می نشاند و گردن کج می کند: والا اینجوری که شما می‌گین و اونجوری که دل حبیب رفته براش، من خیلی مشتاقم این خورشید خانومو ببینم

شعبان با ابروهای بالا پریده می گوید: ولی آقای دکتر میگفت شما زیاد راضی نیستینا

سیمین خانوم نفس عمیقی می کشد: نه چرا راضی نباشم؟! بعد معصومه ی خدا بیامرز حبیب رفت توی خودش و اصلاً اسم زن دیگه ای رو نیاورد، من خیلیم خوشحال شدم تازه که پسرم بالاخره یکی رو پسندید... ولی خب گفت دختره پونزده / شونزده ساله س و قبلاً قرار بود با همین شهید ازدواج کنه... واسه همین یه خرده دلم رضا نبود... حالا تا خدا چی بخواد

شعبان لبخند می زند و نگاهش رنگ غم می گیرد: آره این دو تا از بچگیم قرار بود با هم عروسی کنن ولی انگار قسمتشون نبود... بعد شهادت محمد من خورشیدو که دیدم گفتم این دختر چه قدر تو دار و صبوره... نه گریه و شیون کرد و نه..

گردن کج می کند و لحنش پر انرژی و لب هایش خندان می شوند: حالا هر چی بوده دیگه گذشته... ولی من وقتی آقای دکتر گفت این خورشید خانومو پسندیده خیلی خوشحال شدم... گفتم بین شعبون! قسمتو ببین! این حبیب آقا این همه راه رفته فقطم یه روز مونده باز دل بسته به خورشید! قسمت که باشه از اینجا تا اون سر دنیام که فاصله باشه فرقی نداره که، هر جوری شده دو نفر به هم میرسن... حالا ایشالا این خورشید خانومم بله بده و ما آقا حبیبو توی لباس دومی ببینیم



سیمین خانوم می خندد: این شاء الله!

دستانش را به سمت آسمان می گیرد و زیر لب خواستنی ها را از خدا می خواهد! کفِ دو دستش را به صورت می کشد و از جا برمی خیزد. کف دست روی قلب می گذارد و سر خم می کند و به "ابا عبدالله(ع)" سلام می دهد. به چپ می چرخد و دست بر روی قلب گذاشته، سر خم می کند و به "غریب الغریبا(ع)" سلام می دهد. دوباره به سمت قبله برگشته، دست روی قلب، سر خم می کند و به "صاحب الزمان(عج)" سلام می دهد.



باید بروم و وضعیت بیماران اتاق ۱۰۴ را بررسی کند. باید بروم و تمام حواسش را از مادر و پدرش و آقا شعبان که احتمالاً حالا دیگر به روستا رسیده و دارند او را خواستگاری می کنند، پرت کند! دستانش را در آستین های روپوشش فرو برده و آن را بالا می کشد. باید بروم و فکر این اوضاع شلوغ باشد نه دختر روستائی ای که...! آخ! ای کاش.. ای کاش قبولش بکند صاحب آن نگاه!

در اتاق را به آرامی می بندد و دستش را درون جیب روپوشش فرو می برد و سر به زیر راهی اتاق ۱۰۴ می شود. می خواهد دل دل نزنند برای فهمیدن جواب آن دختر اما نمی شود! می خواهد کلافه نباشد از این که نتوانسته همراه مادر و پدرش به روستا بروم اما نمی شود! حکایت عجیبیست! دکتر سی ساله ای که در کمتر از یک روز دلش را جا گذاشته بین نگاه یک دختر روستائی و خودش هم نمی داند چرا در تمام این دو ماه هر وقت تنها بوده، نگاه او را به خاطر می آورده! حکایت عجیبیست، حکایت دوست داشتن...

شب ساکنیست! هوا ساکن است.. نه نسیمی.. نه رعد و برقی.. و نه حتی بارانی! نیمه خنک است و ماه را خیلی واضح می شود درون تاریکی آسمان دید که اطرافش را نور سفید ماتش احاطه کرده است. دورتر ها هم گاهی ستاره ای چشمک می زند. چگونه است که روی کوه، ماه نزدیک زمین است ولی ستاره ها دور به نظر می آیند؟! جالب است! روی زمین هم خبری جز



تاریکی و نور کم جانِ گردسوز ها که از پنجره ی خانه ها دیده می شوند، نیست. ساکنانِ روستا یا سرِ شب می خوابند و یا تا خروس خوانِ صبح به خانه ی یکدیگر برای شب نشینی می روند. دورِ فانوس یا گردسوز می نشینند و می گویند و می خندند و خاطره های گاه عجیب و ترسناکشان را تعریف می کنند و شب چره می خورند!

درون سالن، آقا تقی، سر پائین و خیره به دستان زمختش نشسته و در فکر عمیقی فرو رفته است. عاتکه خانوم هم کنارش جای گرفته و گاهی لبخندی نثار مهمان های از شهر آمده می کند و تعارفشان می زند تا از میوه های مختصرِ درون سینیِ چوبی بردارند. شعبان تکیه زده به پشتی نشسته و با لبخند بزرگتر های دو جوان را نظاره می کند. سیمین خانوم و مَش حیدر هم خیره به گردسوزی که وسط سالن است، سکوت کرده اند تا پدرِ عروس تصمیمش را بگیرد و حرفی بزند.

درون اتاقِ دیگر دو قلو ها و صُراحی با نیشخند و کنجکاوی، از لای در به درون سالن خیره مانده اند و دلشان می خواهد که این سکوت شکسته شود تا ببینند خواهرشان زنِ دکتر می شود یا نه! خودِ خورشید هم پا هایش را در آغوش گرفته و درون آشپزخانه نشسته است و به سینی که استکان و نعلبکی ها را درونش آماده چیده، خیره مانده است. قلبش مثلِ قلبِ یک نوزاد کوبش می کند و این دفعه از روی ترس نیست! از وقتی آقا شعبان خواستگاریِ آقای دکتر از او را مطرح کرد، حسِ تب کرده ها را دارد! چشم هایش دارند هذیان می بینند! هذیانِ اتفاقاتِ آن یک روز و آن هم نگاه شدن هایشان! چشم هایش دارند هذیان می بینند و شاید حالِ دکتر هم دستِ کمی از او نداشته باشد که حکایتِ عجیبیست این حکایتِ دوست داشتن...

آقا تقی دم عمیقی می گیرد و به فکر کردنش خاتمه می دهد: والا چی بگوم؟! آمه حبیب آقا یه فقط یه دفه بدم... بد وجه ای نابا ولی خا..



گردن کج می کند و لبخند می زند: نشنه می کیجا یه همی طه شو بدینم خا! یه آشنایی
ای... یه گبی... یه شان و همنی... این همه را یه... ند و نشناخته خا نتونم می کیجا یه عروس
هاکنوم

آقا شعبان سر تکان می دهد و به نگاه منتظر مَش حیدر و سیمین خانوم، چشم می دوزد:
آقا تقی میگه که ما آقا حبیبو فقط یه دفه دیدیم... بچه ی بدی نبود ولی همیشه که من دخترمو
همینطوری شوهر بدم... بالاخره بای یه آشنایی و حرف و صحبتی و رفت و آمدی باشه... ندیده و
نشناخته که نمیتونم دخترمو عروس کنم

حرف حق بود و حرف حق هم که جواب ندارد! مَش صادق و سیمین خانوم گردن کج کرده
و حرف های آقا تقی را تصدیق می کنند.

شعبان دستی به چانه اش می کشد و با لبخند می گوید: آقا تقی که راست میگه... ولی من
یه پیشنهادی دارم... من میگم آقا تقی و خورشید جان با ما بیان تهران..

دست روی چشمش می گذارد: قدمشون سر چشم من اصن... بعد این دو تا جوون، یه دو
ماهی صیغه باشن و رفت و آمد کنن تا همدیگه رو بشناسن و اصن ببینن به درد هم میخورن یا نه!
به هر حال آقای دکتر که به خاطر بیمارستان نمیتونه تا اینجا بیاد و دو ماه بمونه وگرنه خب در
اصل وظیفه ی ایشونه بیاد اینجا، نه اینکه ما عروسو ببریم اونجا..



مَش حیدر و سیمین خانوم سر تکان می دهند و آرام می خندند و شعبان ادامه می دهد:
 من هم خاطرِ آقا حبیب خیلی واسم عزیزه و هم خورشید جان! هر کار و خدمتیم که از دستم بر
 بیاد انجام میدم و میگم که... آقا تقی و خورشید بیان خونه ی من اصن..

رو به مَش حیدر و سیمین خانوم کرده و خطاب به آن ها ادامه می دهد: حالا اگه شما
 موافقین، که من اینا رو به آقا تقی بگم و ببینیم نظر ایشون چیه

مَش حیدر ابرو بالا انداخته و لبش را تر می کند: راس میگی آقا شعبون... در واقع وظیفه
 ی حبیبه..

نفس عمیقی می کشد: ولی حالا که شرایط اینجوریه اگه آقا تقی قبول کنن که مشکلی
 نیست... اصلاً بیان خونه ی ما قدمشون سر چشم

شعبان لبخند عمیقی زده و کف دو دستش را رو به آسمان می گیرد. پیشنهاد خودش و
 جواب مَش حیدر را برای آقا تقی بازگو می کند.

آقا تقی آرام می خندد: نشنه خا آقا شعبان! (نمیشه که آقا شعبان!)

شعبان با آب و تاب می گوید: چر نشنه آقا تقی جان؟! سخت نگیر د... ای طه تازه بترم
 هیسه... توأم تی زمی و مالشان دنی فرید دس امه همر هنی و اوجه وینی که آقا حبیب چه طه

هیسسه (چرا همیشه آقا تقی جان؟! سخت نگیر دیگه... اینطوری تازه بهترم هست... تو هم زمین و گوسفنداتو میدی دست فرید و با ما میای و اونجا میبینی که آقا حبیب چه طور آدمیه)

آقا تقی ابرو بالا انداخته و رو به عاتکه خانوم می کند. دقیقه ای مشورتشان طول می کشد که آخر سر تصمیم می گیرند از خود خورشید بپرسند که راضی به این سفر هست یا نه! عاتکه خانوم صدا بلند می کند و از خورشید می خواهد تا چای بیاورد. خورشید زیر لب "بسم الله" را زمزمه می کند و مشغول پر کردن استکان ها می شود. قلبش محکم می کوبد و گونه هایش رنگ می گیرند و لبخند کم جانی گوشه ی لبش می نشیند.



صُراحی، خیر نساء را درون گهواره ی چوبی آبی رنگ می خواباند. دست و پا های کوچکش را می گیرد و صاف نگه می دارد و رویشان را با ملحفه ی نازکی می پوشاند و میان پارچه ی چادرشبی گهواره اسیر می کند. برای محکم ماندن پارچه، بندش را روی دسته ی صاف گهواره، گره می زند. نوزاد ها را همیشه درون گهواره، دست و پا بسته می خوابانند تا به اعتقاد خودشان دست و پای بچه صاف دربیاید! خیر نساءِ کوچک گردن به چپ و راست می چرخاند و نق نق می کند. صُراحی کمی پارچه ی چادرشبی را می کشد تا آن قدر محکم نباشد که نفس بچه را ببرد یا دست و پایش را اذیت کند!

دسته ی گهواره را گرفته و آن را تاب می دهد و با صدای زیر شده می خواند: لا لا لا لا..
شله ی شله ی! تو را مرگه ی بگیره، می خیر نسا جانهِ یِ خوابه ی بگیره... لا لا لای لا.. (شغاله شغاله! تو رو مرگ بگیره (تا دیگه زوزه نکشی و بچه رو نترسونی)، خیر نساء جانِ منو خواب بگیره...)

آرام آرام چشمان سیاه و درشت خیر نساء خمار می شوند و پلک هایش روی هم می افتند. صُراحی بعد از این که از خواب رفتن او مطمئن می شود، برمی خیزد و دسته ی گهواره را گرفته، آن را خیلی آرام و با احتیاط، جوری که بچه بیدار نشود، بلند می کند و به گوشه ی دیوار می برد. نگاهی به خیر نساءِ دو ماهه می اندازد و در را آرام باز می کند تا زیاد صدا ندهد. در را آرام می بندد و نگاهی را درون اتاق می چرخاند و به کنار خورشید که کنار نردبان نشسته و بقچه پهن کرده، می رود. خورشید یکی یکی لباس هایی که لازم دارد را از درون سبد زرد رنگ و بزرگِ پلاستیکی برمی دارد و تا زده، درون بقچه می گذارد.

صُراحی از درِ بازِ اتاق، نگاهی به آشپزخانه می اندازد: ماما کو؟!



نیم نگاهی به او می اندازد: رفت گلیو حموم کنه

صُراحی "آهان" می گفته و سر تکان می دهد: خورشید؟!؟

- بله؟!؟

صُراحی نفس عمیقی می کشد: واقعی میخوای دو ماه تران بمونی؟!؟

دست از کار کشیده و به او خیره می شود و سر تکان می دهد که صُراحی لب برمی چیند:

دلمون واست تنگ میشه

لبخند محوی می زند و نگاهش را به زمین می دوزد: منم خیلی دلم واستون تنگ میشه

صُراحی!

هر دو خواهر، پا هایشان را بغل گرفته و سکوت می کنند. صُراحی با خودش فکر می کند

که اگر خورشید زنِ دکتر بشود آن وقت در همان تهران ماندگار خواهد شد و دیگر نمی تواند زیاد هم را ببیند؛ شاید حتی سالی یک بار هم نتواند خواهرکش را ببیند و فقط دلتنگی می ماند و دوری! خورشید هم در همین فکر هاست و البته افکار او خیلی به هم ریخته ترند! هم یاد دکتر دلش را به کوبشی دوست داشتنی می اندازد و هم فکرِ دوری از خانواده اش دلش را از همین حالا تنگ می کند! تضادی جالب در درونش جریان دارد و می داند که در یکی / دو ماه آینده باید یکی را انتخاب کند؛ حبیب یا روستا و خانواده اش!



صدای حرف زدن های آقا تقی با فرید که می آید، لبخند عمیقی روی لب صراحی جان می گیرد و خورشید با نیشخند می گوید: آی توی این یکی / دو ماه کیف میکنیا

صراحی پشت چشم نازک می کند و "ایش" می گوید: خا چیه مگه؟! بابا که نیست...
ما که نمیتونیم به همه ی کارا برسیم فرید باید باشه دیگه

با لحن با مزه ای می گوید: آرررره!

صراحی حرصی شده و نیشگونی از بازوی او می گیرد: کوفت!

آرام می خندد و دوباره مشغول جمع کردن لباس هایش می شود. صراحی هم برمی خیزد و از راه آشپزخانه به درون ایوان می رود تا فرید را که مشغول به خاطر سپردن حرف های آقا تقی است، ببیند. خورشید چادر گلدارش را درون بچه گذاشته و گوشه های آن را جمع می کند و گره می زند. امروز بعد از ظهر قرار است به تهران بروند.



هوا ملس است؛ کمی گرم.. با نسیم.. بی ابر.. آبی آبی! حتی خبری از آن ابر های پر مانند
که معمولاً در آن دور دور های آسمان پیدايند، نیست. کمی از ظهر گذشته و آفتاب قدمی به
مغرب نزدیک شده است! زمین را گرد و غبار عجیبی گرفته و قاطر ها و اسب ها که گام برمی



دارند همه را هوا می دهند! امروز بعضی از اهالی روستا هم به شهر می روند برای فروش محصولات و خرید مایحتاجشان! البته تهران نمی روند؛ فقط به رامسر می روند تا فردا در بازار روز شرکت کنند. عده ای هم بشکه و گالن پشت قاطر ها و اسب و الاغ های زبان بسته و یا درون فرغون بار کرده اند و به سر جاده می روند تا اسماعیل که می آید برای فروش نفت، آن ها را پر کنند و برای مصرف سوخت یک ماهشان به خانه ببرند. موقع بازگشت قطعاً کارشان خیلی سخت خواهد بود؛ کنترل مایعی که با هر حرکت، به دیواره های بشکه یا گالن برخورد کرده و تعادل را به هم می ریزد، خیلی سخت است اما وقتی چاره نباشد هر جور شده باید انجامش داد. تازه اسماعیل خیلی مردانگی می کند که در این بحبوحه ی جنگ و قحطی سوخت، باز هم کمی نفت برای مصرف اهالی این روستا تا همین سر جاده می آورد!

سیمین خانوم چادرش را روی دهانش گرفته تا گرد و خاک نخورد و هن هن کنان راه می رود. مَش حیدر هم پا هایش درد می کنند و گاهی سکندری می خورد. شعبان سیری را نصف کرده و حبه حبه می کند و پوست می گیرد؛ حبه ای را به مَش حیدر و حبه ی دیگری را به سیمین خانوم می دهد تا دهان بگذارند و به اصطلاح، کوه نگیردشان! برای این پیرمرد و پیرزن که تا به حال جز همان تهران خودشان و یکی / دو باری هم سفر مشهد، جایی نرفته اند، راه رفتن در کوه مشقت زیاد دارد و یکی از این مشقت ها هم حال نیست که مدام دگرگون می شود! آمدنی هم مَش حیدر نفس کم آورده و سر گیجه گرفته بود و شانس آوردند که شعبان حواسش بود که با خود سیر بیاورد!

آقا تقی اما تیز و فرز کنار فرید و صُراحی که هم برای بدرقه و هم برای بردن نفت آمده اند، گام برمی دارد. فرید افسار قاطر بیچاره را در دست گرفته و می کشد و صُراحی هم دستش را زیر گالنی که بار کرده اند گرفته است و پیش می رود. خورشید یک قدم عقبتر از همه ی این جمع پیش می رود. دلش یک جور ناجوری گرفته! دلش مانده پیش نگاهِ براق از اشکِ عاتکه خانوم که دم رفتنی پیشانی اش را بوسید و اسکناس کهنه ای را دور سرش چرخاند و داد دستش



تا صدقه بدهد! دلش مانده پیش دو قلو های همیشه شیطان که دم رفتنی بغض کرده بودند و جواب خداحافظی اش را تقریباً در دلشان دادند! دلش.. دلش حتی مانده پیش "سیاهه" و "ملی" و سه توله شان و گوسفندان سیاه و سفید و حنایی!!!

دختر روستاست دیگر! دلش می ماند پیش بوی دودِ تنور و عطرِ گرمِ نان! دلش می ماند پیش آن گل های رنگ و وارنگ و جور و واجورِ روی بلندیِ کوه! دلش می ماند پیش آن سفید پنبه ای هایی که از آسمان رد می شوند و روی زمین سایه می اندازند! دختر روستاست دیگر! اصلاً دلش می ماند پای آن درخت گردوی بزرگ! یا که دلش می ماند پیش صدای بلندِ چشمه! دختر روستا آن سرِ دنیا هم که بخواهد برود باز دلش می ماند در همان روستا و کنارِ نورِ ماهِ نزدیکش!

نفس هایش سنگین می روند و می آیند؛ انگار یک جایی بین راهِ ریه هایش گیر می کنند! دم هایش بوی کوه می دهند و بازدم هایش بوی دلتنگی حتی از همین حالا! بقچه اش را بغل گرفته و نگاه سیاهِ درشتش را در کوه می چرخاند. گاهی هم سر برمی گرداند و به راه آمده شان خیره می شود. چیزی تا سرِ جاده نمانده و دلش دل دل می زند بین رفتن و ماندن! بین حبیب و روستا! دلش تنگ شده از همین حالا و خدا می داند که چه طور قرار است دو ماه یا تمام عمرش را از این روستا دور باشد...



مَش حیدر زانو هایش را می مالد. سیمین خانوم تازه توانسته نفس چاق کند. آقا تقی روی صندلی جلو نشسته و لبخند حواله ی صُراحی و فرید که دست تکان می دهند، می کند. شعبان سوئیچ را می چرخاند و لبخند به لب برای آن دو سر تکان می دهد. خورشید سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده و در چشمان پر آبِ خواهرش خیره مانده است و حتی نای دست تکان دادن را ندارد! دلتنگی بد جور امانش را بریده و سیب شده و درون گلویش بالا و پائین می رود! اشک نمی ریزد اما گاهی آه می کشد.

سیمین خانوم نیم نگاهی به خورشید که کنارش نشسته و بغض کرده، می اندازد. لبخند گرمی می زند و دست او را در دست می گیرد. شعبان "بسم الله" گفته و دستی را خلاص می کند. خورشید تکیه ی سرش را از شیشه برمی دارد و نگاه و لبخندِ غمگینی نثار سیمین خانوم می کند. شعبان ماشین را روی دنده ی عقب می گذارد و راه می افتند. باید زودتر بروند تا رفتنشان با آمدن اسماعیل و ماشینش تلاقی نکند که آن وقت رد شدن از این جاده ی سنگلاخی باریک می شود کارِ حضرتِ فیل! ماشین عقب عقب می رود و فرید و صُراحی از نگاه خورشید دور تر می شوند! سرنوشت فصلِ جدیدی را مشق می کند...



به راست می غلتد و به دیوار سفید چشم می دوزد. خواب به چشمش نمی آید. کمی پیش از اذان صبح رسیده اند و همگی بعد نماز خوابیدند اما او نتوانست پلک روی هم بگذارد. سیمین خانوم گفت که حبیب کشیک است و صبح می آید. کشیک یعنی چه؟! یادش می ماند که وقتی دکتر آمد از او بپرسد که کشیک یعنی چه! از لای پرده های توری تنها پنجره ی هال، نور آفتاب به داخل می تابد و روی دیوار سایه / روشن ایجاد می کند. نگاهش را تا روی پرده ها بالا می کشد و با لذت به تکان خوردنشان خیره می ماند. پنجره نیمه باز است و نسیم خنکی داخل سالن سرک می کشد.

صدای خواندن گنجشک ها بلند است. صبح اینجا با صبح کوه فرق دارد! اینجا یک کسی هست که بلند بلند از درون کوچه می گوید: نمکیه، نون خشکیه! و خورشید نمی داند که منظورش چیست که سر صبحی دارد فریاد می زند و نمکی، نون خشکی می گوید! صدای نفس های منظم آقا تقی هم می آید که خبر از خواب بودنش می دهد. دیشب چون دیر وقت رسیدند، شعبان گفت که تا صبح و آمدن حبیب و خواندن صیغه ی محرمیت، همین جا می مانند و بعد به خانه ی او می روند!



حالا هم صبح است و نصف ساکنان این خانه از خستگی سفر خوابند. فقط او نیم ساعت / یک ساعت پیش صدای صحبت های آرامی را شنید و چند دقیقه بعد هم صدای باز شدن دروازه آمد. راستی در شهر دروازه ها هم فرق می کنند و آهنی و رنگ شده و قفل دار هستند! تازه حیاط هایش هم فرق دارند؛ حیاط خانه ی خودشان پر از پستی و بلندی است اما حیاط اینجا کفش سرامیک دارد و وسطش هم یک حوض و سمت چپش هم یک باغچه ی کوچک!

دیشب که آمدند، حیاط زیر نور کم جان یک لامپ صد بود و خیلی نمی شد ته و تویش را دقیق دید اما وقتی از کنار حوض رد می شد، دید که رنگش آبی است. به چپ می غلتد و به صورت آقا تقی که دهانش نیمه باز و دستش زیر سرش است، خیره می شود. دیشب توانست خواهر و برادر دکتر را هم ببیند. البته معلوم بود که هر دویشان از خواب بیدار شده اند!

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و یکهو دلش هوای روستا را می کند. اگر آن جا بودند، الآن آقا تقی سر زمین رفته بود و او هم داشت گوسفندان را به چرا می برد. اگر در روستا بودند، حالا یک دل سیر نان و پنیر یا سرشیر محلی خورده بود و دلش قار و قور نمی کرد! آخ اگر حالا در روستا بودند، حسابی سر صبح سر به سر صراحی و دو قلو ها گذاشته و تا دم غروب سر حال بود! آه عمیقی می کشد. می نشیند و نگاه گذرای به آقا تقی می اندازد. مو هایش را پشت گوشش می فرستد و روسری اش را از بالای بالشت برداشته و به سر می کشد.

دستش را ستون زمین قرار داده، برمی خیزد و آرام تشک و لحاف را تا می زند و پاورچین پاورچین از حال بیرون می رود. دلش هوای تازه ی بیرون را می خواهد تا کمی نفس عمیق بکشد و دلتنگی را دور کند. به طرف در ورودی خانه روان می شود و خواهر دکتر را چادر به سر و کیف



به دوش در آستانه ی در و مشغول کفش پوشیدن می بیند. سر به زیر می اندازد و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و قصد برگشتن به حال را می کند.

سمیرا دستگیره را می گیرد و قبل از آن که در را ببندد، متوجه خورشید می شود: سلام!

خورشید به سمت او می چرخد و نگاهش را پائین انداخته، سر تکان می دهد: سَ... سلام!

سمیرا لبخند می زند به خجالتِ این دخترِ روستائی: نخوابیدی؟!

خورشید با چشمان سیاه و درشتش به او زل می زند: نه! ینی..

گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد: خوابم نمیبره

سمیرا سر تکان می دهد و "آهان"ی می گوید: آخه همه خوابن که..

نگاهِ شرمنده اش را به خورشید می دوزد و گردن کج می کند: ببخشیدا... من باید برم... آخه میدونی؟! امتحانِ تلمونه... من یه ساعت پیش واسه سهراب صبونه آماده کردم و رفت سر کار... شرمنده ها ولی اگه گشنه ای چایی دم هست، نونم که توی سفره س... من دیرم میشه مجبورم برم..



لبخندش عمیق و لحنش شاد می شود: یه کم دیگه صبر کنی همه بیدار میشن... تازه

حبیبم الانا میاد

لبخند محوی گوشه ی لب خورشید نشست و گونه هایش رنگ می گیرند و سمیرا آرام می

خندد: خب من برم... خداحافظ!

گردن کج می کند و با چند قدم خود را به در می رساند: خداحافظ!

سمیرا پله ها را پائین رفته و قدمی به درون حیاط برمی دارد که سر می چرخاند و از بالای

شانه اش به خورشید نگاه می کند: راستی دروازه رو نیمه باز میذارم که حبیب اومد دیگه زنگ

نزنه

خورشید پلک روی هم می گذارد و لبخند می زند. سمیرا دست تکان می دهد و لحظه ای

بعد از دروازه خارج می شود.



جواب "سلام آقای دکتر!" بغالِ محل که پشت پیشخوانش ایستاده را با لبخندِ خسته و دست بلند کردن و سلام گفتن می دهد. خیلی خسته است، خیلی! سر به زیر انداخته و به آسفالتِ زیر پایش چشم می دوزد. نور آفتاب آب درونِ جوبِ وسطِ کوچه را درخشان کرده است!! سر بلند می کند و نگاهش را به آسمان و آفتاب می دوزد. چشمانش می سوزند و خمارتر از همیشه می شوند. لبخند می زند و آفتاب او را یادِ خورشید خانوم می اندازد! آفتاب او را یادِ نگاهِ متعجب و درشت و رنگِ شبِ خورشید خانومِ روستائی می اندازد!

سر به زیر می شود و دستانش را در جیب های شلوارش فرو می کند. پشتِ دروازه ی خانه شان می رسد و سر بلند می کند و دستش طبق عادت به طرف زنگ می رود که متوجه نیمه باز بودن دروازه می شود. ابرو هایش بالا می پرند و آرام دروازه را باز کرده و داخل حیاط می شود. چشم در حیاط می چرخاند و نگاهش روی حوض ثابت می ماند. خورشید که تازه متوجه وارد شدن او شده است، آرام از لب حوض برمی خیزد و سر به زیر می اندازد. گرمش شده انگار! قلبش هم تندتر از همیشه می تپد. نگاه حبیب روی خورشید خانوم ثابت مانده و مات است! دارد خواب می بیند، نه؟! او اینجا چه می کند!؟

قدمی پیش می گذارد: خورشید خانوم!؟

خورشید نگاهی به او انداخته و فوراً سر به زیر می شود: سلام آقای دکتر!



روی آجر های دورچینِ باغچه نشسته است و گاهی دست پیش می برد و علف هرزی را می چیند. درون باغچه یک درختِ آلبالو و چند گلدانِ شمعدانی و حُسنِ یوسف قرار دارند. یک بوته ی پرپشتِ گل صد تومانی که غنچه های قرمز رنگش بینِ سبزیِ برگ هایش خودنمایی می کنند و یک بوته گلِ محمدی هم کاشته شده است. این گل ها و این تک درخت هیچ قابلِ مقایسه با گل و درخت هایی که او تا به اینجای عمرش دیده بود، نیستند. علفی را چیده و دور انگشت سبابه اش می پیچد.

نگاهش به انگشت چهارم دستش کشیده می شود؛ همان انگشتی که پیش از بمباران و پس از خوانده شدن صیغه ی محرمیت، جای انگشتی شد! به انگشتِ ساده ی نگین دارش دست می کشد و لبخند می زند. پا هایش را جمع کرده و دستانش را دور آن ها حلقه می کند. خیلی ترسیده بود، خیلی! نمی دانست وضعیت قرمز یعنی چه! نمی دانست چه باید بکند اصلاً! پلک روی هم می گذارد و صدا های مهیبی که در آن چند لحظه شنید دوباره درون سرش غوغا می کنند.



{جمع کوچکی بود و همگی درونِ حال نشسته بودند. رادیو روی همان طاغچه ی همیشه‌ی روشن بود و صدایش نه چندان واضح به حال می رسید. خورشید یکی مثل همین رادیو را قبلاً در خانه ی مَش صادق دیده بود! همه سکوت کردند و مَش حیدر با اجازه گرفتن از آقا تقی، خواندن صیغه را آغاز کرد. بله را که دادند، شعبان و آقا تقی و مَش حیدر و سیمین خانوم دست زدند. سیمین خانوم در قندان را برداشت و از شکر پنیر های داخلش به همه تعارف کرد تا دهان شیرین کنند! بعد هم خودش با دستِ خودش یک شکر پنیر در دهان حبیب و خورشید گذاشت. سپس انگشترش را از انگشتِ خودش بیرون کشید و درون انگشت چهارم خورشید جای داد.

همه چیز آرام بود. خورشید سر به زیر و لبخند به لب به انگشترش نگاه می کرد؛ نشان دار شده بود! نشان دارِ حبیب! حبیب هم خستگی فراموشش شده بود! حالا خورشید خانوم دیگر شده بود خورشید خانومِ خودش! هر کاری می کرد تا این مالکیت تا همیشه ادامه یابد! حبیب هر کاری می کرد تا برای همیشه "خورشید خانوم"، "خورشید خانومش" بشود!! همه چیز آرام بود و بزرگتر ها مشغول صحبت های آغشته به لبخندشان بودند که ناگهان صدای نه چندان واضح رادیو قطع شد.

حبیب گوش تیز کرد و برنامه های رادیو همه قطع شده و جایشان را صدای آژیر بلندی گرفت: توجه! توجه! صدایی که هم اکنون می شنوید، اعلام خطر یا همان وضعیت قرمز است. سریعاً محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید.

سیمین خانوم کف دستش را به یک طرف صورتش کوبید: یا امام حسین!



خورشید نمی دانست چه خبر است. متعجب و وحشت زده به سیمین خانوم چشم دوخت. شعبان و مَش حیدر بلند شدند و شعبان تند تند به آقا تقی می گفت که برخیزد و باید بروند درون زیر زمین تا بمباران تمام شود. خورشید اما مسخ شده و وحشت زده فقط به حرکات سریع بقیه نگاه می کرد. صدای مهیبی آمد! مهیب به اندازه ی به خاک و خون کشیده شدن اهالی یک خانه! مهیبتتر از رعد و برق های بهاره ی روی کوه! خورشید دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و جیغ زد. اشک هایش به سرعت جاری شدند و باز صدا های دیگر و این دفعه دورتر اما هنوز هم مهیب! جیغ می کشید و اشک می ریخت که دستی میچ دستش را گرفت...}

چشم باز می کند. دستش ناخودآگاه از یادآوری نیم ساعت پیش مشت شده و انگشتانش از فشار زیاد به سفیدی می زنند. مشتش را باز کرده و برگ علف هرزی که درونش میچاله شده بود را رها می کند. انگشتانش را روی میچ دست راستش نوازش گونه می کشد و لبخند می زند و لب به دندان می گیرد. اولین لمس دست حبیب! لبخندش عمیقتر می شود وقتی به کبودی کمرنگ روی مچش خیره می ماند! دست خودش نبود ولی خیلی محکم دست او را گرفته و به طرف زیر زمین می کشید! متوجه حضور کسی در کنارش می شود که سر بلند کرده و با دیدن حبیب لب به دندان می گیرد.

حبیب خیره به کبودی روی میچ خورشید، اخم کمرنگی می کند: ببخشید اون لحظه اصلاً

حواسم نبود



خورشید لبخند خجولی می زند: عیب نداره

حبيب هم پا هایش را جمع کرده و با لبخند به خورشید سر به زیر، خیره می شود:

ترسیدی؟!

خورشید لب تر می کند و سر تکان می دهد: اونجا... ینی بالای روستای ما بعضی وقتا

طیاره میادا... ولی بمب نمیدازه که... من نمیدونستم طیاره هام اینقدر ترس میدن آدمو

حبيب سر به سمت آسمان گرفته و آرام می خندد: آره خب... اونجا از این خبرا نیست...

ولی اینجا و خیلی از شهرای دیگه هستن که بمبارون میشن..

دستش مشت شده و کلامش رنگ خشم می گیرد: اون بی پدر به زن و بچه های بی گناهم

رحم نمیکنه

خورشید آه می کشد: چرا بمب میندازن روی شهرای؟!

حبيب لبخند غمگینی می زند: نمیدونم! آدما همین دیگه... گاهی از حیوونم بدتر میشن

و به هیچکس و هیچ چیزی رحم نمیکنن... آدما سر پولی که خودشون درستش کردن گاهی از

گرگا هم درنده تر میشن و یا سر نفع و سود خودشون چشم میبندن و هر غلطی میکنن

خورشید سر تکان می دهد و آه می کشد و چشمانش پر آب می شوند: مَش صادق میگفت
آدم به یه مورچه م نباید زور بگه! میگفت همه ی ما مخلوق خداییم و نباید همدیگه رو اذیت
کنیم..

نگاه بَرّاق از اشکش را به حبیب می دوزد: جنگ خیلی بده آقا حبیب! جنگ ینی این که ما
آدما نمیفهمیم... نمیفهمیم که خدا قهرش میگیره اگه همدیگه رو بکشیم اونم الکی!



خورشید گردن کج می کند و نگاه کنجاوش را به حبیب می دوزد: آقا حبیب!؟

حبیب دستش را روی یکی از آجر های دورچین ستون می کند و وزنش را روی آن می

اندازد: بله!؟

خورشید زبان روی لب می کشد و کمی به سمت راست مایل می شود: کشیک ینی چی!؟

ابرو های حبیب بالا می پرند: نگهبانی

ابرو های خورشید هم بالا می پرند و چشمان درشتش، درشتتر می شوند: مگه شما

نگهبانی!؟!؟

حبیب سر به سمت آسمان گرفته و آرام می خندد: نه!..

گردن کج می کند و نگاهش را به چشم های سیاه خورشید می دوزد: حالا چرا فکر کردی

من نگهبانم!؟

خورشید لب برمی چیند و شانه بالا می اندازد: آخه سیمین خانوم گفت که شما کشیکی



حبیب بلندتر از قبل می خندد و خورشید اخم می کند: آ آ! باز قهر نکنیا خورشید

خانوم!..

شست و اشاره اش را دور لبش می کشد: ببین! شبا بیمارستان تعطیل نمیشه که... همه ی
دکترا بعضی شبا کشیک وایمیستن... ینی توی بیمارستان میمونن تا حواسشون به مریضا باشه یا
اگه مریض جدید آوردن به دادش برسن

خورشید می خواهد سر تکان بدهد و بگوید که حرفش را فهمیده اما رو می گیرد از او!
خب نباید می خندید دیگه! ساعد هایش را روی زانوهای جمع شده اش می گذارد و سرش را
روی آن ها گذاشته و به پنجره ی هال و دیوار خانه چشم می دوزد. رد شدن سیمین خانوم با یک
لیوان آب از کنار پنجره را از لای پرده ی کنار رفته می بیند. حبیب سر پیش می برد و گردن کج
می کند. خورشید که متوجه نگاه و گردن کج شده ی او می شود، اخم می کند و کمی خودش را از
او فاصله می دهد.

حبیب با همان گردن کج شده، دلجویانه می گوید: خورشید خانوم؟! بابا قهر نکن دیگه...

خورشید؟! ببخشید خب... میخوای باز همون شعرو بخونم تا آشتی شی؟!!

خورشید با یادآوری دو ماه پیش و آن شعر کودکانه، ناخودآگاه به خنده می افتد و حبیب

خیره به او لبخند می زند: آها خندیدی! قلقت دستم اومده دیگه... هر وقت قهر کنی اون شعرو

میخونم تا بخندی و آشتی کنی

خورشید سرش را از روی ساعد هایش بلند کرده و برای او پشت چشم نازک می کند: شما خیلی بدی!..

لب برمی چیند و نگاهش مظلوم می شود: خب... خب نمیدونستم دیگه... شما که نباید بهم بخندی

حبیب دستش را زیر چانه اش ستون کرده و میل شدیدش برای در آغوش گرفتن خورشید خانومش را سرکوب می کند: راست میگی... ببخشید!..

دم عمیقی می گیرد و نگاه پر محبتش را به او می دوزد: حالا تو هر چی سؤال داری بپرس... منم نمیخندم و به همشون جواب میدم

خورشید لبخند عمیقی زده و چشمانش برق می زنند: جدی جدی؟!..

حبیب پلک روی هم می گذارد و لبخند می زند و خورشید با هیجان می پرسد: ثلث چیه؟!..

ابروهای حبیب بالا می پرند و بازدمش را عمیق بیرون می فرستند: ثلث ینی یک سوم



خورشید لب برمی چیند و ابرو بالا می اندازد: نه اینو که خودم میدونم... ینی آقا شعبون اون موقه ها یاد داده بود بهم... ولی هر چی فکر کردم نفهمیدم که چرا خواهرِ شما گفت امتحان ثلث داره... ینی... ینی امتحان یک سوم داره!؟

حبیب گوشه ی لبش را زیر دندان می فشرَد تا نخندد: ببین خورشید! محصلا باید نه ماه توی مدرسه درس بخون... اونوقت هر سه / چهار ماه یه بار معلما از اون چیزایی که درس دادن سؤال میپرسن و امتحان میگیرن تا ببینن محصلا درس رو یاد گرفتن یا نه... به موقعایی که امتحان میگیرن اصطلاحاً میگن ثلث

خورشید سر تکان می دهد و لبخند می زند: آها!..

گردن کج می کند و آه کوتاهی می کشد: اونجا که این چیزا نیست... وگرنه من خنگ نیستم... خب اونجا که مدرسه نیست من بدونم... تازه بیمارستانم نیست توی روستا

حبیب لبخند آرامی می زند و پلک روی هم می گذارد: میدونم خورشید خانوم! عیبی نداره من خودم همه چیزو واست توضیح میدم خب؟! تازه ایشالا اگه ما با هم عروسی کردیم میذارمت نهضت تا درس بخونی

خورشید لبخند خجولی می زند و موهای بیرون زده اش را داخل روسری می فرستد: من... من دوست دارم درس بخونم... ضرب و تقسیم و حساب و کسرو یه کمی آقا شعبون بهم یاد داده ها ولی اینا که همه چیز نیست... من دوست دارم همه چیزو یاد بگیرم



حبیب آرام می خندد و سر تکان می دهد: آره معلومه که چه قدر یاد گرفتنو دوست داری

خورشید لبخند دندان نمایی می زند و سر به زیر می شود و حبیب می پرسد: خب... دیگه

سؤالی نداره خانوم من؟!

خورشید گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد: امممم! چرا یه سؤال دارم...

امروز صدای یه آقاهه میومد که داد میزد نمکیه، نون خشکیه... ینی چی؟! ینی... ینی واسه چی

اینا رو میگفت؟!

حبیب لبخند می زند و دهان باز می کند تا جواب او را بدهد که صدای باز شدن در ورودی

خانه، نگاه هر دو را به طرف آن می کشد. شعبان و آقا تقی اول خارج شده و مش حیدر و سیمین

خانوم هم برای بدرقه شان بیرون می آیند. حبیب و خورشید نگاهی به یکدیگر می اندازند و

سپس برمی خیزند.

آقا تقی که بقچه ی خورشید را در دست دارد، رو به او می گوید: خورشید! کیجا! بیی

بیشیم! (دختر! بیا بریم!)

خورشید نیم نگاهی به حبیب انداخته و آرام به طرف آن ها گام برمی دارد. حبیب هم

دست به سینه می شود و پیش می رود. خورشید سر به زیر و لبخند به لب، کنار پدرش می ایستد

و مشغول خداحافظی می شوند. حبیب نگاهی به سر تا پای او می اندازد و اخم کمرنگی روی



پیشانی اش می نشیند. با همین پیراهن بلند و بدون مانتو و چادر می خواهد برود؟! خب دختر
روستاست دیگر! پیراهن بلند با دامن چین دار و روسری گلدار همه ی لباس های او هستند و
بیرون و داخل خانه ندارد که!

حبیب پیش رفته و روبه روی خورشید می ایستد: چادر نداری؟!

لبخند عمیقی گوشه ی لب شعبان می نشیند و ابروهای خورشید بالا می پرند: چرا...
چادر گلی دارم

حبیب چانه بالا می اندازد: نه چادر سیاه منظومه

خورشید نیم نگاهی به پدرش می اندازد و چانه بالا می اندازد: نه! ینی خب چادر سیاهو
فقط خانومای سن و سال دارن... من فقط چادر گلی دارم

حبیب بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و دستی به چانه اش می کشد. لبش را درون
دهانش جمع می کند و نگاهش را به شعبان می دوزد.

دستش را پشت گردنش می کشد و با لبخند می گوید: آقا شعبون؟! میشه اجازه ی
خورشیدو بگیری از آقا تقی؟! میخوام ببرمش خرید



آرام در اتاق را باز کرده و سرش را داخل می برد. حیب ساعدش را روی چشمانش گذاشته و طاق باز خوابیده است و صدای نفس های منظمش خبر از خوابِ هفت پادشاهش می دهد!!! سر می چرخاند و از روی شانه نیم نگاهی به سالنِ بزرگِ خانه می اندازد و سپس آرام و با تعلل داخل می شود. در را نیمه باز رها می کند و همان جا ایستاده و لب به دندان می گیرد.



صدایش به زور شنیده می شود: آقا حبیب!؟..

حبیب تکان نمی خورد که خورشید بازدمش را عمیق بیرون فرستاده و کمی بلندتر از
قبل صدایش می زند: آقا حبیب!..

باز هم بیدار نمی شود که خورشید صورتش را جمع می کند و نفسش را عمیق بیرون می
دهد: آقای دکتـــــر!..

نه تکانی و نه بیدار شدنی! خورشید سرش را به طرفین تکان می دهد و لب برمی چیند.
چه خواب سنگینی دارد! البته خب تمام شب را بیدار بوده و شاید حالا حق دارد که خوابش چنین
عمیق باشد و خورشید بیچاره را عاصی کند!! گوشه ی لبش را زیر دندان می گیرد و قدم قدم جلو
می رود.

کمی خم شده و می گوید: آقا حبیب!..

باز هم بیدار نمی شود و خورشید حالت زاری به خود گرفته، روی پا می نشیند و دستانش
را ستون زمین کرده، سر پیش می برد: آقا حبیب! آقای دکتـــــر!..

نوچی کرده و بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: حبیب!..



حبیبِ نیمه هوشیار، دستش را از روی چشمانش برداشته و روی بالشت رها می کند و
خمار و کشدار می گوید: هــــــــــــــــوم!؟

خورشید آب دهانش را فرو می دهد: آقا حبیب پاشوا سیمین خانوم گفت که پاشو ناهار
آماده س

حبیب ناگهان چشمانش را باز کرده و با تعجب می پرسد: ناهار!؟

خورشید سر تکان می دهد و او دستش را ستون قرار داده، می نشیند و اخم کرده و
لحنش سرزنشگر می شود: مگه نگفتم نیم ساعت خوابیدم بعد بیدارم کن؟! بابا من بعد از ظهر
باید برم بیمارستان دیگه تا فردا که خونه نیام... نگفتم بهت نیم ساعته بیدارم کن تا بریم
خرید!؟

نگاه خورشید مظلوم می شود و سر تکان می دهد و دم عمیقی می گیرد: آره! ولی... ولی
سیمین خانوم نداشت... گفت که... گفت که من خودم... ینی خودِ سیمین خانوم... ینی ما دو تا با
هم میریم

حبیب کف دو دستش را به صورت کشیده و روی دهانش متوقف می کند و خمیازه می
کشد: خیلی خب



خورشید لبش را زیر دندان گرفته و من کنان گوید: آقا حبیب! اوووو... ناراحت نشیا...
آخه... خب آخه... من اومدم بیدارت کنم سیمین خانوم گفت خسته ای... خب..

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و ادامه نمی دهد. حبیب همان طور که یک پایش را
جمع کرده و ساعدش را روی زانویش گذاشته و پیشانی اش را به آن چسبانده، لبخند می زند.

- باشه خورشید خانوم من!..

سر بلند می کند و نگاه براقش را به او می دوزد: حالا ناهار چی هست!؟

خورشید که گونه هایش رنگ گرفته اند، لبخند عمیقی می زند و گردن کج می کند: دیزی

حبیب ابرو بالا انداخته و نیشخند می زند: به به!..

دستش را ستون زمین کرده، برمی خیزد و همان طور که تایی به تشکش می زند، می
گوید: سمیرا اومده!؟

خورشید هم می ایستد و سر تکان می دهد: آره! یه ساعتی هست که اومده



حبیب سر تکان می دهد و تشکِ تا شده اش را گوشه ای از اتاق می گذارد. هر دو از اتاق خارج می شوند. خورشید راه آشپزخانه را در پیش می گیرد تا کمی به سیمین خانوم کمک کند.

حبیب همان طور که به طرف سرویس بهداشتی می رود، صدا بلند می کند: سمیــــرا!!

سمیرا لباسِ تا شده اش را درون کمد گذاشته و با صدای بلند جواب او را می دهد: بله داداش!؟

حبیب به سمتِ اتاق او راه کج می کند و دستش را به چهارچوب می گیرد و آرام می گوید: چادر تو بیار

ابرو های سمیرا بالا می پرند و سر چرخانده و از روی شانه به او نگاه می کند: چادرم!؟

حبیب سر تکان می دهد و به طرف دستشوئی می رود. شیر آب را باز کرده و دو مشت آب به صورتش می پاشد. از دستشوئی که خارج می شود، سمیرا را چادر به دست می بیند.

لبخند می زند: خورشیدو بگو بیاد!

سمیرا با ابرو های بالا رفته، سر تکان می دهد و به طرف آشپزخانه می رود. حبیب هم حوله اش را از روی آویز برداشته و صورتش را خشک می کند.



- بله آقا حبیب!؟

با شنیدن صدای او، می چرخد و لبخند به لب، به سمیرا اشاره می کند که چادرش را بدهد. سمیرا چادرش را به او می دهد. خورشید با ابروهای بالا رفته و متعجب به آن دو نگاه می کند و حبیب قدم به قدم پیش می آید. خورشید مسخ شده به او خیره می ماند. حبیب لبخند قشنگی زده و در یک قدمی اش متوقف می شود. چادر را باز کرده و کِشش را بند سر او می کند. با لبخند سر تا پایش را برانداز کرده و نگاهش را به نگاه متعجب و همیشه مظلوم خورشید قفل می کند. دو گوشه ی چادر را در دست می گیرد و پیش می آورد. خورشید نگاهش را پائین کشیده و به دست های او که گوشه های چادر روی سرش را گرفته اند، خیره می شود.

حبیب رو به سمیرا می گوید: آینه تو میاری آجی!؟

سمیرا لبخند می زند و سر تکان می دهد و به طرف اتاقش می رود.

حبیب دوباره با لبخند به خورشید چشم می دوزد: ماه شدی خورشید خانوم من!!

خورشید لبخند خجولی زده و سر به زیر می اندازد. خورشید، ماه شده است! ماه! سمیرا آینه را به دست حبیب می دهد. حبیب پشت خورشید ایستاده و آینه را پیش می برد و سر خم می کند تا تصویر هر دویشان در آینه بیوفتند. خورشید به تصویر پر لبخند خودشان که کل آینه

ی گردِ کوچک را پر کرده است، خیره می ماند و دلش می لرزد! دلش می لرزد از این لبخند و نزدیکی که شادی عمیقی را سرازیرِ سراسرِ وجودش می کند.

حبیب آرام می گوید: دیدی چه ماه شدی؟!..

خورشید خندان سر تکان می دهد و حبیب می گوید: دوست داری بگم مامان واسه تو هم چادر بخره؟!

خورشید به تصویرِ خودش درون آینه خیره شده و لبخندش رنگ آرامش می گیرد: آره!



روسری اش را زیر گلویش گره می زند و با دقت به تصویرِ خود در آینه، موهایش را داخل می فرستد. دستی به مانتویش می کشد و نیم نگاهی به چادرِ آویزان شده اش می اندازد. لبخند می زند و به طرف آویز گام برمی دارد. نفس عمیق می کشد و لبخندش جانِ بیشتری می گیرد؛ حبیب برای خورشید یعنی حسِ خوب! گوشه های چادرش را در دست می گیرد و طبق عادت نیم نگاهی به کلِ اتاقِ ده متری می اندازد تا از مرتب بودنش مطمئن شود؛ به هر حال اینجا میهمان هستند و بهتر است کمی جمع و جورتر باشند تا صاحب خانه را به زحمت نیندازند!

از اتاق که خارج می شود، از لای درِ نیمه بازِ اتاقِ روبه رویی، چشمش به طلعت خانوم می افتد که روی صندلیِ چوبی کنار پنجره نشسته و تسبیح می چرخاند و زیر لب حرف می زند. آه کوتاهی می کشد و آرام وارد اتاق می شود و خیره به دست های چروکیده ی طلعت خانوم که دانه های آبی رنگ تسبیح را می چرخانند، پیش می رود. در این یک هفته ای که در خانه ی شعبان ساکن شده اند، طلعت خانوم گاهی با دیدن او یادِ محمدِ شهیدش می کرد و لبخند می زد. جلوی پای او زانو می زند و دستش را آرام می بوسد.



طلعت خانوم لبخند گرم و مهربانی زده و دستش را به صورت او می کشد: خورشید جان!..

خورشید لبخند به لب به صورت او خیره می شود و طلعت خانوم هم چشمانش را ریز کرده و به لباس های او خیره می شود: هَندَ دَکترِ هَمَرِ دَرگه شادری؟! (باز داری با دکتر بیرون میری!؟)

خورشید لب به دندان می گیرد و بلند می گوید: آها خَلِ جان! (آره خاله جون!)

زکیه، همسرِ شعبان، گردن کج کرده و از لای در نگاهی به داخل اتاق می اندازد و همین که خورشید را می بیند، تقه ای به در می زند و سر داخل می برد: خورشید جان! آقای دکتر اومدن

خورشید رو به او لبخند می زند و سر تکان می دهد و سپس نگاهش را به چشمان ریز شده ی طلعت خانوم می دوزد: خَلِ جان! مو وَن بوشوم... کارِ نَدَری؟! (خاله جون! من باید برم... کار نداری!؟)

طلعت خانوم چانه بالا می اندازد و نگاهش بَرّاق می شود: نه دُتر! باش خدا تی هَمَر! (نه دختر! برو خدا به همرات!)



خورشید بوسه ای دیگر به دست او می زند و برمی خیزد و به دنبال زکیه از اتاق بیرون می رود. راهروی کوتاه و باریک را که طی می کنند، وارد پذیرایی می شوند و نگاه خورشید به سمت در ورودی کشیده می شود؛ در تا آخر باز است و حبیب و شعبان و آقا تقی درون حیاط ایستاده اند و مشغول صحبت هستند. زکیه چادرش را پیش می کشد و خورشید، نگاه و لبخند عمیق شده ی حبیب را که می بیند، سر به زیر می شود و لبخند خجولی می زند! نگاه آقا تقی به سمت دخترش کشیده می شود؛ دلش آرام نمی گیرد که! نگرانی را می شود از چین افتاده روی پیشانی اش فهمید! دلش زیاد هم رضا نیست به این که دخترش را شب به همراه حبیب بیرون بفرستد! از دکتر در این یک هفته خطایی ندیده اما.. پدر است دیگر! کاریش نمی شود کرد؛ روی دختر هایش غیرت دارد!

خورشید سر به زیر از خانه خارج می شود و بعد از سلام کوتاهی، حبیب به سمت چپ راه کج می کند و پشت پنجره ی اتاق طلعت خانوم می ایستد. طلعت خانوم که او را می بیند، لبخند عمیق و مهربانی به لب می نشاند.

حبیب هم لبخند به لب، کمی به پنجره ی باز نزدیک شده و دست روی قلب می گذارد و صدایش را بلند می کند: سلام ماما جان!

طلعت خانوم سر تکان می دهد: سلام وچه!(پسر!)



موازی هم.. شانه به شانه ی هم! خورشید گوشه های چادرش را در دست دارد و سر به زیر به گام هایش کنار گام های حبیب خیره مانده و لبخند می زند. حبیب هم هر دو دستش را در جیب هایش فرو برده و زیر چشمی خورشید خانومش را نگاه می کند و آرامش در جانش روان می شود! این کوچه ی باریک.. این حصار های بلوکی که در دو طرف کوچه امتداد دارند.. این لامپ روشن تنها چراغ برقی که سر این کوچه وجود دارد.. آخ آن ماه نزدیک و دور.. آخ آن ستاره های سوسو زن.. همه مشغول تماشا می اند انگار! همه سکوت کرده اند انگار! کنار دست این دو را ببین؛ خدا هم تماشا می کند این دو موازی مساوی را!

در این یک هفته، از همان اولین باری که موازی هم از این کوچه عبور کرده اند، خورشید دلش خواست که این کوچه طولانیتر بشود! حبیب هم دلش خواست بیشتر ادامه یابد این هم قدمی! و هر دو طبق یک قرار نانوشته این کوچه ی باریک را با آرامترین سرعت پیموده و می پیمایند! دل هر دویشان به حضور هم گرم است. خورشید در اوج است وقتی کنار مردی قدم برمی دارد که به زور قدش تا شانه هایش می رسد! و حبیب آرام است وقتی می تواند کنار خورشید خانوم کوتاه قد و بلند پیشانی و خجالتی اش قدم بردارد!

حبیب خیره به انتهای کوچه، لبخند عمیقی می زند: خب خورشید خانوم من! کجا بریم؟!

گونه های خورشید رنگ می گیرند و گوشه ی لبش زیر دندان هایش فشرده می شود: هر

جا شما بگی



چشمانِ حبیب برق می زند و لحنش رنگ شیطنت می گیرد: هر جا؟! مطمئنی؟!..

سر خورشید تقریباً در یقه اش فرو رفته و تنش گُر می گیرد و صورتش از خجالت سرخ می شود و حبیب آرام می خندد: بریم شام بخوریم... اوووم! جیگرکی چه طوره؟!

خورشید نیم نگاهی به او می اندازد و گردن کج می کند: خوبه!..

دم عمیقی می گیرد و لب برمی چیند و نگاهش طبق معمول مظلوم می شود: میشه مئه پریروز که رفتیم بیرون بستنیم بخوریم؟!

حبیب سر به سمت آسمان گرفته و بلند می خندد: شکموا!..

خورشید پشت چشم نازک کرده و رو می گیرد.

حبیب بازدمش را عمیق بیرون فرستاده و گردن کج می کند و سعی می کند تا خنده اش را تمام و کنترل کند: خورشید خانوم؟! باز قهر؟!



باز هم موازی هم.. شانه به شانه! خیابان خلوت و تاریک است و فقط لامپ خانه ها و تیر چراغ ها برق روشن هستند. ماه نیست. ابر های خاکستری هوس حمله به سرشان زده و جلوی ماه صف کشیده اند. هوا ناگهان، هوای گریه یافته انگار! برق، شمشیر می کشد و رعد فریاد می زند. سینه ی ابر ها را می شکافند این دو رفیق همیشگی اما دریغ از دیدن روی ماه! ابر های شکست ناپذیر خیال مقاومت و بغض شکنی دارند. حال آسمان مثل حال انسان هایی شده که می دانند مرگشان نزدیک است! اول اولش فریاد می زنند و زمین را به سقف آسمان می دوزند و آخرش تحلیل می روند و بی امان می بارند؛ آسمان هم فریاد می زند تا باردا!

خورشید نیم نگاهی به ابر های مات و ترسناک آسمان سیاه شب می اندازد: میخواد بارون

بگیره

حبیب هم نگاهش را به آسمان می دهد: هوم آره!

خورشید لبخند دندان نمایی می زند: هوشنگ دایی، شوهر خاتون خاله، آملیه... بعضی

وقتا یه شعری میخونه من یاد اون افتادم

حبیب با ابرو های بالا پریده به او نگاه می کند: چه شعری!؟

خورشید گوشه های چادرش را در دست گرفته و لبخند به لب می گوید: سر سوایی و نم

نم وارش، ته بوردن بوردن و مه هارش هارش... گئو آسمونه گمه سفارش، مه دلبر را دره نئیره

وارش



حبیب دستانش را در جیب های شلوارش فرو می برد: خب حالا این شعر ینی چی؟!؟

خورشید گردن کج می کند: خیلی خوب نمیدونم... ولی میدونم وارث ینی بارون... هارش
 ینی نگاه کردن... کئو آسمون همیشه آسمون ابری و کبود... بعد مه دلبر را دره هم میدونم ینی
 چی..

سکوت می کند و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و حبیب یک تای ابرویش را بالا
 انداخته و لحنش پرسشگر می شود: خب ینی چی؟!؟

خورشید چشم درشت می کند و هول زده می گوید: هیچی!

حبیب نیشخند می زند و گردن کج می کند: هیچی؟!؟

خورشید سر به زیر می اندازد: خب... خب ینی... ینی دل..

دم عمیقی می گیرد و کلمات را پشت سر هم و با شرم ادا می کند: ینی دلبر من توی راهه

حبیب بلند خندیده و سپس با صدایی که خنده در آن موج می زند، با شیطنت می گوید:
پس فقط به خاطر آسمون ابری نیست... به خاطر دلبرتم هست که یاد شعره افتادی

خورشید چشم درشت کرده و اخم می کند و لب برمی چیند: نه خیرم!

حبیب آرام می خندد: آره خورشید بانو! خجالت نکش اصلاً من که میدونم منظورت چیه

خورشید اخم پررنگی کرده و رو می گیرد و حبیب نوچی کرده و گردن کج می کند: بازم
قهر؟! بازم اون شعره رو بخونم خورشید بانو؟!

خورشید ناخودآگاه می خندد و نگاه شاد و براقش را به حبیب می دهد: آقا حبیب! اون
شعره رو هیچ وقت نخون، باشه؟!

ابروهای حبیب بالا می پرند: چرا؟!

خورشید گوشه ی چادرش را زیر دندان می فشرد تا خنده اش بلند و آشکار نشود: آخه
شما با این قدت که نباید شعر بچگونه بخونی!

حبیب بلند می خندد و دستی به پشت گردنش می کشد: راست میگی..



نیم نگاهی به خورشید می اندازد: خب پس چی بخونم؟!

خورشید شانه هایش را به معنای ندانستن بالا می اندازد و حبیب بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و سر به سمت آسمان می گیرد: من یه همکاری دارم که خیلی عاشق موسیقی و آهنگه... همیشه یه شعری رو میخونه که من دیگه حفظش کردم

نفس عمیقی می کشد و لبخند قشنگی روی لبش می نشیند. نگاهی به اطراف می اندازد و از خلوت بودن خیابان مطمئن می شود.

آرام و با صدایی که فقط خورشید بتواند بشنود، می خواند: امشب در سر شوری دارم ، امشب در دل نوری دارم... باز امشب در اوج آسمانم ، رازی باشد با ستارگانم... امشب یک سر شوق و شورم ، از این عالم گویی دورم...

حبیب می خواند و خورشید لبخند به لب، لذت می برد. دورا! هر دویشان دورند! هر دویشان از این عالم دورند. از صدام و جنگ و قحطی و تحریم دورند. از خون و آتش و بمباران دورند. امشب هر دویشان جایی هستند نزدیک هم.. دور از این عالم.. چسبیده به حس خوش پرواز!

– در آسمان ها غوغا فکنم ، سبو بریزم، ساغر شکنم...



حبیب می خواند و خورشید لبخند به لب، لذت می برد. امشب هر دویشان در آسمان اند؛
پیش آن ماه پنهان شده پشت ابر! هر دویشان در اوجند! مست از حضور یارا! هر دویشان مست از
حس خوب موازی بودن هستند! رعدی می زند و باران آغاز می شود؛ آسمان از تقلا دست
برداشته و پر شور می گرید.

خورشید سر ذوق آمده، با دو گام روبه روی حبیب می ایستد و دستانش را آرام به هم می
کوبد: صدات خیلی قشنگه آقا حبیب!

حبیب آرام می خندد: گوشت قشنگ میشنون خورشید بانو!..

هر دو می خندند و حبیب نیم نگاهی به آسمان می اندازد و قطرات باران بی وقفه بر
صورتش می بارند: زودتر بریم خورشید خانوم من! همینجوریشم بابات واسه اینکه تا این وقت
شب بیرون موندیم حسابمو میرسه... خیسم که بشی بدتر میشه دیگه

خورشید لب برمی چیند و دوباره در کنار او قرار می گیرد: خب شما خودت گفتی یه
خیابون پائینتر پیاده شیم تا قدم بزیم غذامون هضم شه

حبیب دستی به موهای خیس شده اش می کشد و لبخند عمیقی می زند: حالا میگم تند
بدوئیم تا خیس نشیم و خورشید بانو سرما نخوره

خورشید سر به زیر می اندازد و لبخند می زند. خورشید بانو! چه قدر دوست دارد که
حبیب او را این طور صدا کند! به قدم هایشان سرعت می بخشند و زیر باران هم قدم پیش می
روند.



زکیه درون استکان ها آب جوش می ریزد و سپس کتری را روی اجاق گاز می گذارد. چادرش را روی سرش مرتب می کند و سینی به دست، از آشپزخانه خارج می شود. راه مستقیم را در پیش گرفته و سینی را بین حبیب تکیه زده به پشتی و شعبان که روبه رویش نشسته و آقا تقی می گذارد و جواب تشکر حبیب را زیر لبی می دهد و کنار همسرش جای می گیرد. آقا تقی دستش را تکیه گاه تنش کرده و شانه ی راستش را به پشتی تکیه داده است؛ با دیدن خورشید و حبیب که خیس خیس از باران بودند، کمی اخم و تخم کرد اما چیزی نگفت و حبیب هم خیلی از این بابت ممنونش بود!

خورشید روسری اش را زیر گلویش گره می زند و موهای سمجش را داخل می فرستد و از اتاق بیرون می رود. در اتاق روبه روی بسته است و صدای خروپوف های طلعت خانوم می آید! لب به دندان می گیرد و راهرو را طی می کند و وارد سالن اصلی خانه می شود. اول نگاه و لبخند زکیه به استقبالش می آید و سپس نوبت شعبان و آقا تقی و حبیب می رسد. لبخند کم جانی در جواب به لب می نشاند و آرام و سر به زیر پیش رفته و کنار آقا تقی می نشیند. کمی از این در و آن در حرف می زنند و چایشان را می نوشند و سپس حبیب عزم رفتن می کند.

شعبان با همان لبخندِ مهربانش می گوید: وایسا برم آماده شم و برسونمت دکتر!

حبیب شست و اشاره اش را دور لبش می کشد و لبخندی برای تشکر به لب می نشاند: نه

آقا شعبون! مزاحم شما نمیشم خودم میرم



همگی برمی خیزند برای بدرقه ی حبیب و شعبان می گوید: این حرفا چیه؟! مزاحم
 کدومه؟! ساعت ده و نیم شبِ دکتر! این موقع تاکسی و ماشین زیاد نیست که... دو دقیقه ای میام
 میرسونمت و برمی گردم

حبیب دست روی قلب گذاشته و به نشانه ی احترام سر خم می کند: خیلی ممنون آقا
 شعبون! راضی به زحمت نیستم خودم میرم یه جوری شما اصلاً نگران نباش!

شعبان ابرو هایش را بالا می اندازد و به طرف اتاق خودش و همسرش راه کج می کند:
 اینقد تعارف نکن دیگه حبیب خان! دو دقیقه صبر کنی آماده شدم و اومدم

سپس بدون این که منتظر جوابی بماند، به داخل اتاق می رود. حبیب هم که چاره ای نمی
 بیند، از همه خداحافظی کرده و به درون حیاط می رود. خورشید هم برای بدرقه ی او و هم برای
 گفتن حرفی که دل می کند برای زدنش، عقب سرش به درون حیاط روان می شود. حبیب
 دروازه را باز می کند و منتظر می ماند تا شعبان بیاید.

خورشید گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد و سر به زیر می گوید: آقا
 حبیب!؟

حبیب با لبخند و دست به سینه به او نگاه می کند: بله خورشید بانو!؟



خورشید لبخند کم جانی زده و دم عمیقی می گیرد: آقا حبیب از این که توی جیگرکی

یاد..

نگاهِ مظلومش را به او می دوزد: ناراحت نشیا... خب... خب من که نمیتونم دیگه هیچوقت
یادش نیوفتم... ولی اون رفته... مَش صادق میگه شهیدا نیمیرن ولی..

سر به زیر می اندازد و گونه هایش رنگ می گیرند: آقا حبیب من یادش میکنم ولی... ولی
فقط یادش میکنم... ینی... خب... من شما رو... اِممم! من..

سرش را تقریباً در یقه ی پیراهن بلندِ گلدارش فرو می برد و حرفش را ادامه نمی دهد.
تنش گُر گرفته و لب به دندان می گیرد و حتی بارشِ نم نم باران هم نمی تواند کمی از التهابش را
کم کند! حبیب که متوجه منظور او شده، لبخند آرامی می زند و پلک روی هم می گذارد و در دل
خدا را شکر می کند. با داخل شدن شعبان به حیاط، دیگر حرفی بینشان رد و بدل نمی شود.
خورشید کنارِ دروازه می ایستد و شعبان پیکان سفید رنگش را روشن می کند و از حیاط بیرون
می برد.

حبیب در حالی که دروازه را می بندد، رو به خورشید با لحنی آرام و لبخندی گرم می
گوید: خورشید خانوم من! ناراحت نشدم بانو! ناراحت نمی‌شم..

قفل دروازه را در دست می گیرد و قبل از خروج از حیاط، نگاهش را به نگاهِ شاد اما پر آبِ
خورشید می دوزد: برات نقشه هم میخرم

لب خورشید کم کم به لبخند دندان نمایی باز می شود و پلک روی هم می گذارد: خیلی ممنون آقا حبیب! شما خیلی خوبی!

حبیب سر به زیر می اندازد و آرام می خندد: خوبی از خودته خورشید خانوم من!..

پلک روی هم می گذارد و دستش را کنار شقیقه اش تکان می دهد: خداحافظت!

خورشید لبخندِ مهربانی نثارش می کند: خداحافظ آقا حبیب!



{ - آقا حبیب!؟

حبیب آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش ستون کرد: بله خورشید

بانو!؟

لب برچید و نگاهش را پائین انداخت: میشه برام نقشه بخری!؟

ابرو های حبیب بالا پریدند: نقشه!؟ نقشه میخوای چی کار!؟

دم عمیقی گرفته و لب تر کرد: خب... خب توی رادیو شنیدم که از مریوان و جبهه های

غرب میگفت..

نگاه درشتش را به او دوخت: من میدونم جبهه های جنوب کجان ولی غربو نمیدونم... ینی

میدونم توی غرب ایراننا ولی نمیدونم این شهرها توی کجان..

آب دهانش را فرو داد: من جبهه های جنوبو میشناسم... مثلاً میدونم که اهواز و خرمشهر

و دزفول توی خوزستانن... یا کارون که محمد..

هول زده، لبش را به دندان گرفت و نگاهِ مظلومش را به حبیب دوخت. حبیب لبخند

محوی زد و سر تکان داد. حرفی نزد و خورشید سر به زیر انداخت. نباید می گفت. نباید از محمد



می گفت. نباید ناراحتش می کرد. سینی که روی میز قرار گرفت، سر بلند کرد و نگاه شرمنده اش را به حبیب دوخت. اما حبیب بی هیچ حرفی با همان لبخند کم جان، دست پیش برد برای بیرون کشیدن جگرها از سیخ...}

به چپ می غلتد و دستش را زیر سرش می گذارد. به آقا تقی دمر خوابیده خیره می ماند ولی فکرش جای دیگریست. عذاب وجدان داشت اما حالا ندارد. حبیب گفت که ناراحت نمی شود دیگر! خوب است که ناراحت نمی شود. خوب.. خوب او که نمی تواند محمد را از ذهنش بیرون بیندازد. هر چه باشد او جزئی از خاطرات گذشته اش است. اما نباید مثل قبل به او فکر بکند. خوب.. خوب او اصلاً مثل قبل به محمد فکر نمی کند. او قرار است زن حبیب بشود و حالا محمد همان مردِ خاطرات بماند بهتر است!

سرش را پائینتر می آورد و جنین وار در خود جمع می شود. حبیب امن است. مرد است. خوب است. حبیب آرامش است. حتی قدم زدن کنار او هم بوی امنیت و لبخند می دهد! حبیب عشق نیست! عشق پدر و مادر آدم را در می آورد و دیوانه اش می کند مثل شیرین که برای عشق خودش را کشت!!! حبیب حسِ قشنگیست. حبیب برای خورشید یعنی نفسی که سنگین نیست.. یعنی دلی که تنگ نیست.. یعنی آرامشی که کم نیست.. یعنی امنیتی که مثلش در هیچ مرد دیگری نیست! چشم و گوش و عقل نبسته و حتی عقلش هم برای حبیب می تپد! این که عشق نیست، هست؟! این شاید یک "دوست داشتنِ قشنگ" باشد! شاید یک "عاشقانه ی ساده" باشد! هر چه هست بوی پاکی را از صد فرسخی اش هم می شود حس کرد...



[- آقا حبیب!؟]

لقمه اش را پیچید و نگاهش را به او دوخت: بله خورشید بانو!؟

خورشید سر به زیر انداخت و تکه نان در دستش را به بازی گرفت: من... من نمیخواستم..

آرام خندید و پلک روی هم گذاشت: عیبی نداره خورشید خانوم من! ناراحت نکن

خودتو...]



آرنجش را روی چشمانش می گذارد و طاق باز می خوابد. البته خواب که نه.. فکر خورشید خانومش که خواب برایش نمی گذارد! کنار او که قرار می گیرد مثل کوه می شود.. استوار.. امن.. با غیرت! کنار او که قرار می گیرد مثل رود می شود.. بخشنده.. شاد.. زلال! اصلاً خورشید دنیایش را رنگ پاشیده انگار! برایش فرقی ندارد که او یاد محمد بکند. این دخترک روستائی ساده و بی شیله است و می تواند از نگاه و حرف های بی دروغش بفهمد که دیگر آن قدر ها هم به محمد فکر نمی کند. درست مثل خودش که دیگر مثل قبل به همسر مرحومش فکر نمی کند.

حبیب، خورشید را خوب می فهمد. او هم کسی را که دوست داشته از دست داده و می فهمد که نمی شود به آن ها فکر نکرد! نمی شود آن ها را از خاطرات بیرون انداخت. محمد و معصومه را نمی شود از گذشته پاک کرد. معصومه برای حبیب یک غم همیشه لانه کرده گوشه ی دلش می ماند و به خورشید هم حق می دهد که محمد برایش یک غم همیشگی باقی بماند!

دستانش را زیر سرش قلاب می کند و به سقف چشم می دوزد و لبخند می زند. خدا خوب در و تخته را جور کرده انگار! خورشید همیشه مظلوم را قرار داده سر راه حبیب همیشه مهربان! خورشید اکسیژن است! نفس هایش وقتی او حضور دارد سبک و آرام می شوند. اصلاً یاد و فکرش هم مثل هوای تازه ی هفت صبح کوه است!



نقشه را وسطِ موکتِ سبزِ اتاقِ پهن می کند و نگاهش را به نگاهِ درخشان و شاد شده ی خورشید می دوزد. لبخند قشنگی گوشه ی لبش می نشیند. خورشید پر ذوق، نگاه جستوجوگرش را به دنبالِ پیدا کردنِ گیلانِ غرب و مهران و پاوه در نقشه می گرداند. چشمش اول از همه به دو محدوده ی آبی رنگ روی نقشه می افتد؛ روی یکی نوشته دریای خزر و دیگری هم خلیج فارس و دریای عمان! نگاه کنجکاوش روی نام مازندران در نقشه ثابت می ماند و سپس به طرف غرب کشیده می شود.

انگشت حبیب روی ایلام قرار می گیرد و نگاه خورشید به آن طرف کشیده می شود: ببین اینجا ایلامه... شهرایی مثل گیلان غرب و مهران اینجا هستن... اکثر شهرایی که توی غرب عراقیا بهشون حمله کردن توی ایلام..

انگشتش را بالا می کشد و روی کرمانشاه و کردستان ضربه می زند: و کرمانشاه و

کردستان

خورشید سر تکان می دهد و چشم در این سه استان می چرخاند: اینا نزدیک عراقن

حبیب سر تکان می دهد: آره!

زکيه در می زند. حبيب سر می چرخاند و از لای در نیمه باز او را می بیند. قبل از این که خورشید برخیزد، بلند می شود و در را باز می کند. سر به زیر سینی استیل را که در آن یک ظرف هندوانه و دو پیش دستی و چنگال وجود دارد از او می گیرد و زیر لب تشکر می کند. سینی را کنار نقشه و در دسترس خورشید می گذارد و می نشیند.

خورشید نیم نگاهی به قاچ های هندوانه می اندازد و سپس نگاهش را به حبيب می دوزد و با انگشتش روی مازندران ضربه می زند: آقا حبيب ببین!..

نگاه حبيب به انگشت او دوخته می شود و خورشید لبخند به لب می گوید: روستای ما اینجاست... شما از..

انگشتش را از تهران به طرف مازندران حرکت می دهد: از اینجا اومدین تا اینجا

حبيب آرام می خندد و پلک روی هم می گذارد: آره خورشید خانوم من!

خورشید لبخند قشنگی می زند: آقا حبيب!؟

حبيب دستش را ستون تنش می کند و به آن تکیه می دهد: بله!؟



خورشید سر به زیر انداخته و گونه هایش رنگ می گیرند و گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد: شما... امممم! چه طوری شد که شما خواستین بیاین خواستگاری من؟! آخه... آخه ما فقط یه ذره کنار هم بودیم

حبیب با دست خودش را عقب می کشد و سرش را به دیوار تکیه می دهد و لبخند می زند: خورشید خانوم من! یه آدمایی رو اگه صد سالم کنارشون زندگی کنی نمیتونی بشناسی و یه آدمایی رو کافیه فقط چند ساعت کنارشون باشی تا بشناسیشون... تو انقدر ساده و یه رویی که توی همون یه ذره تونستم بفهمم یه دخترِ صبور، باهوش، مهربون، احساساتی و با خدایی... فهمیدم که کارا رو نصفه نمیداری و رفیق نیمه راهم نیستی... با همه زود ارتباط میگیری و ساده و بی شیله پیله ای و مظلوم و بی ریا... شناختت سخت نبود که توی همون یه ذره دلم گیر کرد پیشت دیگه!..

خورشید لب به دندان می گیرد و لبخندش عمیق می شود و حبیب دم عمیقی می گیرد و نگاه مهربانش را به او می دوزد: حالا تو بگو از من چی دیدی که قبول کردی بیای تهران؟!

خورشید نفس عمیقی می کشد: خب شما مهربونی... با غیرت و سر به زیری... من اون روز دیدم که چه قدر توی کارت دقت میکنی... بعد با همه هم زود جور شدی با اینکه زبونشونو نمیفهمیدیا... با حوصله ای و حرفاتم قشنگن... به موقعشم شوخی میکنی... بعد... خب با جذبہ هم..

لب به دندان می گیرد و کلامش را نیمه کاره رها می کند. حبیب بلند می خندد. با جذبہ! دستش را روی سینه اش چلیپا کرده و آرنج دست دیگرش را روی آن گذاشته و زیر چانه اش

ستون می کند. با لبخند به خورشید خانوم سر به زیر و خجالتی اش نگاه می کند. پلک روی هم می گذارد و لب پائینی اش را در دهان جمع می کند. پیشانی بلند او مثل هوس سیب است! همه اش خودش را کنترل می کند برای نبوسیدنش!

خورشید دم عمیقی می گیرد: آقا حبیب میدونی، من بعضی وقتا فکر میکنم و میبینم که مثلاً مامان و بابای خودم یا همین آقا شعبون و خانومش خیلی به هم میان... ینی خب... ینی اصلاً انگار خدا واسه خاطر هم خلقشون کرده... خیلی شبیه همن... فقط همینا نه ها! من خیلی زن و شوهرها میشناسم که خیلی مثل همن و زندگیشونم خوبه

حبیب لبخند می زند و سر تکان می دهد: آره میفهمم چی میگی... ولی اونا شبیه هم نیستن! فقط یاد گرفتن که سخت نگیرن و با هم بسازن... با بد و خوب همدیگه کنار بیان و کنار هم بمونن

خورشید گردن کج می کند: آره آقا حبیب! انقدر با همدیگه ساختن که شبیه هم شدن... سخت نگرفتن و خب از بد هم گذشتن دیگه... من اینجوری دوست دارم... آدم وقتی عروسی میکنه دیگه باید زندگیشو بچسبه و بسازه نه اینکه کاری کنه که زندگیش خراب بشه

حبیب لبخند می زند. او حتی افکارش هم ساده و زیبا هستند!



صدای دیرینگ دیرینگی وسط خواب به گوشش می رسد؛ صدایی که کم کم واضح می شود و او را جهان بی خبری بیرون می کشد. آرام پلک هایش را از هم فاصله می دهد و اولین چیزی هم که نگاه تارش می بیند، نور آفتاب است که از لا به لای برگ های درخت حیاط خانه ی همسایه گذشته و از پنجره ی نیمه باز به داخل می تابد. صدای خوش گنجشک ها هم لذت این تصویر تار را دو چندان می کند. توجهش به همان صدای دیرینگ دیرینگ که حالا می تواند تشخیص بدهد که زنگ تلفن است، جلب می شود. نگاه از پنجره و پرده ی سفیدی که آرام تاب می خورد برداشته و سر به راست می چرخاند و تشک خالی برادرش را می بیند.

صدای زنگ تلفن قطع شده و صحبت سهراب با تلفن، نامفهوم به گوش می رسد. می نشیند و به عادت همیشه دستش را به صورتش کشیده و روی دهانش متوقف می کند و خمیازه می کشد. در اتاق باز می شود و حبیب نگاهش را به سمت آن می کشد. سهراب است که سر داخل آورده و با چشمان ریز شده براندازش می کند.

- حبیب بیا سعید پشت خطه میخواد با تو حرف بزنه

داماد خان جان! نیمچه لبخندی می زند و دستش را ستون زمین کرده و "یا علی" گویان برمی خیزد. لخ لخ کنان به طرف در اتاق گام برمی دارد و چند بار پلک هایش را باز و بسته می کند برای رفع کامل خواب آلودگی! سهراب از جلوی در کنار می رود. از سر و وضع خیلی مرتبش چه نتیجه ای می شود گرفت؟! حبیب با نیم نگاهی به ساعت که شش و نیم صبح را جار می زند،



شانه بالا انداخته و کنار کمدِ قهوه ای رنگی که رویش تلویزیون و تلفن را جای داده اند، می ایستد
و گوشی رها شده کنار تلویزیون را برمی دارد.

کفِ دستش را به دیوار تکیه می دهد و سرش را زیر می اندازد: الو! سلام داماد خان جان!

صدای خنده ی سعید در گوشی می پیچد: علیک سلام حبیب خان! ساعت خواب؟!!

سهراب دست به سینه و تکیه زده به دیوار، کنار کمد تلویزیون می ایستد و حبیب نیم
نگاهی به او می اندازد: شیش و نیم صبح!

سعید بلندتر از قبل می خندد: حواست پرته ها دکتر!

حبیب پیشانی اش را به آرنجش تکیه می دهد: خب وقتی ساعت شیش صبح زنگ میزنی
انتظار حواس جمع داری برادر من؟!!

صدای "سلام برسون" گفتن سپیده از پشت خط می آید: خیلی خب حالا، من اگه بیدارت
نمیکردم خودت که باید بیدار میشدی..

اندکی مکث کرده و سپس ادامه می دهد: سپیده سلام می رسونه



حبیب تکیه ی دستش از دیوار را برمی دارد: سلامت باشه! تو هم سلام منو برسون

– سلامت باشی بزرگیتو میرسونم..

صدایش کمی اوج می گیرد و شاد می شود: خب حالا بگو ببینم اصل حالت چه طوره؟! شنیدم یار پیدا کردی!

حبیب آرام می خندد: خوبم سعید خان! تو چه طوری؟! سپیده و امیرعلی خوبن؟! اومدی مرخصی؟!

دستی به پشت گردنش می کشد و سپس به کمرش می گیرد: آره دیگه خلاصه

صدای بازدم عمیق سعید در گوشی می پیچد: ما همه خوبیم... آره..

دوباره صدایش کمی اوج می گیرد: مبارکه داداش! من رفتم خط و برگشتم تو زن گرفتی... ماشالا به این سرعت عملت!



حبیب فقط آرام می خندد و سعید حرفش را ادامه می دهد: خب غرض از مزاحمت... گفتم تو یه ساعت دیگه میری بیمارستان الان زنگ بزنم... فردا شب که کشیک نیستی دکتر جان!؟

حبیب زبانش را روی لبش می کشد: نه!

- خب پس چه عالی! ببین حبیب خان! من گفتم تا قبل اینکه دوباره برم خط تو و خانومتو یه شام دعوت کنم... پس فردا شب شام در خدمت شمائیم... به سهرابم بگو که با بهجت خانوم بیان

حبیب نگاهش را به سهراب که هنوز دست به سینه و با ابروهای بالا رفته همان جا ایستاده، می دوزد: سعید جان! سپیده نگفته که من و خورشید فعلاً فقط محرمیم برای آشنایی و اگر خدا خواست تأیید پدرش!؟

- چرا آقای دکتر! سپیده همه چیزو برام تعریف کرده ولی خب من دوست دارم این خورشید خانوم شما رو ببینم... تازه یه جورایی نامزدین دیگه!

حبیب ثانیه ای مکث و فکر می کند: یه لحظه گوشی..

گوشی را از گوشش فاصله می دهد و جلویش را می گیرد و رو به سهراب می گوید: سعید میگه فردا شب من و خورشید و تو و زن داداش بریم خونه شون... شما میتونین بیان!؟

سهراب لبخند کجی می زند: امروز باهاس حرف میزنم ببینم بابا احمد اگه گذاشت که

میریم

حبيب سر تکان داده و گوشی را روی گوشش برمی گرداند و با خنده می گوید: سعید جان
فعلاً هر دومون باید از پدر خانوما مجوز بگیریم! بعد زنگ میزنم خبر میدم



بلوز جلو باز آبی آسمانی با دکمه هایی کمی پررنگتر و یقه ی انگلیسی؛ دامن سیاه و بلند
چین دار؛ روسری یک دست جگری و در آخر هم چادر! حبیب گفته بود که همان لباس های
مهمانی اش را بپوشد و چادر سر بگذارد، کافی است! درون آینه نیم نگاهی به خود می اندازد و
گوشه های پیراهنش را مرتب می کند. نگاهش را بنا به عادت، درون اتاق می چرخاند و سپس از
آن خارج می شود. در اتاق روبه رویی بسته است و طلعت خانوم هم در سالن حضور دارد. از
راهروی باریک می گذرد و گوشه های چادرش را در دست گرفته، به طرف طلعت خانوم که تکیه
داده به پشتی نشسته است، گام بردارد.

جلوی پایش زانو می زند: خَل جان! مو شادرم... کار نداری؟! (من دارم میرم... کار نداری!؟)

طلعت خانوم چانه بالا می اندازد و کف دستش را به صورت او می کشد: نه کیجا! باش
خوش بگذره! (برو خوش بگذره!)

خورشید لبخند زده و سر پیش می برد و گونه ی او را می بوسد. آرام برمی خیزد و نیم
تنه اش را عقب می کشد تا از لای در نیمه باز آشپزخانه درونش را دیده و بفهمد که آیا شعبان و
همسرش آن جا هستند یا نه! می تواند زکیه را که کنار اجاق گاز ایستاده، تشخیص بدهد. به طرف
آشپزخانه گام برداشته و از او هم خداحافظی می کند. همزمان با هم از آشپزخانه بیرون می روند
و زکیه لیوان آب و قرص طلعت خانوم را به دستش می دهد و می گوید که امشب برای خاطر او
"هول آوه" بار گذاشته است!



خورشید وارد حیاط می شود و حبیب و آقا تقی و شعبان را نشسته روی تخته چوبی زیر
درختِ هلو می بیند. لبخند خجولی زده و حبیب که متوجه حضور او می شود، برمی خیزد. هر سه
به طرف او می آیند و حبیب دست به سینه و لبخند به لب، براندازش می کند. سپس با آقا تقی و
شعبان دست می دهد و خورشید هم با آن دو خداحافظی می کند و همراهِ هم وارد همان کوچه ی
موازی می شوند!

حبیب سر به زیر انداخته و نیم نگاهی به خورشید می اندازد و با لبخند می گوید:
خوشکل شدی خورشید بانو!

گونه های خورشید گل انداخته و لبخندش عمیق می شود: ممنون!..

نگاهِ درشت شده اش را به او می دوزد: راستی پس آقا سهراب و زنش کوشن؟!

حبیب به سرِ کوچه اشاره می زند: اونجا منتظر وایستادن

خورشید نگاهش را به آن سمت می کشد و حیف که مجبورند تندتر از همیشه از کوچه
بگذرند!

نیم نگاهی به حبیب می اندازد: آقا حبیب؟!

حبیب بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و دستش را در جیب شلوارش فرو می برد: بله خورشید خانوم من؟!

لبخند قشنگی روی لب های خورشید می نشیند: من سپیده خانوم و شوهرشو تا حالا ندیدم... تازه زن آقا سهرابم ندیدم... اونام مته شمان؟!

ابرو های حبیب بالا می پرند: مته من؟!

خورشید گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و سر تکان می دهد: آره ینی... ینی که مته شما خوبن؟! من خیلی خجالت میکشم... توی دلمم دارن رخت میشورن! اگه منو دوست نداشته باشن چی؟!

حبیب آرام می خندد: آره بانو! اصلاً همه ی آدما خوبن مگه این که خلافتش ثابت بشه..

شست و اشاره اش را دور لبش می کشد: تو هم نمیخواه بترسی خورشید خانوم من! تو همینطوری، خودت که باشی همه دوست دارن!

خورشید لبخند می زند و گردن کج می کند. به سر کوچه می رسند و او گوشه های چادرش را پیش کشیده و سر به زیر می اندازد. حبیب نگاهش را به چپ و راست چرخانده و سهراب و بهجت را کنار بغالی سمت راست می بیند. به خورشید اشاره می زند و هر دو به آن سمت راه کج می کنند. به هم که می رسند، خورشید و بهجت ابتدا یکدیگر را زیر چشمی از نظر



می گذرانند! بهجت یک مانتوی بلندِ خاکستری رنگ پوشیده و روسری اش هم یک دست آبیست و یک کیف قهوه ای رنگ هم دارد.

سهراب پیش قدم می شود و با لبخند می گوید: سلام زن داداش!

خورشید هم در جواب او لبخند می زند و سر به زیر، سر تکان می دهد: سلام آقا سهراب!

بهجت دستش را پیش می آورد: سلام خورشید خانوم! من بهجتم!

خورشید همچنان سر به زیر و خجالتی، با تعلل دست او را کمی می فشرد: سلام! بله آقا

حبیب گفته!

حبیب نیم نگاهی به بهجت که تک ابرو بالا انداخته و با لبخند کجی خورشید را برانداز می

کند، انداخته و با خنده ای که سعی می کند از لبخند فراتر نرود، کنار گوش سهراب زمزمه می

کند: اصلاً شبیه هم نیستن!

سهراب خنده اش را با یک سرفه قورت می دهد و یک دستش را روی سینه چلیپا کرده و

دست دیگرش را جلوی دهانش می گیرد و کمی سر کج می کند و زمزمه وار می گوید: خدا به داد

برسه!



حبیب هم تک سرفه ای می کند برای کنترل خنده اش و سپس دم عمیقی می گیرد: خب

بریم!؟

نگاه درشت خورشید و نگاه مرموز بهجت به سمت او می چرخند و سهراب با لبخند
عمیقی می گوید: آره دیگه بریم که الانا اذانم میزنه



همه مسافر یک پیکان سبز رنگ هستند! خورشید کنار پنجره نشسته و بهجت هم بین او و سهراب جای گرفته است و حبیب گاهی از آینه بغل به خورشید خانومش نگاه می کند. اذان را گفته اند و تقریباً یک ربعی با خانه ی سعید فاصله دارند. رادیو روشن است و اخبارش هم مربوط به عملیات کربلای یک است که در مهران انجام شد. خورشید کمی شیشه ی تا آخر باز ماشین را بالا می دهد و به بیرون خیره می شود. راننده در میانبر انداخته تا زودتر برسند! خانه ها و آدم ها را از نظر می گذراند و به شیشه ی ماشین که هر چند متر یک بار تصویر نور لامپ چراغ برقی رویش منعکس می شود، خیره می ماند.

بهجت نیم نگاهی به او می اندازد: خورشید جان تو چند سالته!؟

خورشید نگاه از شیشه و تصاویر منعکس شده درونش می گیرد و به بهجت می دوزد:

شونزده



ابرو های بهجت بالا می پرند و لبخند کجی مهمان لب هایش می شود: عزیزم ولی اصلاً
بهت نیامدادا... من فکر کردم یه سال فقط ازم کوچیکتر باشی

خورشید ابرو هایش را بالا می اندازد و هیچ نمی گوید. مگر او چند ساله است اصلاً؟! لب
برمی چیند و دوباره به خیابان چشم می دوزد. از پشت حصار بعضی خانه ها درختانی سرک
کشیده اند و خورشید فکر می کند که اینجا برعکس روستا، خانه هایش زیاد و درختانش کم اند.
در روستا می شود گفت که به ازای هر خانه، سه / چهار درخت وجود دارد و اینجا.. بعضی از خانه
ها اصلاً حیاط ندارند که بخواهند درخت داشته باشند!

ناگهان همه جا غرق در تاریکی می شود. از رادیوی ماشین همان پیغام هشدار همیشگی
پخش می شود. ماشین هایی که در خیابان حضور دارند چراغ هایشان را خاموش می کنند. از
آسمان تاریک شده صدای میگ می آید و از زمین ترسناک شده صدای داد و "خاموش کن،
خاموش کن" رهگذران! راننده "یا حضرت عباس" گویان، ماشین را بی هوا در کناری نگه داشته
و چراغ هایش را خاموش می کند. خورشید به زحمت آب دهانش را فرو می دهد و به واکنش های
بقیه چشم می دوزد اما مثل چند بار گذشته، خودش میخکوب شده است. سبک شدن ماشین را
حس می کند و نگاه به چپ می چرخاند؛ بهجت و سهراب پیاده شده اند!

صدایی مهیب.. خیلی نزدیک، خیلی.. خطِ دود.. جیغ.. گریه.. فریاد.. صدایی دیگر.. خط
دودی دیگر.. خانه و خانواده ای دیگر در همین حوالی! خورشید دستانش را روی گوش هایش
گذاشته و بی صدا حق می زند. نمی خواهد بشنود. صدای مُردن آدم ها که شنیدن ندارد! آخ
صدای یتیمی.. آوارگی.. بی کسی که شنیدن ندارد! صدای میگ ها و ضد هوایی ها که شنیدن
ندارد! ((صدای جنگ و خون و آتش راه افتاده بین برادران دینی که شنیدن ندارد!))



در ماشین باز می شود و دوباره دستِ حبیب که مچش را می گیرد و از گوشش فاصله می دهد و فریاد می زند: بیا بیا بیایم خورشید! روم خورشید!

لیوان پلاستیکی آب را جلوی صورت او می گیرد. خورشید چشم به بالا می چرخاند و نگاهش را به صورت مضطرب و لبخند اطمینان بخش حبیب می دوزد. انگشتانش را دور لیوان حلقه می کند و جرعه ای آب فقط برای تر شدن لب خشکیده اش می نوشد. گلوش هم خشک است اما رغبتی به خوردن باقی آب درون لیوان ندارد! حبیب هم کنار خورشید روی پتوی رنگ و رو رفته ای که زمین سیمانی پناهگاه را پوشانده، می نشیند.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می دهد و چشم می چرخاند در فضای نیمه تاریکی که با نور کم چراغ قوه ها و زنبوری ها روشنایی اندکی یافته است. مردم زیادی در پناهگاه حضور دارند. همه شان ترسیده اند و رنگ صورت هایشان میت را می ماند! بچه های کوچکی هم هستند که هنوز هم دارند گریه می کنند. اینجا فرقی نمی کند که کدامشان خلافکار و کدامشان مؤمن.. کدامشان فقیر و کدامشان پولدار.. کدامشان بیمار و کدامشان سالم باشند؛ اینجا همه ترسیده و عبور ملک الموت را از بیخ گوششان حس کرده اند! اینجا همه پریشان حال هستند و شاید حالشان از جنگ به هم می خورد. آخ که آدم از همسایه و برادر دینی اش انتظار چنین چزاندنی را ندارد!



سهراب و بهجت، کمی آن سوتر نشسته اند. حبیب نیم نگاهی به آن ها انداخته و سپس به خورشید که سرش را به دیوار تکیه داده، می دوزد. زیاد نور و دقت نیاز ندارد دیدن چشم های پف کرده و سرخش و صورت رنگ باخته و غمینش! به زحمت لبخندی به لب می نشاند. خورشید نگاهش را تا روی دست های او که برای دومین بار نجات دهنده اش شدند، پائین می کشد. حبیب هم رد نگاهش را گرفته و سپس به مچ دست او خیره می شود؛ در تاریکی نمی شود دید که کبود شده یا نه! اما خورشید کوفتگی اش را حس می کند؛ گویا هنوز هم مچش اسیر پنجه ی حبیب است!

حبیب نیم نگاهی به بهجت و سهراب می اندازد و آرام می گوید: خورشید اگه حالت خوبه

من برم

به ثانیه نکشیده که چشمان درشت خورشید دوباره پر آب می شوند: کجا؟!

حبیب نیمچه لبخندی می زند: بیمارستان بانو! اینجا تقریباً نزدیک بیمارستانیه که من توش کار میکنم... الانم حتماً کلی زخمی میبرن اونجا... میرم که بتونم کمکی بکنم..

آب دهانش را فرو می دهد و دم عمیقی می گیرد: تو با بهجت و سهراب برو خونه ی سعید اینا... منم اگه تونستم میام

خورشید سرش را به شدت به طرفین تکان می دهد: نه!



نگاهِ حبیبِ رنگِ تعجب به خود می گیرد: چرا خورشید بانو؟! برو منم احتمالاً آخرِ شب
میام اونجا یا میرم خونه و خبرت میکنم

صدای خورشید به زحمت از لای بغضِ گلویش بیرون می آید: نه! نمی... نمیخوام! من با
شما میام بیمارستان

حبیب نفسش را کلافه و عمیق بیرون می دهد: خورشید بیمارستان که جای تو نیست...
الان کلی مجروح میارن تو میخوای بیای چی کار؟!

خورشید با پشت دستش، اشک های مزاحمِ چسبیده به مژه هایش را پاک می کند: من
میخوام با شما بیام... مگه... مگه اون روز نگفتین که من رفیق نیمه راه نیستم؟! حالا چه جوری برم
و رفیق نیمه راه بشم!؟

حبیب لبخندِ کمرنگی می زند و قلبش محبتِ بیشتری را نسبت به دخترکِ گریانِ نشسته
در کنارش حس می کند: خورشید بانو! منظورِ من وقتی بود که کاری از دستت برمیومد و یا توی
زندگی، نه حالا... الان بیای بیمارستان که کاری نمیتونی بکنی خورشید خانوم من!

خورشید لب برمی چیند: خب... خب کاری نمیکنم... یه گوشه میمونم فقط..



نگاه پر آتش را به حبیب می دوزد: مگه نمیگی من آرومت میکنم؟! خب میام که آروم باشی و بتونی به زخمیا برسی

قطره ی اشکی روی گونه اش می چکد. حبیب دست پیش می برد برای لمسِ صورتِ آرامشش و پاک کردنِ آن قطره اما.. پلک روی هم می گذارد و دستش را مشت می کند و عقب می کشد. به صورتش که دست بزند دیگر نخواهد توانست وسوسه ی در آغوش کشیدن و بوسیدنِ پیشانیِ بلند و مژه های خیسش را از خود دور کند!

روی صندلی می نشیند و به حبیب که با سرعت هر چه تمامتر روپوشش را به تن می کشد، چشم می دوزد. صدای ناله ها در سرش غوغا می کنند. چشمانِ درشتش همه ی اتاقِ کوچکِ سرامیک کاری شده که یک پنجره دارد را تار می بیند. حبیب گوشه ی پزشکی را از گردنش آویزان می کند و دیافراگمش را داخل جیب روپوشش فرو می برد و روبه روی خورشید می ایستد.

جزء به جزء صورتِ نگران و رنگ پریده اش را از نظر می گذرانند و نگاهش روی چشمانِ براق از اشکش ثابت می ماند: خورشید بانو!؟



خورشید دم عمیقی می گیرد و به زحمت بغضش را فرو می دهد: بله آقا حبیب!؟

حبیب شست و اشاره اش را چفت هم کرده و پیشانی اش را ماساژ می دهد و نیم نگاهی به درِ اتاق می اندازد: من میرم اورژانس خب؟! اگه خواستی نماز بخونی همین جا بخون... قبله طرف راسته فقط یه کم مایل به طرف پنجره باید باشی... چند دقیقه دیگه م که وضع آرومتر شد برو یه زنگ به خونه ی آقا شعبون بزن و بگو که امشب دیر میرسونمت خونه

خورشید گردن کج کرده و زمزمه می کند: چشم!

حبیب به طرف در گام برداشته و دستگیره را در دست می گیرد: راستی اگه خواستی میتونی بری بخش کودکان... به یکی از پرستارا بگی همراه منی راهنماییت میکنه... فقط وقتی آروم آروم شدی برو اونجا چون اون بچه ها طاقت گریه و زاری ندارن... خودشون درد دارن و روحیه شون خیلی حساسه

خورشید نیمچه لبخندی می زند: چشم!

حبیب هم لبخند محوی می زند و پلک روی هم می گذارد. از اتاق خارج می شود و خورشید می ماند و صدا های آن بیرون! سرش را میان دستانش می گیرد و پلک هایش را روی هم می گذارد. صدای آژیر آمبولانس ها در سرش می پیچد. صدای ناله و جیغ بیماران و همراهانشان که هنوز هم ادامه دارد! این وضعیت کجایش سفید است؟! وضعیت آن دخترکی که روی برانکارد



با چشمان نیمه باز و صورت خاکی خوابیده بود، کجایش سفید است؟! وضعیت مادری که از سرش خون می آمد ولی اجازه ی پانسمان نمی داد و به سینه می کوفت و التماس می کرد تا دخترکش را نفس دهند، کجایش سفید است!؟

آخ راستی وضعیت آن زن جوانی که با لباس عروس به بیمارستان آورده بودندش، کجایش سفید است؟! دستش را محکم به دهانش می گیرد و اشک ها صورتش را سُست و شو می دهند. راستی خیلی درد دارد حال آن پسرک نوجوان که سعی می کرد جلوی چشم برادر کوچکترش به خاطر یتیم شدنشان اشک نریزد، نه؟! هق می زند و کاش به این قیامت نمی آمد! آخ که گاهی رفیق نیمه راه بودن خیلی بهتر است؛ حداقلش که آدم ردالت انسان را منعکس شده در اشک ها و فریاد ها نمی بیند.

نفس های عمیق می کشد. آرام است.. سبک.. خوب! خوب است که در این بل بشو هنوز هم خدا هست و می توان نماز خواند! خوب است که هنوز هم می توان آرامش را پیدا کرد حتی برای چند دقیقه! اصلاً خوب است که در این اوضاع بیش از حد بد هم می توان آرام بود. کف دو دستش را به صورتش می کشد و از اتاق بیرون می رود. راهرو هم شلوغ است. پرستارانی که می دوند و گاهی در دستشان واحد های خون است. همراهان بیماران یا زخمی ها که اشک هایشان سرازیر است و دستانشان رو به آسمان و مثل مرغ سر کنده می ماند احوالشان! قبل از نماز

خواندن به هر زحمتی بود با منزل آقا شعبان تماس گرفت و از وضعیتشان گفت. حالا که آرام شده است می خواهد به بخش کودکان برود و برایشان از روستا و رویای تمام شدن جنگ بگوید!

پرستاری از روبه رو می آید و از کنارش می گذرد که او هم عقب گرد کرده و در کنار گام های سریع او گام برمی دارد: خانوم ببخشید!

پرستار همانطور که می دود، بی حوصله پاسخ می دهد: ببخشید خانوم من کار دارم... آگه مشکلی یا سوالی..

حرفش را می بُرد تا هر دو سریعتر به کارشان برسند: خانوم من همراه آقای دکتر حبیب رضایی ام... میخواستم فقط بدونم بخش کودکان کجاست، همین!

پرستار برای ثانیه ای ایستاده و صورت او را از نظر می گذراند و سپس محل بخش کودکان را به او می گوید...



قدم های خسته اش را به طرف بخش کودکان می کشاند. با همه ی خستگی اش لبخند به لب دارد و همه اش را مدیون خورشید خانومش است! خیلی نزدیک نبود اما همین که بود، خودش آرامش را به جانش تزریق می کرد. آرام در را باز می کند و سر داخل می برد. چشم می چرخاند و خورشید را بالای سر دخترکی که روی تخت کنار پنجره آرام گرفته، می بیند. لبخندش عمیقتر شده و آرام وارد می شود. نگاه آرام و مظلوم خورشید به سمت او کشیده شده و لبخند قشنگی روی لبش می نشیند. حبیب نگاهش را بین هشت تخت رو به هم می چرخاند و دختر و پسر بچه های معصومی را که اسیر بیماری اند و مادران نگرانیشان که به عنوان همراه مانده اند، را از نظر می گذراند. کنار تخت همان دخترک می ایستد و نگاهی به اطلاعات وضعیت بیمار می اندازد و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند.

خورشید با صدای آهسته ای می گوید: آقا حبیب خسته نباشی!

حبیب نیمچه لبخندی به او می زند: سلامت باشی خورشید بانوا..

به دخترک خوابیده اشاره می کند و ابرو هایش بالا می پرند: معلومه خوب باهاشون جور

شدیا

خورشید لبخند خجولی می زند: آره!..

به پسرکی که روی تخت دوم سمت چپ خوابیده است اشاره می زند: اون علی آقا خیلی

بی تابی کرد... انقدر من و مامانش واسش قصه گفتیم تا بالاخره خندید و خوابید..

موهای دخترک را نوازش می کند: این شادی کوچولو ولی خیلی ساکت بود... مامانش
رفت یه آبی به صورتش بزنه..

چشمانِ درشتش را به او می دوزد: آقا حبیب ببین چه موهای قشنگی داره... ولی خیلی
موهاش میریزن

حبیب نفس عمیقی می کشد و لبخند غمگینی می زند و زیر لب می گوید: خوب میشه
ایشالا

خورشید نگاهش را به صورتِ دخترکِ فرشته رو می دوزد: مامانش میگفت از شهرستان
اومدن... گفت که از دخترش آزمایش گرفتن و منتظر جوابش

حبیب سر تکان می دهد و برای عوض شدن بحث و فرو خوردنِ بغضِ مردانه اش می گوید:
خب خورشید خانوم من بریم؟! ساعت نزدیک دوازدهه بریم من تو رو برسونم خونه ی آقا شعبون



شعبان قاچ بزرگی از هندوانه را به دست آقا تقی می دهد: آقا تقی جان؟! بالاخره تی
تصمیم بّتی؟! (بالاخره تصمیمتو گرفتی!؟)

آقا تقی گازی به هندوانه ی سرخ آبدار می زند: چی چی تصمیم گونی آقا شعبان؟! (چی
چی تصمیمو میگی آقا شعبان!؟)

شعبان ابرو هایش را بالا می اندازد: تی کیجای آقای دکتر دنی؟! (دختر تو به آقای دکتر

میدی!؟)

آقا تقی با پشت دست دهانش را پاک کرده و خیره ی حیاطِ سیمانی می شود: چی بُگوم...
حَلِّ خَا فَفَطْ یِهْ مَا بُگُذَشْتَهْ (چی بگم... هنوز که فقط یه ماه گذشته)

شعبان قاچی هندوانه برای خود می بُرد: آقا تقی جان! این یه ماه دِلِ حَبِیبِ نَشْنَخْتِ؟!
دانی مو گنوم که اَگَرِ حَبِیبِ تِی نَظَرِ خُوبِ وَچِهْ اِیْ هِیْسِهْ وَ تِی دِلِ رِضَایَ دِ کِمِ کِمِ اِیْشَانِ عَقْدِ
بَاگُنُونِ... دَانِیْ خَا وَنْ هِنْدَ تِیْ کِیجَا رَ جَهَازِ هِرِی... اوشان وَنْ بَدَانِنِ کِهْ اِگَرِ تُو رَاضِیْ هِیْسِیْ خَاَنَهْ
اِیْشَانِ دُو تَا رَ تَمِیْرِ هَاکُنُونِ (آقا تقی جان! توی این یه ماه حَبِیبِو نَشْنَخْتِ؟! میدونی من میگم که
اگر به نظرت حَبِیبِ پَسِرِ خُوبِیْهْ وَ دِلْتِ رَاضِیْهْ دِیْگِهْ اِیْنَا کِمِ کِمِ عَقْدِ کِنِنِ... میدونی خب باز باید
واسه دخترت جهاز بخری... اونا باید بدونن که اگه تو راضی هستی خونه رو واسه این دو تا تعمیر
کنن (بسازن))

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.981A.com) ساخته و منتشر شده است



آقا تقی نفس عمیقی می کشد: آقا شعبان! والا می دل می خانه و می زن و بچه یاسا
هاکرده... م رَم دوس دَرَم زوتر می کیجایه تکلیف مشخص بابو..(والا دل من برای خونه م و زن و
بچه م تنگ شده... منم دلم میخواد زودتر تکلیف دخترم مشخص بشه..)

گردن کج می کند و دیگر حرفش را ادامه نمی دهد و شعبان لبخند آرامی می زند: خا پس
دِ چیه؟! تی دلِ رضا نیی؟! حبیبِ جِ بدی بدی؟! (خب پس دیگه چیه؟! دلت رضا نیست؟! از حبیب
بدی دیدی!?)

آقا تقی قاچ هندوانه را درون سینی می گذارد و پاهایش را از تخت چوبی آویزان می
کند: نه! مو اگر حبیب قبول نداشتیم خا پریشب خا سَعَت دُوَازِد / یک خورشید بییردِ خانه وی
حیسابِ رَسَنِ بام..(نه! من اگه حبیبو قبول نداشتم که پریشب که خورشیدو ساعت دوازده / یک
آورد خونه حسابشو میرسیدم..)

شعبان بلند می خندد و آقا تقی هم لبخند به لب ادامه ی حرفش را می گیرد: می مسله
این بمب و جنگ... اوجه خا امه دریم خا بمب ممبِ خبر نیی! ایجه می دل هیطه شور زنه... هی
خوشو همَر گنوم اگر می کیجا ایجه بسه یه چی وکه چی؟! مو چی خاکی خوشو سر داکنوم اگر
ایجه بمبی..(مسئله ی من بمب و جنگه... اونجا که ما هستیم که خبری از بمب ممب نیست! اینجا
دل من هی شور میزنه... هی با خودم میگم اگه دخترم اینجا بمونه و یه چیزی بشه چی؟! من چه
خاکی توی سرم بریزم اگه اینجا بمبی..)



آه عمیقی می کشد و حرفش را ادامه نمی دهد. شعبان هم سکوت می کند. پدر است! حرفش هم حرفِ حق! دل نگران دخترش است. در روستا که خبری از بمباران نبود. در روستا که وضعیت قرمز نمی شد! ولی اینجا.. اینجا دقیقه به دقیقه باید منتظر آژیر خطر و خاک و خون و آتش باشی! در روستا اگر یک روز آرد نباشد برای پختن نان، شیر و ماست و گوشت گوسفندان که هست. اگر یک روز نفت نباشد، هیزم که هست. ولی اینجا.. اینجا نفت نباشد هیچ نیست! اینجا بعضی ها دارو احتکار می کنند. اینجا خیلی چیزها کوپنی است و باید برایشان صف ایستاد! اینجا امکاناتش بیشتر است اما خطراتش هم بیشتر!

صدای زنگ تلفن خانه بلند می شود. شعبان "یا علی" گویان از روی تخت بلند می شود و لخ لخ کنان پا های خواب رفته اش را روی حیاط سیمانی می کشد! صدای صحبتِ زکیه با تلفن به گوش می رسد. آقا تقی همان طور روی تخت نشسته و به برگ های درخت هلو چشم دوخته است؛ نور آفتاب از لا به لایشان می تابد و عینهو چادرشبیست که سوراخ سوراخ شده باشد!!! شعبان وارد خانه می شود و اول از همه نگاهی به ساعت می اندازد؛ نیم ساعتِ دیگر باید به سر کارش برود.

زکیه گوشی را روی تلفن می گذارد و شعبان چشم تنگ می کند: کی بود؟!

زکیه به او چشم می دوزد و ابرو هایش را بالا می اندازد: سیمین خانوم... گفت که چون آقای دکتر و خورشید نتونستن پریشب برن خونه ی آقا سعید، فرداشب همگی بریم خونه شون... آقا سعید اینام هستن

شعبان سر تکان می دهد: خا تو چی گفتی؟!

زکيه همان طور كه به طرف اتاقِ طلعت خانوم گام برمی دارد، پاسخش را می دهد: هیچی
دیگه... بهش گفتم اگه آقا تقی و آقا شعبون قبول کردن ما میایم... قرار شد بهش زنگ بزنم و خبر
بدم



گوشه ی تختِ چوبی کز کرده و پاهایش را درون شکمش جمع کرده است. دستانش را روی زانوهایش چلیپا کرده و سرش را روی آن ها می گذارد و به ساختمانِ خانه چشم می دوزد. یک ماه است که در این خانه ساکن اند و او دلش هوای روستا را کرده است. دلش هوای مادرش و صُراحی و دو قلوها و خیر نساء را کرده است. گردنش را کمی کجتر می کند و از گوشه ی چشم نگاهی به آسمان می اندازد. ابرهای پنبه ای جلوی آبی مات را گرفته اند و رویشان هم رنگ کبود و ارغوانی دمِ غروب پاشیده شده است. آه می کشد. چرا غروب ها آدم را دلتنگتر می کند؟! شاید چون زوالِ آفتاب، آدم را یادِ زوالِ خودش می اندازد!

صدای باز شدنِ در ورودی می آید و نگاه خورشید از آسمان به زمین کشیده می شود. با دیدنِ حبیب نیمچه لبخندی می زند اما نمی تواند گسترشش دهد؛ دلش خیلی تنگ است! حبیب گفته بود که یک دقیقه داخل می رود تا به طلعت خانوم سر بزند و حالا هم دوباره به درون حیاط آمده است. روی تخت می نشیند و نگاهش را اول به خورشید و سپس به آسمان می دوزد. خورشید سر بلند کرده و چانه اش را روی دستانش می گذارد و به او چشم می دوزد.

حبیب لبخند محوی می زند و با نگاهش صورتِ گرفته ی او را می کاود: چی شده خورشید خانوم من؟! چرا دمگی!؟

خورشید نفس عمیقی می کشد: دلم تنگِ روستاس

ابروهای حبیب به هم نزدیک می شوند: دلت تنگ روستا شده؟! هنوز که یه ماه بیشتر نگذشته خورشید بانوا! اگه بخوای برای همیشه اینجا بمونی چی؟!؟



گونه های خورشید رنگ می گیرند؛ برای همیشه ماندن یعنی زنِ حبیب شدن!

ابرو هایش را بالا می اندازد و چشمانش درشتتر از همیشه می شوند: خب... خب اون
موقع... خب آخه..

دم عمیقی می گیرد و به انگشت شست پایش که از زیر دامنش بیرون زده، خیره می
شود: خب اون موقع دلم تنگ نمیشه..

به نگاه خندانِ حبیب چشم می دوزد: خاتون خاله همیشه میگه که آدم اون اولاً خیلی
دلتنگی میکنه ولی کم کم سرش گرم زندگیه خودش میشه و دلتنگی کمتر اذیتش میکنه

حبیب آرام می خندد: این خاتون خاله کیه خورشید بانو!؟

خورشید گردن کج می کند و ابرو هایش بالا می پرند: خاله کوچیکه ی مامان عاتکه س
دیگه... حالا چرا پرسیدی!؟

حبیب لبخند عمیقی می زند و آرنجش را روی زانویش گذاشته و دستش را زیر چانه اش
ستون می کند: هیچی همینطوری... هی یادِ خودش و شوهرشو میکنی کنجاو شدم... چه حرفای
خوبیم زده، آفرین! آدم باید سرش به زندگیه خودش گرم بشه خورشید بانو نه اینکه یاد روستای
پدریشو بکنه



خورشید اخم می کند: خب زندگيه من اونجاست ديگه

حبيب لبخند دندان نمايي مي زند و با شيطنت مي گويد: مطمئني؟!

خورشيد لب برمي چيند و معترض مي گويد: ااا آقا حبيب!

رو مي گيرد و لب برچيده به حياط سيماني خيره مي شود. حبيب آرام مي خندد و چه قدر دلش مي خواهد او را در آغوش بگيرد و بگويد: "جان آقا حبيب!" به زحمت خودش را کنترل مي کند. کفشش را درمي آورد و با دست خودش را عقب و به سمت خورشيد مي کشد. کمی عقبتر او نشسته و به پشتي تکیه داده شده به لبه ی تخت، تکیه می دهد. دستانش را ستون قرار داده و وزن تنش را روی آن ها می اندازد. به آسمان که تقریباً گِرد و ميش شده، چشم می دوزد.

خورشيد هم به آسمان چشم مي دوزد و آه مي کشد: غروبا دل آدم ميگيره

حبيب لبخند کم جاني مي زند و سر تکان مي دهد: اوهوم! غروب که ميشه آدم مي فهمه که يه روز ديگه از عمرشم عين برق و باد گذشت، واسه همينه که دلش ميگيره

خورشيد "هوم" مي گويد و سر چرخانده و از روی شانه اش به حبيب چشم مي دوزد:

آقا حبيب؟!



حبیب نگاه از آسمان می گیرد: بله خورشید خانوم من؟!

خورشید کمی خودش را عقب کشیده و کنار او جای می گیرد: ما فرداشب میخوایم بیایم
خونه ی شما... سیمین خانوم زنگ زد و گفت که آقا سعید و سپیده خانوم فرداشب میاد خونه ی
شما

حبیب سر تکان می دهد: آره میدونم..

نگاهش را به خورشید می دوزد و نیشخند می زند: مامان دو / سه تا سینی لواشک
گذاشته توی حیاط، زیر آفتاب و هی حرص میخوره که کاش تا فرداشب خشک بشه

چشمان خورشید برق می زنند: لواشک؟!

حبیب یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و چشم تنگ می کند: های های خورشید بانو!
گفتم هنوز آماده نشده... از الان فکر ناخونک زدنو نکنیا... تا وقتی خشک نشدن نمیتونی بخوری

خورشید لب برمی چیند و رو برمی گرداند. حالا کی خواست ناخونک بزند اصلاً؟!



بزرگترها درون حال جمع شده اند و برای آینده ی دو جوان تصمیم می گیرند. سیمین خانوم در کنار همسرش نشسته و همان طور که سیبی را چهار قاچ می کند، به حرف های بقیه هم گوش می دهد. به اصرار حبیب و شعبان تصمیم گرفتند که زودتر تکلیف این ازدواج را روشن کنند و کم کم برای شروع زندگی آن دو وسایل را فراهم کنند. شعبان به خواست مَش حیدر از پدر عروس می خواهد که نظرش را راجع به حبیب و اجازه ی ازدواج دخترش بگوید.

آقا تقی گردن کج می کند: والا این مدت مو آقا حبیب جِ فقط خوبی بدم... هم خوجیر خانواده در و هم خودش خوب وچه ای... مو می دل رضایه خا ایشان عروسی باکنون، ام می دل می کیجا رم شور زنه



شعبان که تمام مدت با لبخند به حرف های او گوش سپرده و سر تکان می داد، رو به مَش
حیدر کرده و می گوید: آقا تقی میگه که توی این مدت هم از خود حبیب خان و هم خانواده ش
خوبی دیده و دلشم رضا هست به ازدواج این دو جوون ولی خب..

لب تر می کند و ابرو هایش را بالا می اندازد: والا آقا تقی نگران همین جنگ و بمبارونه...
هی میگه اگه اینجا بلایی سر دخترم بیاد من چی کار باید بکنم

مَش حیدر سر تکان می دهد: اول که آقا تقی به ما خیلی لطف دارن... والا من خودم
بهشون حق میدم... به هر حال توی این شرایط، حتی منی که پنج / شیش ساله زیر این بمبارون
هنوز زنده م باز نگران بچه هامم.. این نگرانی طبیعیه و من واقعاً به آقا تقی از این بابت حق میدم
ولی به هر حال به نظرم هر چی خواست و صلاح خدا باشه همون میشه... این دو تا جوونم که از
رنگ رخسارشون معلومه که دلشون گیر همدیگه س... والا نظر منو اگه بخواین دیگه صبر بیشتر
از این جایز نیست... یه عالمه جوون دیگه هستن که توی این شرایط ازدواج کردن و رفتن زیر یه
سقف و حتی بچه هم دارن... شرایط سخت هست ولی نمیشه که آدم زندگیشو نگذرونه



سمیرا که تعلق خورشید را می بیند، به کنار او می رود و با صدایی آرام اما پر حرص می گوید: وای دختر حالا اونقدر طولش بده که یا بقیه ی مهمونا برسند و یا حبیب نمازش تموم شه

خورشید گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد و گردن کج می کند: آخه... آخه..

سمیرا دستش را گرفته و او را به دنبال خود می کشد و بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: آخه آخه نداره که

کنار سه چهارپایه ی چوبی متوقف می شوند. خورشید نگاهش را به سه سینی بزرگ پر از لواشک پهن شده می دوزد. دل آدم به قیلی ویلی می افتد!!! سمیرا نایلون کشیده شده روی یکی از سینی ها را کمی عقب می کشد و به خورشید میخکوب ایستاده نگاه می کند. خورشید دل دل می زند میان خوردن و نخوردن! حبیب دیروز گفته بود که ناخونک زدن ممنوع! هم لواشک ها تحریکش می کنند به خوردن و هم حرف حبیب ته مغزش می جوشد و نمی گذارد که قدم از قدم بردارد.

سمیرا نوچی می کند و نگاهی به پنجره ی هال می اندازد تا مطمئن شود که کسی نمی بیندشان: دِ بیا دیگه خورشید!

یکی از قاشق های در دستش را به طرف او می گیرد ولی خورشید همان طور سیخ ایستاده و تکان نمی خورد. حبیب جانماز تا شده اش را درون سبد کوچک پلاستیکی روی کمد می گذارد و از اتاق بیرون می رود. نگاهش را در سالن می چرخاند و کسی را نمی بیند. صدای



صحبتِ بزرگترها از درونِ حالِ می آید. طلعتِ خانوم و زکیه هم آن جا هستند؟! درونِ راهروی دم ورودیِ خانه می ایستد و نگاهِ گذرایِی به درونِ آشپزخانه می اندازد؛ خورشید و سمیرا کجایند؟!

خورشیدِ مَن مَنِ کنان می گوید: ولی دیروز... آقا حبیبِ دیروز... دیروز گفت که..

سمیرا با حرص اما آرام می گوید: وای تو حبیبو چی کار داری؟! بیا تا نفهمیده یه قاشق بزنیم حداقل... مُردم بس که هی مامان گفت نخور نخور! حالا تو هم داری میگی..

حرفش را نیمه کاره می گذارد و با چشمانِ درشت شده به پشت سر خورشید چشم می دوزد. خورشید متعجب و با ترس، آرام می چرخد. حبیب را که دست به سینه و با اخم ایستاده، نگاه می کند و آب دهانش را فرو می دهد. بعد می گوید جذبه ندارد!

سمیرا جیرجیرکنان می گوید: داداش اصن... چیزه..

حبیب با سر به در ورودی خانه اشاره می زند و سمیرا بی هیچ حرفی به راه می افتد. کنار خورشید که می رسد، دستانش را چفت هم کرده و گردن کج می کند. خورشید صورتش را جمع می کند و او سر تکان داده و آرام از کنارش می گذرد و به درون خانه می رود. حبیب نگاهش را به خورشید می دوزد و خورشید سر به زیر انداخته و لبش را به دندان می گیرد.

گوشه ی روسری اش را دور انگشتش می پیچد و دم عمیقی می گیرد: آقا حبیب! به خدا من اصلاً... اصلاً... چیزه خب شما دیروز گفتی ناخونک نباید بزنی... من..



حرفش را نزدیکی بیش از حدِ حبیبِ نیمه کاره می گذارد. سر بلند می کند و لبخند گرمش را از نظر می گذراند؛ یعنی او فهمیده که از لواشک ها نخورده است؟! حبیب همان یک قدم فاصله را هم می پیماید؛ دمپایی هایشان چسب یکدیگرند!!! قلب خورشید گنجشکی می کوبد و تنش داغ می شود. چه خواهد شد؟! این نزدیکی.. این نزدیکی خیلی نزدیک! حبیب سر خم می کند. لبانش به فاصله ی میلیمتری از پیشانی بلند او می رسند.

چشم می بندد. سر عقب می کشد! هنوز وقتش نیست. هنوز شناسنامه ای و محضری مال هم نشده اند! خورشید سرخ می شود و حبیب دستانش را در موهای پس سرش فرو می برد و رو برمی گرداند. زیاد نمانده.. زیاد نمانده به پایان این خودداری! حبیب نفس های عمیق می کشد و پیشانی خورشید از خجالت و شرم به عرق می افتد. چیزی نمانده به پایان این نزدیکی دور! عقد که بکنند، حبیب او را محکم در آغوش گرفته و پیشانی اش را بوسه باران خواهد کرد! چیزی نمانده.. آخ که چیزی نمانده به پایان تب نفس های حبیب و رنگ به رنگ شدن های خورشید! (((حتی آدم و حوا هم اگر بخواهند، بر هوس سبب چیره خواهند شد!)))

روسری سفید.. پیراهن بلند سفید.. چادر سفید با گل های ریز آبی! به خورشید درون آینه نگاه می کند. صورت اصلاح شده اش سفید به نظر می آید و ته ابروهای برداشته اش هم



سنش را بیشتر جلوه می دهد! آرایش چندانی ندارد اما همین آرایش اندک هم او را خانومتر از همیشه کرده است! تصویرِ سیمین خانوم را درون آینه می بیند و دلش برای مادرِ خودش که این جا نیست، تنگ می شود. دلش هوای آغوش مادرش را دارد که آرامش کند و بگوید که این تپیدن های یکی در میانِ قلب بی قرارش کاملاً طبیعیست؛ شاید هم طبیعی نیست! به لبخند سیمین خانوم نگاهی می اندازد و به سمت او می چرخد. سیمین خانوم پیش می آید. صورتش را با دو دستش قاب می گیرد و پیشانی بلندش را می بوسد.

پیشانی اش را روی شانه ی سیمین خانوم می گذارد و بغض در گلویش پائین و بالا می شود. کاش مادرش این جا بود! کاش مادرش پیشانی اش را می بوسید! سیمین خانوم که گویی از دلتنگی او خبر دارد، آرام پشتش را نوازش می کند و کم کم او را از خود فاصله می دهد. خورشید سر به زیر انداخته و چشم در حدقه می چرخاند تا اشکی از نگاهِ تارش نچکد! قرار است امروز عقد کرده ی حبیب بشود! قرار است امروز عاقد را به خانه ببرند و آن خطبه ی چند جمله ای که تا آخرین نفس حبیب و خورشید را محرم می کند، خوانده شود. امروز قرار است اتفاقات خوبی بیوفتد.

سپیده و سمیرا هم پیش می آیند و بوسه ای روی گونه ی تازه عروس می کارند. زکیه قربان صدقه ی زیبایی دخترک روستایی می رود و بهجت هم او را نرم در آغوش می گیرد؛ هنوز هم نگاهش مرموز است اما نمی شود که تازه عروس را در آغوش نگرفت، می شود؟!*



آقا تقی با صدایی محزون می گوید: طَلَّتْ خَلَه هَالِ مَنِ هِيسَ... بیشین وِرِ جَ ایجازه
هَرین و بعد بیین (طلعت خاله توی هاله... برین ازش اجازه بگیرین و بعد بیاین)

همه سکوت می کنند. بغض خورشید بزرگتر می شود. حبیب با این که نیمه و نصفه منظور
آقا تقی را فهمیده اما لبخند محوی می زند و سر به زیر می اندازد. طلعت خانوم درون حال تنها
نشسته است. آخ اگر محمدش بود! آخ محمد! محمد! نگاهِ بَرّاق و تارش را از پنجره به بیرون می
فرستد. دلش داغ دارد این مادر! اگر پسرش بود حالا خورشید عروسِ خودش می شد! نتوانست به
درون سالن برود. طاقتش را نداشت. محمدش امروز زیادی در یاد مادر می آید! داغش امروز
عینهو زخمِ نمک پاشیده می سوزد! یک جایی درونِ سینه ی پیرزن گداخته تر از همیشه شده
است. جای پسرش درون قلبش درد می کند! نگاهش را به پنجره سپرده و کاش محمد.. کاش
محمد.. آخ محمد!

" مادری... "

منتظر واسه دیدنِ قامت و روی پسر... "



حبیب در حال را باز می کند و کنار می ایستد تا اول خورشید داخل شود. خورشید نیم نگاهی به او که در کت و شلوار سیاهش با جذبۀ تر شده، می اندازد و سر به زیر داخل می شود. حبیب هم پشت بندش واردِ حال می شود و طلعت خانوم.. طلعت خانوم بوی محمدش را حس می کند. سر می چرخاند و حبیب را در لباس دامادی می بیند. بوی محمد نزدیکتر می شود و حبیب و خورشید جلوی پایش زانو می زنند. پلک روی هم می گذارد و انگار محمد را حس می کند. پیرزن می داند که حبیب، حبیب است! اما حبیب امروز بوی محمد می دهد. امروز انگار فقط شباهت ظاهری نیست؛ امروز حبیب دیگر خودِ محمد است!

خورشید دستان پیرزن را در دست می گیرد و با صدایی لرزان می گوید: خَل جان!؟

طلعت خانوم چشم باز می کند و نگاه به اشک نشسته اش را به حبیب می دوزد و ملتمس می گوید: یه آد... یه آدِ مو رو بگِ ماما جان!

حبیب نگاهش را به خورشید می دوزد و خورشید به سختی می گوید: میگه... میگه یه بار دیگه بهش بگو ماما جان!

سیبکِ گلوی حبیب بالا و پائین می شود و لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش می کند:
ماما جان!

صدایش هم که صدای محمد است! طلعت خانوم دستان لرزانش را پیش می برد. صورتِ حبیب را قاب می گیرد. سرش را پائین می آورد. پیشانی اش را می بوسد. حبیب پلک روی هم می گذارد و لبخندش کمی عمق می گیرد. کف دست طلعت خانوم را می بوسد. طلعت خانوم موهای او را نوازش می کند و باز هم پیشانی اش را می بوسد.

"عشق یعنی انتظار ، تو دلِ یه مادرِ بی قرار

چشمِ ترِ مونده به راه ، واسه یه نشونه، یه مزار..."

طلعت خانوم لبخند عمیقی زده و دستِ لرزان خورشید را در دست می گیرد: آی کیجا! آی می عروس! می مَحَمَد خا دِ نیینه اَمَم می دل گونه می حبیب تی وَر مانه... همیشه تی ور هیسنه... عقدِ سر دعا باکون می مَحَمَد جانِ جنازِ بیی... می مَحَمَد هیطه مو رو گونه ماما جان! می جنازِ آب دِل گوم بابا... اَمَم مو می دل خنه می وچَه یه لَدِ کَشِ بِرَم (آی دختر! آی عروسم! محمد



من که دیگه نمیداد اما دل من میگه که حبیب من پیش تو میمونه... همیشه پیشت میمونه... سر
عقد دعا کن که جنازه ی محمد جان من بیاد... محمدم هی بهم میگه مامان جون! جنازه ی من
توی آب گم شده... اما من دلم میخواد که یه بار دیگه پسر مو بغل بگیرم)



همه هستند. طلعت خانوم با لبخند گرم مادرانه اش! آقا تقی با غم نگاه و لبخند شاد گوشه ی لبش! سعید با لباس های خاکی جبهه و ساکی که بسته برای عازم شدن و چهره ای که نور بالا می زند! سهراب که کنار مَش حیدر نشسته و نیشخند به لب دارد. سپیده و سمیرا دو طرف پارچه ی سفید را در دست گرفته اند و بهجت بی میل قند می سابد! سیمین خانوم، امیرعلی شیطان را در آغوش گرفته و با چشمان چراغانی شده به پسر و عروسش خیره شده است. زکیه و شعبان هم کنار یکدیگر نشسته و در سکوت به عروس و داماد و سفره ی عقد ساده شان چشم دوخته اند.

مهمان دیگری دعوت نکرده اند. تصمیم بر این گرفته بودند که بعد از عقد، یک جشن ساده در روستا گرفته و سپس عروسیشان را در خانه ی مَش حیدر جشن بگیرند. عاقد بین پدر عروس و پدر داماد نشسته و برای بار سوم خطبه ی عقد را می خواند و وکالت می گیرد که خورشید را با مهر صد تومان و یک جلد کلام الله به عقد حبیب در بیاورد! خورشید خیره به آیه های قرآن است و منتظر تا نوبت بله دادن بشود. دلش یک جورِ ناجوری مادر و خواهر هایش را می خواهد! هیچ کدامشان حالا و اینجا حضور ندارند و چشمان درشت خورشید، تار و پراشک است. کاش روستا تلفن داشت تا حداقل می توانست به مادر و خواهر هایش خبر بدهد که بعد از یک ماه دارد عروس می شود. بعد از یک ماه کنار حبیب نشسته و دلش شور می زند که نکند حالا بمباران بشود!

حبیب زیر چشمی به سر پائین عروسش نگاه می کند. چند سال پیش در کنار معصومه نشسته بود و حالا در کنار خورشید! می داند که خورشید دل تنگ است و می خواهد آرامش کند. لبش را زیر دندان هایش می فشرد و به دستان خورشید که زیر قرآن قرار دارند، خیره می شود.



عاقده برای بله گرفتن سکوت می کند. همه با این که می دانند جوابِ عروس بله است اما نفس در سینه هایشان حبس شده! حبیب پلک روی هم می گذارد.

خورشید دم عمیقی می گیرد: با اجازه ی بابا تقی و بزرگترا، بله!

بله را می گوید و همه دست می زنند. بله را می گوید و دستی دستش را می گیرد. سر می چرخاند و لبخند و نگاه گرم حبیب، آرامش را به وجودش سرازیر می کند. لبخندی ناخودآگاه گوشه ی لبش می نشیند و نوبت حبیب می شود که بله بدهد! بار دیگر همه ی جمعیت اندک حاضر در سالن دست می زنند.

همه مشغول گفت و خندند! حبیب اما دل دل می زند برای در آغوش گرفتن عروسش! تمام حس های مردانه اش برای بوسیدن گونه های سرخ از شرم خورشید و فشردن او در آغوشش به کار افتاده اند! نگاهش را در سالن می چرخاند. به جز سمیرا و سپیده که چند لحظه پیش به درون آشپزخانه رفتند، بقیه مشغول صحبت با یکدیگرند. حبیب نگاه شاد و غمگین آقا تقی را ثابت شده روی خورشید می بیند و لبخند محوی می زند.



حبیب قدم به قدم نزدیک می شود و گرمای تن خورشید هم بالاتر می رود. پایان تب، تب دیگریست! دستان حبیب دور تن خورشید حلقه می شود و تب نفس هایش به سر او می خورد. سر خم می کند و لبانش را بین دو ابروی خورشید فرود می آورد. خورشید پلک روی هم می گذارد و این گرمای عجیب و زیاد، اصلاً برایش آزار دهنده نیست! پایان تب، آرامش عاشقانه ایست! فاصله و خودداری دیگر معنایی ندارند! آرامش اتمسفر نفس های عمیقشان را پر کرده است.. آرامش محض!

حبیب پلک های بسته اش را باز می کند و لبانش را از پیشانی خورشید فاصله می دهد. نگاه از بالا به پائینش را به گونه های سرخ خورشید می دوزد؛ آخ، سیب!

در اتاق ناگهان باز می شود و حبیب و خورشید از هم فاصله می گیرند. خورشید سر به زیر انداخته و با دندان هایش به جان لبش می افتد! حبیب دست به سینه شده و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. سمیرا هول شده و زیر لب "خاک به سرم!" می گوید و گوشه ی لبش را زیر دندان فشرده و به یک طرف صورتش می کوبد.

منِ منِ کنان می گوید: بی... ببخشید من... من میخواستم روسری..

بدون این که حرفش را تمام کند، به سرعت از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. حبیب و خورشید نگاه متعجبی به هم می اندازند و سپس می زنند زیر خنده! حبیب دوباره به خورشید نزدیک می شود. دست پیش می برد و چادرش را برمی دارد.

لبخند به لب و آرام می گوید: مو هاتو ببینم خورشید جان من؟!

خورشید جان من! چند جمله ی عربی و یک دنیا تغییر! محبت شعله می کشد و غم سرش را کم می کند از نگاهِ چراغانی شده ی خورشید! گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و گردن کج می کند. حبیب آرام گره روسری او را باز می کند و آن را از سرش برمی دارد. مو های بلند و مجعد خورشید را که محکم بسته شده اند می بیند و دوباره دستانش را دور تنش حلقه می کند. خورشید سرش را روی سینه ی او می گذارد و چه قدر امن است این جا! حبیب گونه اش را روی مو های او می گذارد و حرف های زیبا می زند. نه خجالتی هست و نه گناهی! نه شیطان جولان می دهد و نه خدا ناراضی است! اصلاً همین آرامشی که هر دویشان دارند نشان لبخند خداست. پایان تب، بهشت است!



اسیر است بین پا های حبیب! داستان او هم دور تنش زنجیر شده اند و او اسیر یک آزادی زیباست! سرش را روی سینه ی او جا به جا می کند و نگاهش را بالا می کشد و به صورت او می دوزد. نگاهشان در هم گره می خورد و خورشید لبخند عمیقی زده و دوباره به روبه رویش خیره می شود. دلش را ناگهان یک غم عجیب پر می کند؛ جدایی! فرقی که نمی کند این جدایی فقط برای یک هفته باشد! به هر حال جداییست دیگر! در آغوش امن او جا به جا می شود و صورتش را در سینه ی او پنهان می کند. ابرو های حبیب بالا می پرند. سر خم کرده و نگاهش را به او می دوزد.

دستش را در مو های او فرو می برد: خورشیدم؟! چی شد خانوم!؟

خورشید کف دستش را روی سینه او می گذارد و لب برمی چیند: حبیب دلم... دلم فردا که برم خیلی برات تنگ میشه..

سرش را از سینه ی او برداشته و نگاه مظلومش را به نگاه خندان او گره می زند: نمیشه بعد از ظهر نری بیمارستان!؟



حبیب آرام می خندد و حلقه ی زنجیر را محکمتر می کند: عزیز دل! تو مگه تا همین یه ساعت پیش دلتنگ مامان و خواهرات نبودی؟!

خورشید دوباره سرش را در سینه او پنهان کرده و دکمه ی پیراهنش را به بازی می گیرد:
خب هنوزم دلم واسشون تنگه ولی خب دلم برا تو هم تنگ میشه دیگه

حبیب آرام می خندد: دل منم برای عزیز دلم تنگ میشه... ولی یه هفته که بیشتر نیست... حال رو درست میکنیم... شما هم واسه جشن آماده میشین... بعدش منم میام روستا...
چش رو هم بذاری این یه هفته میگذره خورشیدم!

خورشید لبخند قشنگی می زند و سر بلند کرده و نگاهش را به او می دهد: حبیب حال یه هفته ای آماده میشه؟!

حبیب گردن کج می کند: اوستا احمد و سهراب از فردا کارو شروع میکنن... پنجره رو ورمیدارن و به جاش در میدارن... این در هالم با یه تیغه میبندن... گمون نکنم بیشتر از یه هفته طول بکشه

ابرو های خورشید بالا می پرند: ینی اتاق ما اصن پنجره نداره؟!

حبیب لبخند عمیقی می زند: پنجره دوس داری؟! ..



خورشید سر تکان می دهد و حبیب پلک روی هم می گذارد: باشه! میگم کنار در یه پنجره ی کوچیکم بذارن

خورشید لبخند عمیقی زده و دوباره سرش را در سینه ی او پنهان می کند: خیلی ممنون

حبیب آرام می خندد و با شیطنت می گوید: حالا چرا هی میری اونجا قایم میشی!؟

خورشید سر بلند کرده و مظلوم نگاهش می کند: نمیدونستم دوس نداری... دیگه..

حرفش را حبیب روی پیشانی اش مهر و موم کرده و سرش را به آغوشش تبعید می کند: نگفتم دوس ندارم خورشیدم!..

دم عمیقی می گیرد: همیشه همین جا بمون خورشید! ببین "مردا" جنس دوست داشتنشون زمخته... نمیگن دوست دارم، ثابت میکنن دوست داشتن رو... "مردا" وقتی یکی رو دوست داشته باشن مال خودشون میکننش... مادر من، خواهر من، دختر من، خانوم من..

"من" های کلامش را با تأکید دو چندان می گوید و خورشید لبخند عمیقی می زند و حبیب ادامه می دهد: تو هم مال منی بانو! کالا یا زمین و خونه نیستی خدایی نکرده ها!!! منظورم از اینکه میگم مال منی اینه که به هیچ وجه نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره... منظورم اینه که



عشقت، وجودت و دوست داشتن مال من... "مردا" وقتی یکی هستیشون میشه، وقتی واسه یکی میمیرن، نمیگن دوست دارم! ثابتش میکنن این دوست داشتن رو... اگه کسی اذیت کنه، اگه کسی بخواد پاشو از گلیمش فرا بذاره و به تو بیشتر از من نزدیک بشه، اون موقع دیگه باید با زندگیش خداحافظی کنه!!!

خورشید چشم گرد می کند و نگاه متعجبش را به او می دوزد: چه خطرناکی حبیب!

حبیب می خندد و دوباره سر عزیزش را در آغوش می گیرد: آره دیگه! "مردا" اگه زندگیشونو در خطر ببینن خطرناک میشن

هر دو سکوت می کنند و خورشید فقط لبخند می زند. زندگی حبیب! هستی حبیب! غیرت، نام دیگر عشق است! غیرت، تعصب کورکورانه نیست؛ فقط اثبات مردانه ی "دوستت دارم!" است. حساب غیرت داشتن را باید از متعصب بودن جدا کرد. غیرت، چیز است که مختص "مرد" هاست و اگر "نری" نداردش، "نر" هست ولی "مرد" نیست! خورشید هم غیرت دارد! خورشید هم حبیب را با هیچکس شریک نخواهد شد! غیرت، نام دیگر عشق است!

خورشید پیشانی اش را به قلب او می رساند و بار دیگر حرف های زیبای حبیب، لبخند عمیقی بر لبش می نشاند: میدونی خورشید! یه حدیثی شنیدم که مرد باید توی چند تا چیز از همسرش برتر باشه... یکیش سن و یکی دیگه شم قده! گمونم خدا هم قبول داره که زن آدم باید توی بغلش جا شه!

خورشید می خندد و حبیب بیشتر حس می کند که دنیا را در آغوش دارد!

روی لبه ی حوض می نشیند و ساکش را بین پا هایش می گذارد. لبخند محوی می زند و به سپیده خیره می شود. سپیده نفس عمیقی می کشد؛ آخ که این رفتن بوی خون می دهد! آخ که دلش بد می کوبد و تنش می لرزد از رفتنی که نمی داند چرا بوی خون می دهد! نگاه پر حرفش را به نگاه سعید می دوزد و چرا لبخندِ او بوی خون می دهد؟! پلک روی هم می گذارد و سر به زیر می اندازد.

سعید آرام پشتِ او را نوازش می کند: سپیده ی من چرا ناراحته؟!

سپیده لبخند محوی می زند و نگاهِ براقش را به او می دوزد: دیشب توی گوشم چی میگفتی سعید؟!

سعید آرام می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد. ساک را از بین پا هایش برداشته و کنار پایش می گذارد و خودش را به سپیده نزدیک می کند.



سرش را نزدیک می برد و لبش را از پشت چادر و روسری به گوش او می چسباند: نقلِ دیشب، مالِ دیشب بود خانوم! امروز میخوام یه چیز دیگه بگم... میخوام بگم وقتی دمِ سحر بیدار شدم و تو توی بغلم بودی، یه لحظه دلم لرزید از خوابی که دیدم... میخوام بگم مواظب تو و امیرعلی هستم... سپیده جان! رفتنِ منو رفتنِ نبین! بغلت نمیکنم چون دست و دلم میلرزه واسه رفتن... ولی تو بدون که دوست دارم این لحظه ها تو توی بغلم باشی... بدون اگه برگشتم، برگشتم و دارم پیشِ تو و امیرعلی زندگی میکنم ولی بقیه منو..

پلک روی هم می گذارد. سرش را از سرِ او فاصله می دهد و لبش را درون دهانش جمع می کند. دست و دلش نباید بلرزد! دلش برای امیرعلی که خواب است و نتوانست یک بار دیگر "بابا" گفتنش را بشنود، نباید بلرزد! دلش برای دیشب و امروز سپیده اش نباید بلرزد!

چشمان سپیده به اشک می نشینند اما صدایش نمی لرزد و لبخندش نشان از صبر و استواری اش دارد: دیشب چی خواب دیدی؟!

سعید سر به سمت آسمان می گیرد و لبخند می زند: خواب دیدم سرم رفته! تنم عینهو ماهی بیرون آب میلرزید

سپیده پلک روی هم می گذارد و لبش را به دندان می گیرد. نباید اشک بریزد! سعید بند ساکش را در دست می گیرد و برمی خیزد. سپیده هم برخاسته و به طرف دروازه همراهی اش می کند. آخ که این رفتن بوی خون می دهد! آخ که سعید همان داخلِ خانه با همه خداحافظی کرد و نگذاشت به بدرقه اش بیایند تا دلش برای آن جمعِ شاد نلرزد! اما دلش می لرزد؛ برای سپیده ای که دروازه ی نیمه باز را در دست گرفته و چشمان پر حرفش به او خیره مانده اند!



طاقت نمی آورد. دستانش را دور تن او حلقه می کند و سرش را می بوسد. سپیده سعی می کند نفس بکشد. سعی می کند خفه نشود از این بغض مبهم! سعی می کند اشک نریزد. سعید او را از آغوشش جدا می کند. به دقت نگاه آخرش را در صورت همسرش می چرخاند. ساکش را برداشته و از دروازه بیرون می رود.

"خداحافظ" نمی گویند تا بیشتر از این خدا را در رودربایستی قرار ندهند! سعید با سر پائین و دلی که یک در میان می زند، کوچه را می پیماید و این رفتن عجیب بوی خون می دهد! سپیده سرش را به دروازه تکیه داده و خیره خیره رفتنش را نگاه می کند و این رفتن.. آخ این رفتن.. این مسافر این بار قصد بازگشت ندارد! (((این "ماهی" به دریای "سرخ" می رود!)))



کش چادر را بند سرش می کند. روی پا نشسته و زیپ ساکی که حبیب برایش خریده را می بندد و نگاه آخرش را در اتاق ده متری می چرخاند. به کنار پنجره ی تا آخر باز می رود. نور شدید آفتاب به درون می تابد و روی موکت سبز رنگ را پر از پرتوهای طلائی کرده است. چشم تنگ می کند و اخمی روی پیشانی اش می نشیند. نه نسیمی می وزد و نه سایه ی درست و درمانی وجود دارد! هوا هم مثل دلتنگی داغ است! پرده ی ساده ی سفید رنگ را می کشد و به کنار ساکش برمی گردد. نیم نگاهی به ساعت خسته ی روی دیوار انداخته و بند ساک را در دستش می گیرد و از اتاق خارج می شود.

اتاق روبه رویی هم خالیست و طلعت خانوم درون سالن نشسته است. قرار شد که زکیه و طلعت خانوم همین جا بمانند و بعد با حبیب و خانواده اش به روستا بروند. به هر حال طلعت خانوم مریض احوال است و اگر او را حالا به روستا ببرند ممکن است حالش بد بشود و آن وقت از دست کسی کاری برنیاید!

آقا تقی هم دیشب شعبان و زکیه را به کناری کشید و تمام پس اندازی را که با خود آورده بود را به زکیه داد تا در این یک هفته کمی از خرده ریزهای جهاز دخترش را تهیه کند! البته که دختر باید با مادرش به بازار برود برای خرید جهیزیه اش اما در روستا که بازار وجود ندارد! برای خرید باید به رامسر بروند که باز هم نمی توانند چیز زیادی بخرند چون آوردنشان به تهران می شود کار حضرت فیل!! پس فقط می ماند زکیه و کمکی جهاز که او می تواند زحمتش را بکشد تا بعد فکر دیگری بکنند.



زکیه و شعبان در اتاق خودشان هستند و شعبان هنوز هم مشغول جمع کردن وسایل و دادن سفارشات لازم به همسرش است. طلعت خانوم تکیه زده به پستی، تسبیح می چرخاند و ذکر می گوید. خورشید چشم می چرخاند اما آقا تقی و حبیب را نمی بیند؛ حتماً درون حیاط هستند! جلوی پای طلعت خانوم زانو زده و ساکش را زمین می گذارد. دست طلعت خانوم را گرفته و نرم می بوسد.

پیرزن، لبخند به لب سر او را نوازش می کند: آماد و کتی مَر؟! (آماده شدی مادر!؟)

خورشید لبخند قشنگی زده و پلک روی هم می گذارد: آها خَل جان! دِ کم کم وَن را دکیم (دیگه کم کم باید راه بیوفتیم)

طلعت خانوم شست و اشاره اش را دور لبش کشیده و لب هایش را چند بار باز و بسته می کند و سپس می گوید: بیشین به خوشی و سلامتی! تی مَر رَ سلام برسَن! (برین به خوشی و سلامتی! به مادرت سلام برسون!)

خورشید گونه ی پیرزن را بوسیده و گردن کج می کند: خا خَل جان! تی بزرگی یَ رسَنم! (بزرگیتو میرسونم!)

صدای کشیده شدن کفش هایی می آید. خورشید سر چرخانده و نگاهش را به در می دوزد. حبیب مشغول درآوردن کفش هایش است. خورشید لبخند می زند و برمی خیزد. حبیب هم لبخند به لب داخل می شود و دست روی قلب گذاشته و برای طلعت خانوم سر خم می کند. پیرزن هم جوابش را با یک لبخند مهربان می دهد.

خورشید نگاهش را به صورت مهربان همسرش می دوزد. دلش را غم می گیرد و قفسه ی
سینه اش سنگین می شود. هم دلش برای مادر و خواهر هایش تنگ است و هم حبیبی که روبه
رویش ایستاده! چه عجیب است این دلِ دو سر دلتنگ!

حبیب یک قدم دیگر پیش می آید و سر خم کرده و کنار گوش او زمزمه می کند:
خورشیدم؟! دلتنگی نکنیا! من زود میام و با خودم میارم

خورشید لبخند محوی زده و سر به زیر می شود. گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و
حبیب آرام می خندد. نگران است؛ دل دل می زند برای عزیز دلش که قرار است به روستا برود و
از خدا می خواهد که سالم برسند. دلِ حبیب هم از همین حالا تنگ است و شور می زند. البته به
قانونِ تمام مرد ها دلتنگی اش را پشت لبخند مهربانش پنهان کرده است! لبخند به لب، نگاهی به
طلعت خانوم می اندازد و با دستانش صورت خورشید را قاب می گیرد. سر او را بالا می آورد و نگاه
های دلتنگشان در هم گره می خورند. حبیب پلک روی هم می گذارد و بین دو ابروی او را هدف
قرار می دهد!

خورشید نیم نگاهی به حبیب می اندازد و سپس روی صندلی عقب ماشین جای می گیرد.
آفتاب آن قدر داغ کرده که آدم حالت تهوع می گیرد! شعبان استارت می زند و خورشید بالا تنه
اش را عقب کشیده و نگاه غمگینش را از شیشه ی پشت ماشین به حبیب می دوزد. حبیب لبخند
محوی زده و سر تکان می دهد؛ نگاهش از این فاصله هم حرف های زیادی دارد!

ماشین که حرکت می کند، زکیه کاسه ی آب را پشت سرشان خالی می کند. نگاه
خورشید و حبیب هنوز هم به هم است. حبیب از نگاه خورشید دور تر می شود و خورشید از نگاه
حبیب! خورشید حبیب را از پس پرده ی خیس چشمانش تار می بیند. گویی قلبش را کسی می
فشرّد! دوری، دوریست دیگر! یک هفته و یک عمر ندارد که! ماشین که در پیچ کوچی پنهان می
شود، حبیب سر به زیر می اندازد و در دل باز هم برای سلامت رسیدن خورشید دعا می کند. زکیه
گوشه ی چادرش را در دست گرفته و آه می کشد.

نیم نگاهی به حبیب می اندازد: آقای دکتر! بفرمایید تو!

حبیب لبخند تشکر آمیزی می زند و همان طور سر به زیر می گوید: نه دیگه باید برم

بیمارستان



صدای زوزه های شاهانه می آید! صدای خِر خِر کردن گراز هم بلند است! ماه دلبر آسمان است و تاریکی سلطان زمین! دره پر از سایه است؛ مثل یک حوض سیاه بی انتها و غول آسا! شاید هم یک سیاه چاله ی زمینی! بلندی کوه زیر نور مهتاب به خوبی دیده می شود. آسمان دقیقاً شبیه به یک نقاشی با زمینه ی مشکی و سفید مات است! نور ستاره ها با وجود مهتاب جرأت قد عَلم کردن ندارند. سایه ها.. صدا ها.. حسِ نزدیکی ماه.. و صدای پای باد لا به لای برگ ها، قلب آدم را به واکنش می اندازد. صدای شغال ها و گرگ ها و گراز ها را که نادیده بگیری، فقط صدای تپیدن قلب ها گوش فلک را کر می کنند!

خورشید بند ساک را در دست می فِشرد و در کنار آقا تقی پیش می رود. آقا تقی تند و فرز گام برمی دارد و لبخند از گوشه ی لبش کنار نمی رود؛ نزدیکی به سر و همسر مرد میانسال روستایی را به وجد آورده دیگر! شعبان چراغ قوه را در دست دارد و گاهی نورش را به دل تاریکی می فرستد تا اگر حیوانی در نزدیکی است، بترسد و برود. یک پیچ دیگر را که بگذرانند، خانه ها را خواهند دید. هیچ کدامشان هم از این تاریکی و درنده های نزدیک هراس ندارند! زاده و بزرگ شده ی همین کوه هستند و ترس از شب کوه برایشان معنی ندارد. فقط قلب هایشان به عادت طبیعی تندتر و محکمتر می کوبد.

صدا های عجیب و غریب می آید. صدا هایی مثل حرف زدن و دست زدن! آقا تقی چشم می چرخاند و نگاهش را به تاریکی می دوزد. آدمیزاده نیستند! از همان مخلوق های هوشمند



خدایند؛ از ما بهتران! صدای ولوله شان می آید و باز هم این سه نمی ترسند! خب ترس که ندارد؛
یعنی تا وقتی که فقط صدایشان می آید، ترس ندارند!

آقا تقی رو به خورشید می گوید: جندِن... بسم الله بِر! (جنن... بسم الله بگیر!)

خورشید سر تکان می دهد و نگاهش را به طرف صداها می چرخاند و آهسته می گوید:
بسم الله الرحمن الرحيم!

صداها جیغ می شوند. دور می شوند. حکایت جن است و بسم الله! خورشید نگاهش را به
روبه رو می دوزد و لبخند می زند. بیخیال صدای دویدن و نفس نفس زدن شغالی در همین
نزدیکی! مهم روستاست که ده قدم دیگر که پیش بروند، دیده خواهد شد! خورشید به عظمت
کوه خیره می شود که جلوی دیده شدن روستا را گرفته است. هر قدمی که در این پیچ پیش می
گذارند، پشت این کوه نمایانتر می شود. به انتهای گردنه می رسند و شعبان نور را پائین دره ی
روبه رو می فرستد. هر سه لبخند می زنند. خانه های روستا را می شود در نور کم چراغ قوه و با
وجود این فاصله هم تشخیص داد.



"سیاهه" برمی خیزد و گوش هایش را تکان می دهد. "ملی" سرش را از روی پا هایش بلند می کند و چشمان سیاهش را به دروازه می دوزد. "سیاهه" زبان بیرون می آورد و نفس نفس می زند و زوزه می کشد. نور دایره شکل چراغ قوه از بیرون دروازه داخل می آید و به چشمان او می خورد!! پارس می کند و پیش می رود. "ملی" هم برمی خیزد و حالت آماده باش می گیرد.

آقا تقی دروازه را باز می کند و کنار می ایستد تا اول شعبان وارد شود؛ مهمان است دیگر! شعبان "یا الله" می گوید و پا به حیاط می گذارد. پشت بندش هم خورشید داخل حیاط می شود. "سیاهه" دمش را تکان تکان می دهد و قبل از اهل خانه که خفته اند، به استقبال می آید. به افتخار ورود صاحبش پارس می کند! خورشید گوشه ی چادرش را در دست می گیرد و لبخندی از عمق وجود می زند. حتی وارد شدن به حیاط این خانه هم دلتنگی را دور می کند! شوری در دلش شعله می کشد. حالا می تواند مادر و خواهر هایش را ببیند!

فرید از صدای پارس سگ، چشمانش را نیمه باز می کند. آرام لحاف را کنار می زند و برمی خیزد. چشم تنگ می کند و از روی تخته های حفاظ ایوان به درون حیاط خیره می شود. کم کم لبخندی روی لبش شکل می گیرد. به کنار در سالن می رود و به آن می کوبد و اهل خانه را از آمدن مسافر ها خبردار می کند. بعد هم به سمت پله ها می رود و در ایوان را باز می کند.

آقا تقی از پله ها بالا می آید و لبخند به لب می گوید: سلام! خوبی؟!

فرید با او دست می دهد و دیده بوسی می کنند: سلام عمو جان! تو چه طری؟! کی بومین؟! (تو چه طوری؟! کی اومدین!؟)

آقا تقی وارد ایوان می شود و پشت بندش شعبان و خورشید هم داخل می آیند: همی آلن
بَرسیم دَا! (همین الان رسیدیم دیگه!)

فرید با شعبان و خورشید هم حال و احوال می کند. خنده کنان به طرف تشکش می رود و
تایی به آن می زند! درِ سالن جیر جیر کنان باز می شود و عاتکه خانوم پا به ایوان می گذارد. قلب
خورشید پر شورتر می کوبد. پیش رفته و در آغوش مادرش فرو می رود. عاتکه خانوم محکم
دستانش را دور تن دخترکش می پیچد و او را در آغوشش تاب می دهد. چه قدر عوض شده
دخترکش! خورشید در آغوش مادرش غرق می شود! چه آرام.. چه امن.. آخ! چه گرم.. چه خوب!
چشمانش از شادی به اشک می نشینند و سرش را در سینه ی مادرش پنهان می کند. آخ.. بهشت
این جاست؛ همین چند وجبی امن!



گوشه ی روسری اش را روی شانه اش می اندازد و لبخند به لب، پا به ایوان می گذارد.
روستا.. هفت صبح.. گل نساء و ثریای پر انرژی که آب سرد شیر را بی مهابا به صورت هایشان می
پاشند.. بوی نان عاتکه خانوم.. صدای هاپ هاپ "سیاهه" و تلاش سه توله ی کوچک برای هاپ
هاپ کردن درست مثل پدرشان!.. نور آفتاب که زلال و طلایی می تابد.. نسیم که خندان می وزد..



خیر نساء که درون گهواره ی آبی رنگ، دست و پا بسته خوابیده است و صدای نق نقش می آید..
صُراحی که دارد فرید را راهی می کند تا به خانه برود.. صدای پَلَق پَلَقِ سماور! چه قدر تکرار را
دوست دارد. چه قدر تکرارِ تمامِ اتفاقاتِ پاکِ زندگی اش را دوست دارد!

دستش را به تخته های حفاظِ ایوان می گیرد و به حیاطِ پر سرایشی چشم می دوزد. دو
قلو ها دست از شستن صورت هایشان برداشته اند و دارند به طرف لانه ی مرغ ها می دوند.
صُراحی هم معلوم نیست چرا گونه هایش گل انداخته اند و سر به زیر است؛ فرید طبق معمول
نیشخند زده و کم کم دور می شود! صدای جیر جیرِ در می آید. خورشید سر می چرخاند و قامت
شعبان را درون چهارچوب در می بیند.

سر به زیر می اندازد: سلام! صبح بخیر!

شعبان آرام می خندد: سلام عروس گل! صبح تو هم بخیر!

شعبان به طرف پله های ایوان می رود و خورشید از لفظ "عروس گل" لبخند می زند.
عروس گلِ حبیب! صدای گریه ی خیر نساء بلند می شود. خورشید به درون سالن و بعدش هم
اتاق می رود. کنار گهواره ی او زانو می زند و دسته اش را گرفته و تاب می دهد. به صورت سرخ
خواهرش خیره می ماند و لبخند می زند. زیر لب الفاظی نوازشگونه می گوید و کف دستش را روی
سینه ی کوچک او گذاشته و آرام به آن می زند. گریه ی خیر نساء کم کم تبدیل به لبخندی می
شود که دهان بی دندانش را به نمایش می گذارد. خورشید گره بند گهواره را باز می کند و خیر
نساء را در آغوش می گیرد. گونه ی خواهرش را می بوسد و انگشت سبابه اش را پائین لبِ کوچک



و غنچه اش می فشرد! خدا را چه دیدی؟! شاید سال دیگر، همین روزها او دختر خود را در
آغوش داشته باشد!!!

صراحی قدم به درون اتاق می گذارد و به کنار خورشید می رود و روبه رویش زانو می زند:
بیدار شد؟!!

خورشید سر تکان می دهد: اوهم!

صراحی نفس عمیقی می کشد و لبخند می زند: خیلی دلم واست تنگ شده بودا

خورشید نگاهش را به او می دوزد: منم! من خیلی دلم تنگه همه بود..

آه می کشد: الانم دلم تنگه حبیبه!

صراحی نیشخند می زند: حفته! منو مسخره میکردی حالا حفته که دلتنگی بکشی

خورشید، خیر نساء را درون گهواره می گذارد و برای صراحی پشت چشم نازک می کند:
چه ربطی داره؟! فرید که بغل گوشته فقط عرضه نداره یه خونه بسازه، برین پی زندگیتون... ولی
حبیب اینجا نیست... تا یه هفته دیگه م نیامد



صُراحی برایش چشم غره می رود: فرید خیلیم عرضه داره..

لبخند قشنگی می زند و نفس عمیقی می کشد: خونه مون دیگه داره تموم میشه... عمو
منتظر بود که بابا بیاد تا واسه عروسی تصمیم بگیرن

خورشید ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند عمیقی می زند و با ذوق می گوید: جدی
میگی!؟

صُراحی با لبخند عمیقی سر تکان می دهد: اوهوم!..

دستانش را به هم می کوبد: وای خورشید فک کن اگه ما با هم یهویی عروسی بگیریم چی
میشه

خورشید گردن کج می کند و چشمان درشتش برق می زنند: خیلی خوب میشه ها... یه
عروسی با دو تا عروس و دو ماد

صُراحی نفس عمیقی می کشد و شادان می گوید: کاش بشه! حالا بگو ببینم این یه ماه چی
کار کردین؟! این حبیب خواهر و برادرم داره؟! خونه ساخته؟! شما کی عقد کردین؟!..



خورشید به میان حرفش می پرد: اوووووو یه دقه ساکت شو تو! میگم بهت دیگه

صدای سرفه ی مردانه ای می آید. خورشید و صُراحی هول زده برمی خیزند. شعبان که تشک تا شده اش را در دست دارد، وارد اتاق شده و لبخند عمیقی بر لب نشانده است. صُراحی تشک را از دست او می گیرد و خورشید گوشه ی لبش را زیر دندان می فشرَد؛ حرف هایشان را که نشنید، هان؟! شعبان از اتاق بیرون رفته و به درون سالن می رود. خورشید و صُراحی ریز می خندند! صُراحی به آشپزخانه می رود تا بساطِ صبحانه را آماده کند و خورشید خیر نساء را در آغوش می گیرد و گهواره را به کنار دیوار می برد. شعبان به اصرار آقا تقی صبحانه را هم مهمان آن هاست و سپس به خانه ی پدرش می رود.



زانو هایش را بغل گرفته و دستش را زیر چانه اش زده است و زل زل به صُراحی نگاه می کند. صُراحی کنار درِ سالن نشسته و گوشش را به آن چسبانده است. سعی می کند بفهمد که بالاخره عمو و پدرش چه تصمیمی برای روز عروسیشان می گیرند. خورشید پیشانی اش را روی زانو هایش می گذارد و سعی می کند خنده ی تا روی لب بالا آمده اش را خفه بکند! صُراحی نفس عمیق و کلافه ای می کشد و گوشش را از در فاصله می دهد. نیم نگاهی به خورشید انداخته و ابرو هایش را بالا می اندازد.

چشم تنگ می کند: چته تو؟!

خورشید سرش را بلند می کند و با نیشخند می گوید: خب تو که دلت قرار نداره چرا وقتی رفتی چایی بدی، همون جا توی سالن نمودی؟!

صُراحی شانه هایش را بالا می اندازد و بازدمش را فوت می کند: چه میدونم! اون موقع دلم اون جا قرار نمیگرفت بس که از تو و حبیب حرف میزدن... ترسیدم بمونم و طاقت نیارم و خودم سر حرفو پیش بکشم

ابرو های خورشید از اعتراف صادقانه ی او بالا می پرند و زیر خنده می زند. صُراحی برایش چشم درشت می کند و از او رو می گیرد. خورشید پشت دستش را روی دهانش می گذارد تا صدای خنده اش بلندتر نشود!



صُراحی زانو زانو پیش می رود و جلوی پای او می نشیند و با حرص نیشگون محکمی از بازویش می گیرد: مرض! درد! کوفت! بی درمون!

خورشید بازویش را می مالد و بلندتر می خندد و در میان خنده می گوید: خا... خا...
دیگه... دیگه چی؟!!!

صُراحی دستش را مشت می کند و بالای سر او می برد؛ خورشید هر دو دستش را روی سرش سپر قرار می دهد و باز هم بی امان می خندد. صُراحی مشتش را پائین می اندازد و لب برمی چیند و نالان رو می گیرد. خورشید سعی می کند کم کم خنده اش را پایان دهد. با دست خودش را عقبتر می کشد و به دیوار تکیه می دهد. صُراحی هم نفسش را آه مانند بیرون می فرستد و سر می چرخاند و نگاه زارش را به درِ سالن می دوزد.

خورشید لبخند می زند: نترس بابا! به دلم افتاده که ما دو تا با هم عروس میشیم

صُراحی نگاهش را به او می دوزد و لبخند قشنگی روی لبش می نشیند: ایشالا!..

با دست خودش را پیش می کشد و دستش را روی زانوی خورشید می گذارد و کمی به جلو خم می شود: خورشید؟! حبيب مرد خوبیه؟!!

خورشید سرش را به دیوار تکیه می دهد و لبخند می زند: خیلی... خیلی خوب و مهربونه

خورشید دستش را یک طرف صورتش می گذارد: خدا به دادمون برسه!

صُراحی پشت چشم نازک می کند: همش تقصیر شماس دیگه... یه هفته ای مگه میشه
عروسی گرفت؟!

خورشید ابرو هایش را بالا می اندازد: آخه حبیب فقط تونست واسه هفته ی دیگه مرخصی
بگیره... فقط عروسی نیست که! جشن اینجا تموم شه باید بریم تران اتاقمونو بچینیم و اونجام یه
جشن میخوان بگیرن

صُراحی چشم تنگ می کند: مام میایم؟!

خورشید گردن کج کرده و لب برمی چیند: نمیدونم!



می دود. صراحی اگر بفهمد که کار را رها کرده حتماً یک مو بر سرش باقی نمی گذارد! می دود. آقا تقی و عاتکه خانوم، بعد از نماز صبح با شعبان راهی رامسر شدند و قرار شد که هر چه می خرنند را در مغازه ی جاوید بگذارند تا بعد از عروسی با یک وانت به تهران ببرند. می دود. با صراحی برنامه ریخته اند که اگر شستن فرش ها و رویه های تشک ها و بالشت ها تا فردا تمام شد، بروند و نگاهی به خانه ی جدید آن دو ببینند. می دود. دو قلوها موقع جا به جا کردن و بیرون آوردن ظرف و ظروف، یک استکان را شکستند که اگر عاتکه خانوم بیاید و بفهمد، حسابشان را می رسد! می دود. شش روز مانده و هزار و یک کار نکرده! می دود. دلش هوایی هوای حبیب است؛ هوایی که حتی در هفت صبح کوه هم مثلش پیدا نمی شود! می دود.

دانه ی درشت عرق از کنار شقیقه اش سقوط می کند. می دود. دهانش خشک شده و نفس هایش به زحمت می آیند و می روند. می دود. راستی فرید هم گوسفندان را دست حسین سپرد تا خودش هم برای تدارک این عروسی دو عروس و داماده کمک کند! می دود. کوه.. دره..



درخت.. ابر های سفید پنبه ای.. صخره ها و حتی سنگریزه ها را بی توجه می گذراند و فقط به یک چیز فکر می کند. می دود و دلش.. دلش از آن ها می خواهد! از آن ها که هذیان اولین نگاه عمیق او و حبیب هستند!

می ایستد و از شدت دویدن کمرش خم می شود. کف دستان عرق کرده اش را روی زانو هایش می گذارد و هوا را با ولع می بلعد تا نفسی تازه کند. دم هایش که کمی آرام می گیرند، خیسی شقیقه ها و تیره ی پشتش را حس می کند. قد راست کرده و از راه دهان نفس می کشد. نگاهش را به اطراف می چرخاند و روی دره ی آفتاب زده ثابت می کند؛ همان دره ای که تا همین یک ماه پیش گوسفنداناش را در آن مهمان علف های تازه می کرد! نگاه دلتنگش را به بلندی کوه می دوزد. لبخند می زند.

بلندی را بالا می رود و علف ها تا روی زانو هایش را احاطه می کنند!! برگ های علف زیر نور آفتاب تیر ماه، خشک و زرد شده اند. گل های نحیف و رنگارنگ بیشتر در این زردی جلوه می کنند و واضحتر دیده می شوند. خورشید به بلندی کوه می رسد و می چرخد. می چرخد و منظره ی آشنای کوه های اطراف و دره ی پائینی، جلوی چشمش پدیدار می شود. لبخند قشنگی روی لبش می نشیند. دلش برای این بالا تنگ شده بود. هر جور شده صراحی را دست به سر کرد تا حداقل یک سر به اینجا بزند و رفع دلتنگی بکند.

نگاهش به دره است و چند قدم به راست می رود. نفس عمیق می کشد و نگاهش ناخودآگاه تا آسمان بالا کشیده می شود. آن قدر آبیست که آدم دَرش غرق می شود! خبری از ابر های پر مانند نیست و فقط چند تکه از آن پنبه ای ها دارند به دست نسیم دور می شوند. دستانش را از هم باز می کند و سرش را بالای بالا می گیرد. پلک هایش را روی هم می گذارد و از عمق جان لبخند می زند!



نفس های عمیق می کشد؛ آن قدر عمیق که ریه هایش می سوزند. سنگین نیست. دلش سنگینی نمی کند و فقط تنگ است! دلش انگار عادت کرده که یا تنگ باشد و یا سنگین از غم! حبیب می آید. شش روز دیگر می آید و او را به عنوان عروس خود به تهران می برد. لبخندش رنگ آرامش می گیرد. دستانش را دو طرف تنش رها می کند و با گردن کج شده به آسمان چشم می دوزد. چشمانش به سوزش می افتند و به اشک می نشینند. نگاهش آرام است. حرف دارد. هنوز هم نگاه درشت سیاهش حرف دارد.

آی آسمانی که بالا سر حبیب هم آبی هستی! چه خبر از او؟! او یعنی محمد نه ها! او یعنی فقط حبیب! دل او هم تنگ است؟! او هم دل دل می زند برای پایان این شش روز؟! هـای محمد آسمانی! حال تو چه طور است؟! می بینی؟! هـان نامرد، می بینی؟! دیگر دل برای حبیب تنگ می شود!! دیگر خاطره فقط یاد حبیب است نه توی نامـــــرد! هـای محمد! حبیب خوب است. می شنوی؟! خیالت راحت! آن که تو تنهایش گذاشتی.. آن دل که تو شکستی اش.. حبیب همراه می شود.. حبیب صاحب آن دل شده است!

سر پائین می اندازد. لبخند می زند. چند قدم پیش می رود و جلوی شقایق روی پا می نشیند. با انگشت شستش ساقه ی نحیف آن را نوازش می کند. به داغ عشق وسط گلبرگ هایش چشم می دوزد. شقایق لابد یکی مثل حبیب را پیدا نکرده تا داغش را مرهم بگذارد!! گردن کج می کند. نسیم پوست صورت او را نوازش می کند و گلبرگ های شقایق را می لرزاند. نیم نگاهی به آسمان می اندازد و لبخندش عمق می گیرد.



فرید فرغون را چپه می کند. فرهاد با بیل سطل ها را پر از گل شل می کند. دو قلو ها با زحمت زیاد سطل ها را به کنار دیوار می برند و در دسترس خواهر هایشان می گذارند. خورشید با ساعدش عرق روی شقیقه اش را پاک می کند. صراحی تیز و فرزند، مستی گل از درون سطل برمی دارد و به دیوار می کوبد و با کف دستانش مشغول صاف کردنش می شود. خورشید دو دستش را به هم می مالد تا گل های چسبیده به انگشتانش درون سطل بریزند. سپس هر دو دستش را درون سطل فرو می برد و پر از گل می کند!!

لباس های همه شان، لباس های کارگران ساختمانی را می ماند؛ خاکی و گلی! پیشانی همه شان خیس عرق است. دستان همه شان کثیف است. پا های همه شان، به جز فرید، برهنه است! نفس همه شان عمیق و خسته است. اما یک چیزی این وسط هست که با این وضع گلی و خسته و کثیف جور در نمی آید! یک چیزی مثل عشق به کار.. یک چیزی مثل دل دادن به کار.. یک چیزی



صدایش را روی سرش می اندازد: بله! بله! بله! بله! بله! بله! بله! بله! بله! بله!
جان!؟

نگاهش را بین همه می چرخاند و دوباره صدای فریبا خاله به گوش می رسد: بیین چه
بخارین! چه (بیاین چایی بخورین... چایی)

دم عمیقی می گیرد و فریاد می زند: خا خل جان!

از روی سنگ پائین می آید. همه دست از کار می کشند. دو قلوها که انگار بال درآورده
اند! به طرف چارُق هایشان می روند در حالی که دندان های سفیدشان از پس لبخند هایشان
معلوم است. فرهاد که به بیلش تکیه داده بود، آن را درون فرغون خالی می گذارد و به طرف
چارُق هایش می رود. صراحی گل های چسبیده به دستش را درون سطل خالی می کند. لحظه ای
بعد همه چارُق هایشان را پا کرده اند و به طرف چشمه سرازیر می شوند. دو قلوها پیشاپیش همه
می دوند و فرید و صراحی هم پیچ پیچ کنان، عقب سرشان می روند. فرهاد اخم کرده و نگاهش را
به قدم هایش دوخته است و خورشید دو قدم عقبتر از او حرکت می کند.

زمین پر سرایشی را سایه / روشن پوشانده است و نور آفتاب از لابه لای برگ درختان
بزرگ گردو به زمین می رسد. طبق معمول هم بوی علف و برگ و دود آتش یا تنور به دست نسیم
پراکنده شده است. صدای چشمه بلند است و پرندگان هم که جای خود دارند! به کنار چشمه می
رسند و صدای آب سرسام آور می شود. اول از همه دو قلوها دست و پا هایشان را به آب همیشه
سرد می سپارند. صراحی به شدت دستانش را زیر فشار آب به هم می فشارد تا گل های چسبیده



به آن ها خوب شسته شوند. خورشید آبی هم به صورتش می زند. بعد از دخترها، فرید و فرهاد دست و پایشان را می شویند و سپس به طرف خانه ی مَش صادق روان می شوند.

فرهاد نگاهی به دو قلوها و صُراحی و فرید می اندازد و می ایستد. منتظر می ماند تا خورشید به او برسد. یک چیزی ته گلویش مانده که باید به او بگوید! قصد و نیتِ بدی ندارد اما خب.. یک بار دیگر می خواهد افسارش را بدهد دستِ دلش و حرفی بزند که..

خورشید به کنار او که می رسد، سر پائین می اندازد و می خواهد بگذرد که فرهاد می گوید: خورشید! مو... موتِ رِ..

آب دهانش را فرو می دهد و پلک روی هم می گذارد. بازدمش را فوت می کند و به نگاه منتظر و شوک زده ی خورشید چشم می دوزد. دوباره پلک روی هم می گذارد. دل برود به درک! دل خفه بشود! او شوهر دارد، شوهر! مستی در هوا می زند و بدون نگاهی دیگر به خورشید پیش می رود. این دفعه قدم هایش را سریعتر برمی دارد تا زودتر دور شود! خورشید شوهر دارد! خورشید.. آخ! آخ!

خورشید نگاه متعجب و مبهوتش را به فرهادی که دور می شود، می دوزد. منظورش.. منظورش از این که گفت "من تو رو.. " چه بود؟! نه اصلاً چه می خواست بگوید؟! چرا جمله اش را.. چرا کاملش نکرد؟! با ذهنی درگیر و دلی که یکهو هوسِ حبیب کرده، آرام و با تعلل پیش می رود. فرهاد چه می خواست که نگفت!؟



دمپایی هایش را بی هوا در می آورد و قدم به درون ایوانِ فرش شده با کیسه و گونی می گذارد! فرش ها هنوز خشک نشده اند و موکت ها فردا را هم باید آفتاب بخورند. آقا تقی و عاتکه خانوم امروز بعد از ظهر برگشتند و گفتند که تا جایی که در توانشان بوده، جهاز خریده و در انباری مغازه ی جاوید گذاشته اند. صدای گریه ی پر زور و شدتِ خیر نساء و صدای هیش هیش و پیش پیش کردنِ عاتکه خانوم از درون سالن می آید!! اول به درون آشپزخانه می رود. همی به شیرِ درون قابلمه می زند و به گل نساء سفارش می کند که حواسش به آن باشد تا سر نرود!

به درون اتاق می رود. صُراحی به همراه آقا تقی به منزل عمو نقی رفته اند تا برای تدارکات جشن هماهنگی کنند. سجاده اش را از روی طاقچه برمی دارد و شعله ی گردسوز را بالاتر می کشد. رو به قبله سجاده پهن می کند و چادر گلی اش را سر می گذارد. قامت می بندد. حبیب هم لابد دارد نماز می خواند! البته اگر بمباران نشده باشد و مشغول رسیدگی به بیماران اورژانسی نباشد! روز ها که مشغول کارند، زیاد دلتنگی اذیتش نمی کند اما امان از غروب! امشب که بگذرد، فقط سه شبانه روز تا آمدن حبیب باقی می ماند. رکوع رفته، کمر راست می کند و به سجده می افتد. شاید حبیب هم الآن به سجده افتاده باشد!



آقا تقی گوسفند سفید پروار را بین دو پایش می گیرد. فرهاد سطل را پیش می آورد و حیوان بیچاره را وادار به خوردن آب می کند. به کمک او، آقا تقی گوسفند را رو به قبله می خواباند. آقا نقی روی پا می نشیند. زیر لب "بسم الله" می گوید و چاقوی تیز شده را به گردن گوسفند می رساند. حیوان دست و پا می زند و خون از رگش فوران می کند. آقا تقی عقب می کشد تا خون به صورتش نپاشد. دور تا دور گردن حیوان را غلظت خون قرمز پر می کند. دست و پا زدنش که تمام می شود، آقا نقی چاقو را دوباره به گلویش می رساند و سرش را جدا می کند.

فرداشب، شب حنابندان است و کلی مهمان در این حیاط پر سرایشی جمع خواهند شد. به هر حال جشنی که دو عروس و داماد داشته باشد، نیاز به یک پذیرایی درست و حسابی و قربانی کردن یکی / دو گوسفند پروار دارد! آقا نقی برخاسته و به سمت شیر آب می رود. باید خون گوسفند قربانی شده را از روی دستان قرمز شده اش بشوید. فرهاد و آقا تقی هر کدام دو پای حیوان را می گیرند تا آن را برای کندن پوستش و بیرون آوردن محتویات درون شکمش آویزان کنند. باید زیر پوستش باد بفرستند تا کندنش آسانتر شود!



درون خانه، صدیقه خانوم مشغول بند زدنِ صورت عروسش است. صُراحی سعی می کند
 آخ و واخ راه نیندازد و سوزش بی امان صورتش را تحمل کند! گاهی نیم نگاهی به خود درون آینه
 ی دایره شکل می اندازد؛ صورت سبزه اش سرخ سرخ شده است و بالای لبش بیشتر از همه می
 سوزد! چون صورتش پر از جوش های ریز است، سرخی و سوزشش را تشدید می کند! گل نساء و
 ثریا بی توجه به تشرهای مادرشان از لای در به درون سالن خیره مانده اند و نگاه کنجکاویشان را
 حول و حوش زن عمو و خواهرشان می چرخانند.

ثریا سرش را نزدیک گوش گل نساء می برد و دستش را حائل دهانش قرار می دهد و
 زمزمه می کند: گلی! من و مَمَ حسنم (محمد حسن) بخوایم عروسی کنیم باید صورتو اینجوری
 کنم!؟

گل نساء از بالای شانهِ نیم نگاهی به او انداخته و شانهِ هایش را بالا می اندازد. ثریا به
 صورت سرخ شده ی صُراحی خیره می ماند و آب دهانش را با ترس فرو می دهد. ده سال که
 بیشتر ندارد! با خود می گوید که اگر برای عروسی اش باید از این کارها بکند، پس به محمد
 حسن می گوید که زنش نمی شود!!! همچنان با چشمان درشت شده به صورت صُراحی زل زل
 نگاه می کند. ده سال برای عروس شدن کم نیست؟! به هر حال پدر و مادر محمد حسن خیلی
 عجله دارند وگرنه خود او هم زیاد سن و سال ندارد که! همه ی همه اش هفده سالش است و تازه
 پشت سیبیل هایش سبز شده! ثریا این چند وقت همه اش به او فکر می کند و حالا از عروسی
 خیلی می ترسد! عروسی درد دارد!



نیم نگاهی به آسمان می اندازد و با دیدن آفتاب که کمی به غرب مایل شده، نفسش را به بیرون فوت می کند. از روی سنگ برمی خیزد و چند قدم پیش می رود. نیم تنه اش را به راست مایل می کند و نگاهی به گردنه می اندازد. پس چرا نمی آیند؟! خب البته نمی داند که حبیب صبح می رسد یا بعد ظهر و یا شاید هم شب! اما دعا دعا می کند که آمدنش تا شب طول نکشد. امروز بعد از صبحانه فوراً به همین دره ی موعود آمد تا منتظر حبیب و خانواده اش بماند. سنگریزه ی جلوی پایش را با لگدی به جلو پرت می کند و دوباره روی سنگ جای می گیرد. پا هایش را جمع می کند و دستش را زیر چانه اش ستون قرار می دهد.

به بلندی کوه پیش رویش خیره می شود و در فکر فرو می رود. شش روز تمام شده و حالا چه قدر گذشتنِ ثانیه های روز هفتم طول می کشد! انگار ساعت ها هوس مردم آزاری به سرشان زده که کند می گذرند. البته برای صراحی و بقیه این طور نیست ها! فقط برای خورشیدِ منتظر مانده ثانیه ها حکمِ دقیقه پیدا کرده اند!! وقتی به حبیب فکر می کند، قلبش یک جور خوبی می لرزد! لبخند زدنش هم دیگر دست خودش نیست! امروز حبیب می آید. فردا صبح باید هر دو حمام قبل از عروسی بزنند. فردا شب باید حنا را کف دست عروس بگذارند! فردا شب خیلی کار ها دارند...



ماه پشت ابر نمی ماند! ابرها که جلوه ی ترسناکی به آسمان شب داده اند، به دست باد سردی کنار می روند. فرید نگاهی به آسمان می اندازد. این باد سرد و تند و آن ابرهای سیاه فقط یک خبر با خود به همراه دارند؛ باران! ولی کاش خبرشان صحت نداشته باشد! یعنی باران که بیاید، می شود قوزِ بالا قوز در این اوضاع! خورشید نگاهی به دره ی تاریک می اندازد و سپس به گام هایش چشم می دوزد. تاریکی مثل دریایی ژرف است که نور ضعیف و لرزانِ فانوسِ در دست فرید، قایق وار نجات دهنده می شود!

بی صدا و تند و کنار هم گام برمی دارند تا به سرِ جاده برسند. خورشید دلشوره ی بدی دارد. تا ظهر سرِ جاده ماند و حبیب نیامد! بعد از خوردن ناهار و نماز و کمی کمک به سامان دادن اوضاع، دوباره راهی سر جاده شد و باز هم حبیب نیامد! حالا هم دوباره همراه فرید در تاریکی گام برمی دارد به امید این که دیگر حبیب بیاید!



صدای وزشی بلند و خوفناک نزدیک می شود. باد از روی بلندی کوه به پائین یورش می برد و علف های روی بلندی را مواج می کند. به جاده ی مال رو می وزد و برای لحظه ای نفس خورشید و فرید می بُرد و حفظ تعادل برایشان سخت می شود. باد که به پائین دره می رسد، خورشید نفس عمیقی کشیده و به عطسه می افتد. بینی اش را بالا می کشد و نیم نگاهی به فرید می اندازد.

ابرو هایش با دیدن اخم های او بالا می پرند: فرید!؟

فرید تنها نگاهش می کند و به تعجب خورشید افزوده می شود: فرید!؟ چی یَتِ رِ؟! (تو رو چیه؟! (مشکلت چیه))

فرید سر به زیر می اندازد و جوابی نمی دهد و چشمان خورشید درشت می شوند: آی! فرید!؟ چِرَگَبِ نَزَنی؟! (چرا حرف نمیزنی!؟)

باز هم سکوت و این بار خورشید کمی وحشت زده می شود و آب دهانش را فرو می دهد: فرید!؟ بسم الله! جنی وکتی؟! (جنی شدی!؟)

فرید نگاه تندی به او می اندازد و خورشید ناخودآگاه لبخند می زند: چِرَگَبِ نَزَنی؟!..

ابرو هایش را بالا می اندازد و بی فکر می گوید: تی بِرَرِ زِنِ وَنَکِتِمِ نارَتی؟! (زن برادرت نشدم ناراحتی!؟)



فرید نفسش را فوت می کند و نگاه کلافه و تندی به او می اندازد: چی گونی خوشو ر؟! می
سر درد کان کمت گب بز! (چی میگی با خودت؟! سرم درد میکنه کمتر حرف بز!)

خورشید نگاه متعجب و عمیقی به او انداخته و سپس گردن کج می کند؛ چه عجیب و
غریب شده این شازده داماد! به سر جاده ی مال رو می رسند و هنوز هم خبری از حبیب نیست.
ته دل خورشید خالی می شود و حس نگرانی بدی وجودش را فرامی گیرد. نیم تنه اش را به راست
مایل می کند و با دقت به جاده چشم می دوزد تا شاید نور چراغ ماشینی ببیند اما هیچ! ناامید
شده و در کنار فرید روی تخته سنگی می نشیند و به تاریکی محض گردنه چشم می دوزد. پس
کو این حبیب!؟

صدای زوزه ی شغال ها می آید؛ زوزه شان شبیه جیغ و داد کردن بچه هاست! آسمان
تاریک تاریک شده است. ماه مانده زیر لایه ی قطوری از ابر ها و نورش هیچ جوهره به زمین نمی
رسد. میان صدای جیغ و ویغ مانند شغال ها، می شود زوزه ی گرگ و خر خر گرازی را هم
تشخیص داد. البته شاید هم صدای خر خر یک خرس باشد! باد با شدت بیشتری می وزد.
خورشید گوشه ی روسری اش را روی دهان و بینی اش گرفته تا بتواند نفس بکشد. چشمان
درشتش خمار مانده اند و از شدت وزش باد می سوزند.



از پشت سرشان، یعنی از سمت دره، صدای هو هوی واضحی به گوش می رسد و صدای تازیانہ وار برگ های رقصان در باد هم بلند است. دره ی پائینی درخت زیاد ندارد و بعید نیست که چند تا از درختان جوانش در این باد شدید طاقت نیاورند و بشکنند. نور فانوس بیشتر از همیشه می لرزد و فرید هم که هنوز اخم کرده و در سکوت به تاریکی چشم دوخته است. قلب خورشید تپیدن را به فراموشی سپرده و بی رمق می زند! ترسِ طوفانِ احتمالی و صدای حیوانات و هو هوی باد یک طرف و نیامدن حبیب.. آخ که این بدجور به دلش چنگ می زند.

صدای زوزه ی بلند و شاهانه ی یک گرگ با روشن شدنِ ناگهانیِ کل کوه و دیده شدنِ خط الکتریسیته روی ابرها یکی می شود. چند ثانیه بعد هم صدای مهیبی تن هر دویشان را می لرزاند و توی دلشان را خالی می کند؛ صدایی مثل رها شدنِ تشت های مسی از روی پشت بام! خورشید به سختی نفس نفس می زند و آب دهانش را فرو می دهد. فرید نگاهی به آسمانِ بدقلق می اندازد و چشمش رشته ی زیبای الکتریسیته ای را در میان ابرها می بیند. رشته ای که زیباست اما صدایش باز هم تن می لرزاند. خورشید نزدیک است که بزند زیر گریه! باید نماز آیات بخوانند چون چهار ستون بدنشان از این رعد های عصبانی به لرزه افتاده است! باید نماز آیات بخوانند اما چگونه!؟

برقی دیگر می زند و خورشید دستانش روی گوش هایش می گیرد و پلک هایش را روی هم می فشرد. البته تمام این کارها با درآمدنِ صدای مهیبِ رعد، پوچ می شود. فرید پر دل و جرأت به آسمان چشم می دوزد. برقی دیگر را می بیند که از نزدیکی زیاد، گویی به نوک کوه می خورد!!! دوباره و دوباره و دوباره صدا های مهیب و بعد هم باران بی امان! به ثانیه نمی رسد که کل تنشان خیس می شود و این دفعه از سرما به لرزه می افتند. قطره اشکی روی گونه ی خورشید می چکد اما.. حس می کند رعدی دیگر است اما.. مبهوت و با شک سر می چرخاند و نور چراغ دو ماشین، از گردنه ی کناری به چشمش می خورد. کم کم لبخند روی لبش شکل می گیرد.



باد به صورتش می خورد و به همین دلیل مقطع و هین هین کنان می گوید: ف... هین...

فرید بُم... هین

فرید نگاهش را به طرف خورشید و سپس گردنه می کشاند. کم کم لبخند خسته ای گوشه ی لبش می نشیند. برق.. رعد مهیب.. باران بی امان.. بادِ شلاقی.. زوزه ی شاهانه.. خر خرِ خطرناک.. خورشید، بی توجه به خیس شدنش.. بی توجه به یخ زدنِ نوک بینی و انگشتانش.. بی توجه به سخت نفس کشیدنش.. بی توجه به کل اوضاعِ جریان یافته در اطرافش، شادان به گردنه چشم می دوزد! احساس ناامنی نمی کند. تنش نمی لرزد. قلبش گرم شده و با هیجان و قدرت می تپد. لبخند قشنگی گوشه ی لبش می نشیند و شادی کم کم در جسمش نفوذ می کند.

ماشین ها نزدیک می شوند و می ایستند. خورشید و فرید برخاسته و در حالی که به سختی در باد و باران تعادلشان را حفظ کرده اند، پیش می روند. حبیب و مادر و پدر و خواهر هایش از پیکان پیاده می شوند. سپیده، امیرعلی را زیر چادرش پنهان می کند تا پسرک خیس نشود! بهجت و سهراب هم از وانتی که پشت پیکان پارک شده، پیاده می شوند. خورشید پیش می رود و روبه روی حبیب می ایستد. تاریک است.. هر دو خیس آب هستند.. هر دو از صدای بلند رعد به وحشت افتاده اند.. هر دو در این بادِ تند به سختی نفس می کشند و تعادلشان را حفظ کرده اند.. اما نگاه هر دویشان برق می زند.. لبخند هر دویشان قشنگ است.. سکوتشان شاد است! دلتنگی را باران دارد می شوید!



امیرعلی پشت دستانش را زیر بینی اش می کشد و عطسه می کند. سپیده "جانم" می گوید و کمی بیشتر به سمت بخاری مایل می شود تا پسرک زودتر گرم شده و یک وقت سرما نخورد. به سختی توانستند در باد و باران بیرون به روستا برسند؛ همه شان خیس آب و لرزان از سرما! وقتی که رسیدند، فوراً لباس هایشان را تعویض کردند و دور بخاری حلقه زدند. آقا تقی مدام هیمه درون آتش می اندازد تا خوب گرم کند. سهراب که در کنج دیوار و پشت بخاری ایستاده، یک طرف صورتش از گرمای آتش، داغ و سرخ شده و طرف دیگر صورتش هنوز یخ زده و سرد است!

گل نساء و ثریا برای همه چای داغ می آورند. مَش حیدر لبخندی به روی دخترها می پاشد و استکان چای را بدون قند برمی دارد. سیمین خانوم که از این پیاده روی تند و سخت بی رمق شده، زیر لب تشکری می کند و فوراً کمی از چای داغ را می نوشد تا کمی از سرمای نفوذ کرده در تنش کم شود. سپیده هم که فقط نگران امیرعلیست، چای برنمی دارد و دستان پسرکش را در دست می گیرد و می مالد. بهجت دو استکان چای برمی دارد و در کنار سهراب ایستاده و یکی را به او می دهد.



حبیب برخاسته و تشکر کنان استکان چای و قندی برمی دارد و از سالن بیرون می رود. دخترها متعجب به او نگاه می کنند اما حبیب حواسش پی این چیزها نیست. الآن حواسش فقط پی خورشید است. یک هفته را فقط به امید این گذرانده بود که آخرش خورشید تمام و کمال مال او بشود! قند را گوشه ی دهانش می فرستد و بی مهابا نصف استکان چای داغ را می نوشد. نگاهش را در ایوان می چرخاند تا شاید خورشید را بیابد. لبخندی گوشه ی لب می نشاند و برای پسرک نا آشنا و نوجوانی که در ایوان ایستاده، سر تکان می دهد. جواب تعارفات آقا تقی و آقا نقی و مرد دیگری که در کنارشان نشستند را زیر لبی می دهد؛ جسته و گریخته می تواند زبانشان را بفهمد!

خجالت زده راهش را به طرف آشپزخانه کج می کند. می داند که فرید و عروسش در اتاق کناری هستند. خودش از لای در دید که خواهر خورشید برای همسرش پتو برد تا گرم شود. در آستانه ی در آشپزخانه می ایستد. سر به زیر می اندازد و لبخند محوی می زند. خورشید در کنج دیوار نشستند و انگشتان پاهایش را به چراغ نفتی چسبانده تا گرم شود. علاوه بر او و زن عمو و مادرش، زن دیگری هم درون آشپزخانه حضور دارد که حبیب نمی شناسدش. صدیقه خانوم به او اشاره می زند و خورشید نگاهش را به سمت حبیب می کشاند. لبخند می زند و برمی خیزد. حبیب با تشکری، استکان خالی چای را دست عاتکه خانوم می دهد و کنار می ایستد تا خورشید از آشپزخانه خارج شود.

دو قلوها سینی های خالی از استکان را در دست دارند و به آشپزخانه می روند. حبیب و خورشید هم سر به زیر به طرف سالن گام برمی دارند. هنوز هم صدای رعد می آید اما به آن شدت قبل نیست و باران هم بی سر و صدا می بارد. هر دو وارد سالن می شوند و حبیب در را می بندد تا سرما داخل نیاید. خورشید جواب لبخندها و نگاه های خانواده ی همسرش را با لبخند می دهد. حبیب لبخند دندان نمایی می زند و به طرف رختخواب های جمع شده ی کنج اتاق می رود. خب اتاق خالی دیگری که در این خانه نمانده؛ پس مجبورند به پشت بام بروند! حبیب پتویی از



بین رختخواب ها بیرون می کشد و تمام تلاشش را می کند تا آن ها را چپه نکند! همه با تعجب به او نگاه می کنند. حبیب در کنار خورشید و روبه روی نردبان می ایستد و به خورشید اشاره می زند که بالا بروند. ابرو های خورشید بالا می پرند اما اطاعت کرده و پشت سر حبیب، از پله های چوبی نردبان بالا می رود. حبیب در بام را باز می کند و وارد آن می شود و پشت بندش هم خورشید داخل می شود.

صدای قطرات باران که به سقف برخورد می کنند، بلند است. نور گردسوز از پائین و در باز بام وارد می شود و فضای تاریک را به زحمت کمی روشن می کند. حبیب نگاهش را در اطراف می چرخاند. سه طرف بام محصور است و فقط یک طرفش باز است که از آن سمت باد سردی به درون می وزد. جای زیاد جالبی برای یک خلوت دو نفره نیست اما خب همین هم غنیمت است دیگر! کف بام را با موکت های رنگ و رو رفته و یک نمذ قدیمی که طرح رویش از بین رفته، پوشانده اند. حبیب پتو را روی شانه اش می اندازد و به کنجی که محصور و پر نورتر از بقیه ی فضای بام است می رود. خورشید هم مبهوت و متعجب پیش رفته و روبه رویش می ایستد.

حبیب لبخند عمیق و مهربانی می زند. دستانش را از هم باز می کند و خورشید را در آغوشش جای می دهد و پتو را دور هر دویشان می پیچد. خورشید سرش را در سینه ی او پنهان می کند. حبیب می نشیند و خورشید را هم وادار به نشستن بین پا هایش می کند. خورشید کمی در جایش جا به جا می شود و گونه اش را به سینه ی او می چسباند. حبیب پتو را تا روی شانه های او بالا می کشد و خورشیدش را در آغوش می فشرد. سرش را چندین بار می بوسد و خورشید فقط لبخند می زند و از حس خوب آرامش حض می برد.

حبیب دستش را روی گونه ی او می گذارد و کنار گوشش زمزمه می کند: دلم برات تنگ شده بودا خورشیدم!



خورشید پیشانی اش را به قلب او می رساند: منم... منم خیلی دلم واسه تو تنگ بود

حبیب

حرف می زنند؛ حرف های قشنگ! دلتنگی را به دار آرامش می آویزند!! از وجود هم گرما می گیرند و حتی وزش باد سرد هم خللی در این گرما ایجاد نمی کند. حبیب بین دو ابرو و گونه ی خورشید را مهر می کند و خورشید کف دستش را روی قلب او می گذارد تا طپش زندگی را حس کند!

خورشید در جایش جا به جا می شود و تخت سینه ی حبیب تکیه می دهد و حبیب دستش را دور کمر او می پیچد: خورشیدم؟! این خانوم و آقاهه و اون پسر جوونه کین؟!!

خورشید نفس عمیقی می کشد و دستش را روی دست حبیب می گذارد: اون پسر محمد حسنه... خواستگارِ ثریا... اون آقا و خانومم، مامان و باباشن

ابرو های حبیب بالا می پرند و با تعجب می گوید: ثریا؟! منظورت خواهرته؟!!

خورشید سر تکان می دهد و حبیب همچنان مبهوت می گوید: مگه خواهرت چند سالشه؟! تازه پسر هم سن و سالی نداره که!



خورشید سرش را روی سینه ی او جا به جا می کند و لب برمی چیند: ثریا ده سالشه،
محمد حسنم هیفده... ولی بابا میگه ثریا هنوز بچه س... هی به مامان و بابای محمد حسن میگه
که حداقلش دو سال بمونن بعد

حبیب سر تکان می دهد و زیر لب می گوید: بابات راست میگه خب..

شقایقه ی خورشید را هدف قرار می دهد و سپس آرام می خندد: حالا اون یکی باجناب من
چند سالشه!؟

خورشید لبخند دندان نمایی می زند: بیست و یک

ابروهای حبیب بالا می پرند: بیست و یک!؟ پس من از همه پیرترم که!

خورشید ریز می خندد: پیر نیستی تو که... ولی از بابای من فقط سیزده / چارده سال
کوچیکتری!

حبیب سر به سمت سقف گرفته و بلند می خندد: آره خانوم!..

خنده اش را با یک نفس عمیق تمام می کند: حالا عروسی فرداشبه فقط دیگه!؟ ما دیگه
حداکثر تا پس فردا بعد ظهر میتونیم اینجا بمونیم



خورشید سر تکان می دهد و لبش را تر می کند: آره! فرداشب حنا بندونه... پس فردا صبحم مامان عاتکه باید غذا درست کنه و بیره خونه ی عمو اینا... ینی اینجوری رسمه... بعد اونجا هم جشن میگیرن ولی ما فقط حنا بندون داریم چون که خونه ی شما که اینجا نیست تا مامان غذا بپزه و بیره! فردا صبحم اول یه جشن کوچولوئه که فقط فامیلا هستن و ما رو تا دم حموم میبرن و منتظر میمونن تا حموم بزیم

حبیب لبخند عمیقی می زند و با شیطنت می گوید: ینی من و تو با هم میریم حموم؟!

خورشید چشم درشت می کند و به سرعت از آغوش او بیرون می آید. حبیب از حرکت ناگهانی او بلند می خندد. خورشید اخم می کند و گوشه ی لبش را زیر دندان می فشرد. حبیب بلندتر می خندد.

خورشید از لای دندان های چفت شده اش، با حرص و معترض نامش را می خواند:

حبیب!



دو قلوها و چند تن دیگر از دختران نوجوان فامیل، سینی های بزرگ را روی سر گرفته اند و پایکوبان پیش می روند. همه شان لباس های گل دار با دامن های مشکی چین دار که پائینشان نوار های رنگی دوخته شده، به تن دارند. نوای سورنا و نقاره و تنبک موسیقی گوش نواز پر شده در فضاست و مهمانان هم هماهنگ با ریتم آن دست می زنند. دخترکان سینی به سر با مهارت چرخ می زنند و همچنان پایکوبان به طرف جایگاهی که عروس ها و دامادها ایستاده اند، پیش می روند. زیر ایوان را از هیمة خالی کرده اند. پشت جایی که عروس ها و دامادها ایستاده اند را با چادرشبی که به دیوار میخ شده، پوشانده اند. جلوی دو عروس و داماد هم میز بزرگ چوبی ای وجود دارد که رویش یک ظرف شیرینی و یک گلدان پر از گل های وحشی و یک دیس میوه گذاشته اند.

خورشید و صراحی که در کنار یکدیگر ایستاده اند، سر به زیرند و لبخند به لب! چادر های گل دارشان را تقریباً تا روی بینیشان پائین کشیده اند! حبیب و فرید هم لبخند های کمرنگ ولی شادی به لب دارند و زیر چشمی به همسرانشان نگاه می کنند! دخترکان سینی به سر پیش می آیند. چرخ می زنند و دایره وار روبه روی میز بزرگ، پایکوبی می کنند. اول ثریا و بعد از او هم بقیه به ترتیب سینی ها را زمین می گذارند و کنار می روند.

سپیده، امیرعلی را دست سمیرا می سپارد و پیش می رود. صدیقه خانوم و عاتکه خانوم و سیمین خانوم هم همراه می شوند. هر سه مادر پر از شور شیرین اند! ولی عاتکه خانوم غم دارد؛ فردا که بشود، یکی از دختر هایش کیلومتر ها از او فاصله خواهد گرفت و یکدیگر از دختر هایش را هم که امشب به خانه ی شوهر می فرستد. لبخند و اشک است احوالاتِ الآنش!



اول سیمین خانوم و سپیده از درون سینی نان برمی دارند. سیمین خانوم چادرِ خورشید را عقبتر می کشد و نان را روی سرش می گذارد. سپیده هم نان را روی سر حبیب قرار می دهد. هر دو پشت دست راستشان را روی نان می گذارند. سیمین خانوم دو انگشتش را چفت هم می کند و درون ظرف حنا فرو می برد و سپیده هم! سیمین خانم انگشتان حنایی اش را کف دست خورشید می کشد و سپیده هم کف دست حبیب! سیمین خانوم اسکناس تا نخورده ای را روی حنای دست خورشید می گذارد و سپیده هم روی دست حبیب! به وحدتشان می رسانند! به نان روی سرشان قسمشان می دهند! حنا و اسکناس.. دست های در هم قفل شده.. قسم به برکتِ خدا!!

مهمانان رفته اند. فرید و صراحی را هم به خانه ی خودشان بدرقه کرده اند. اتاق زیر نور گردسوزی نیمه تاریک است. وسطِ اتاق دو تشک پهن است که رویشان را با ملحفه ی سفید پوشانده اند؛ و البته کاسه ای آب و دستمالی پارچه ای..!

خورشید گرمش شده.. قلبش تند می کوبد.. صورتش رنگ گرفته.. شقیقه اش به عرق نشسته است! حبیب هم پر از احساساتِ گرم مردانه است. می خواهد خودش را کنترل کند. می خواهد که امشب را..! می خواهد به فردا و راهی که باید بروند و حالِ خورشید فکر کند اما..!



کنار یکدیگر آرام می گیرند. حبیب ساعدش را روی چشمانش می گذارد. نفس های عمیق.. تبار! به راست می غلتد. یکی از دستانش راهی پائین کشیدن شعله ی گردسوز می شود و دیگری راهی اولین شب آرامش!

نفس.. آرامش.. طپش.. گرما.. نفس.. نفس.. نفس.. ..

آفتاب را نمی شود دید؛ حتی نورش هم قابل تشخیص نیست. آسمان را هم نمی شود دید. حتی بلندی کوه هم شبیح مانند است و مات! همه جا را ابر های وحشی پر کرده اند. خیلی عجیب است! تیر ماه کوه پر از گرماست ولی حالا! خورشید به دره خیره می شود. مات است.. عینهو دریایی عظیم.. انگار اصلاً ته ندارد.. انگار که اگر از این دره بیوفتی تا ته دنیا معلق می مانی! سر به زیر می اندازد و به سنگریزه های زیر پایش خیره می شود؛ حتی آن ها هم مات هستند! حرکت قطرات بخار آب به دست باد را خیلی واضح می شود در این ماتی عمیق دید!



خورشید گرفته نفس می کشد. قفسه ی سینه اش را انگار کسی می فشرد. هوای خورشید هم مثل هوای مه آلود کوه است! همه چیز مات است به جز دلنگی! حالا که دارد می رود حتی فرصت این که برای آخرین بار، دره و کوه را سیر تماشا کند، ندارد. حالا که دارد می رود، ابرها بدجنسانه منظره را زیر سلطه درآورده اند! آه می کشد. نگاهش می لرزد از یادآوری گریه ی دو قلوها دم رفتنی! قلبش خفه می تپد از یادآوری نگاه گریان صراحی! آخ.. آخ! سیبک گلویش برای شکستن بغض له له می زند اما خورشید سعی می کند که گریه نکند! فقط نفس های عمیق می کشد تا سرمای هوا کمی از التهابش کم کند. گوشه ی چادرشبی که مثل چادر روی سر گذاشته را در مشتش می فشرد؛ امان از دل تنگ!

حبیب نیم نگاهی به خورشید سر به زیر و ساکتش می اندازد. پلک روی هم می گذارد. به دیشبشان فکر می کند و به حالا..! به قدم های آهسته ی خورشید و دستش که گاهی روی شکمش می رود و گاهی به کمرش می گیرد! لب پائینی اش را زیر دندان می فشرد؛ لابد خیلی اذیتش کرده! مچ دست او را می گیرد. خورشید نگاه تارش را تا روی صورت او بالا می کشد.

نگاه نگران حبیب صورتش را می کاود و در چشمان پر اشکش خیره می ماند: حالت خوب نیست خورشیدم!؟

خورشید سر به زیر می اندازد و جوابی نمی دهد. بغض در گلویش آن قدر بزرگ هست که اگر لب از لب باز کند، حتماً می ترکد!



حبیب نگاهی به پشت سرشان می اندازد و سپس سر خم کرده و زمزمه می کند:
خورشید؟! صبی که خوب بودی خانومم... ببین منو!..

خورشید نگاهش را به نگاه او می دوزد: دلت درد می کنه؟! کمرت؟! حالت خوش نیست
خانومم!؟

خورشید لبش را زیر دندان می گیرد و سر به زیر می اندازد. پلک روی هم می گذارد و
گونه هایش داغ می شوند!

حبیب لبخند محوی می زند: خورشیدم؟! نکنه دلت تنگه، هان!؟

خورشید آه می کشد و آرام سر تکان می دهد. حبیب دم عمیقی می گیرد. به او حق می
دهد. به همسرش برای دلتنگی از این دوری آغاز شده، حق می دهد. آخ که حبیب هم کم درد
دلتنگی نکشیده! نگاهی به پشت سرشان می اندازد. با گردن کج شده، به گونه های رنگ گرفته
ی خورشید نگاه می کند. چادرشب روی سرش را پائینتر می کشد و دو گوشه اش را به هم
نزدیک می کند تا نکند یک وقت سرما اذیتش بکند! آرام پیشانی اش را می بوسد و دوباره
دستش را می گیرد. خورشید گوشه ی چادرشب را در دست می گیرد و یک قدم عقبتر از او به
راه می افتد.

کمی پیشتر که می روند، حبیب نگاهش را به بلندی مات کوه می اندازد: خورشید؟! میای
بریم اون بالا؟! اون جا مه زیر پاته و میتونی آفتاب و آسمونو ببینی



خورشید چشمان درشت شده اش را به او می دوزد و حبیب لبخند قشنگی می زند: نترس بابا! بدون عروس و دوامد که نمیرن! تازه ما از همه جلوتریم... میریم یه دقه اون بالا و برمیگردیم دیگه... چند لحظه منتظرشون میذاریم، مگه چی میشه؟!..

خورشید لبخند محوی می زند و حبیب آرام می گوید: البته اگه نمیتونی، خب نمیریم

خورشید ابرو هایش را بالا می اندازد و بالاخره لب باز می کند: نه! میتونم ولی... آخه میترسم دیر شه... خب باید مغازه ی جاویدم بریم... بعد خب دیر میشه اگه همه رو منتظر بذاریم

حبیب لبخندی از سر رضایت می زند: خب دیر بشه... عوضش خانوم من کوه و آسمانو میبینه و جای گریه، میخنده... بریم!؟

خورشید نفس عمیقی می کشد و گردن کج می کند. حبیب هم لبخندی می زند و دست در دست او، به طرف بلندی راه کج می کند. نیم نگاهی هم به عقب سرشان می اندازد. صدای نق و نوق امیرعلی را می شود شنید اما مه آن قدر عمیق است که نمی شود کسی را دید! لابد در گردنه ی عقبی هستند که حتی سیاهی سایه شان هم دیده نمی شود.

حبیب سعی می کند بیشتر هوای خورشید را داشته باشد؛ آهسته حرکت می کنند و در شیب ها حبیب پشت سر خورشید قرار می گیرد و دستش را حائل کمر او قرار می دهد! کم کم آن قدر بالا می روند که از شدت مه کم می شود. کم کم نور آفتاب از پس بخار آب پدیدار می



شود. کم کم خاکستری مه و طلایی نور آفتاب در می آمیزند. کم کم نور آفتاب پیروز شده و مه جا می ماند و منظره واضح می شود.

حبیب دست خورشید را می فشرد. به علف های زرد و بلند و گل های وحشی لابه لای آن ها چشم می دوزد و نفس عمیقی می کشد. هر دو نگاهشان را به سمت آسمان یک دست آبی می کشانند. هر دو لبخند می زنند؛ عمیق عمیق! هر دو سبک می شوند. هر دو سر ذوق می آیند. حبیب نگاهی به صورت خورشید می اندازد و به رویش لبخند می پاشد. خورشید هم لبخند آرامی برای تشکر از مهربانی او می زند. به طرف دره می چرخند؛ چشم نوازترین منظره ی عمرشان! سپیدی ابر های جمع شده در دره و موج بودنشان.. نوک کوه ها.. افق آبی آسمان! دره عینهو دریایی سپید رنگ و پر موج است و نوک کوه های بلند هم شبیه صخره های ساحلی شده اند. یا شاید هم شبیه یک دریاچه ی پنبه ای! یک دریاچه ی نرم که دوست داری ساعت ها به آن خیره بمانی و دست آخر هم درش پیری!

نگاه حبیب به طرف صدای پر ابهتی در آسمان کشیده می شود؛ دو عقاب که احتمالاً جفت هستند و بال هایشان از هم باز است و روی جریان هوا معلق اند. سلطان آسمان هستند و به منظره رنگ ابهت و جلال می بخشند. حبیب در دل شکر خدا می کند بابت خلق چنین عظمت شادی آوری! خورشید به بازوی حبیب تکیه می دهد و پر لبخند به دریای ابری زیر پایش نگاه می کند. حبیب هم نیم نگاهی به خورشید می اندازد. نوبت ثبت خاطره هاست...



سمیرا مدام غرولند می کند: اووووف! ااا! ببین تو رو خدا! اون سهراب خان باید با نامزدشون برن خرید اون وقت من و تو باید در به در بریم واسه پخش کارت... آخه مگه عروس کارت عروسی خودشو پخش میکنه؟! دِ اگه حالا به اون بهجت خانومشون میگفتن بعداً برن خرید، چی میشد مگه؟! توی ضلِ آفتاب همین طور باید عرق بریزیم و بریم این در و اون در... دِ آخه داداش من! عقل تو به تو چی میگه؟! خرید رفتن با نامزد مهمتره یا پخش کردن کارتای عروسی داداشت؟! نِگا تو رو خدا وضعمونو! عروس و خواهر شوهر راه افتادیم به پخش کردن کارت دعوت! ای خدا!

خورشید چشم در حدقه می چرخاند: وای سمیرا! عجب زوری داری واسه غر زدن! بابا فقط دو جا مونده... مغزمو خوردی!



سمیرا پشت چشمی به او نازک می کند و بینی اش را چین می دهد: غر نزنم چی کار کنم؟! دارم میپزم... د اگه اون سهراب خان یه توک پا ماشین پدر زنشو میگرفت و کارت رو پخش میکرد الان همه رو دعوت کرده بود... حالا ما چی؟! از صبح یا داریم پیاده این خیابون، اون خیابون و این کوچه، اون کوچه رو گز میکنیم و یا فلان قدر پول تاکسی میدیم و هنوزم دو جا مونده..

نفسی می گیرد و ادامه ی غر غر هایش را زیر لبی می گوید! خورشید هم که می بیند حرف زدن با او بی فایده است، سکوت می کند و بازدمش را عمیق بیرون می فرستد. با این که بعد از ظهر است اما حتی یک نسیم ناقابل هم نمی وزد! کل تنش خیس عرق است و گلویشان هم خشک! گونه های هر دویشان از گرما گل انداخته اند و از پیشانی شان دانه های درشت عرق می چکد. آسمان صاف صاف است و حتی ابری نیست که کمی جلوی نور آفتاب سایه بیاندازد. همه جا هم در سکوت عمیقی فرو رفته است.

مرد دوچرخه سواری پیش می آید. خورشید چادرش را پیش می کشد و با گام بلندی از روی جوب وسط کوچه رد می شود و پشت سمیرا راه می رود تا دوچرخه سوار بتواند از این کوچه ی تنگ بگذرد. چهار روز دیگر عروسیشان است. بعد از یک هفته کار مداوم توانستند اتاق کوچکشان را بچینند و مقدمات مراسم را فراهم کنند. حبیب هم دیگر نتوانست به بیمارستان نرود، بس که در این چند روز غیبت داشت! امروز هم که همه مشغول بودند و سمیرا و خورشید چاره ای نداشتند جز این که خود کارت های عروسی را پخش کنند.

خورشید گوشه ی چادرش را به دندان می گیرد و روسری اش را مرتب می کند. سمیرا به دروازه ی سبز رنگی اشاره می زند و خورشید در کنار او به سمت آن راه کج می کند. پشت دروازه که می ایستند، سمیرا زنگ را می فشرد. چند لحظه ای طول می کشد تا صدای "کیه؟! " گفتن

صاحب خانه از درون حیاط بیاید! سمیرا خودش را معرفی می کند. صدای کشیده و نزدیک شدنِ قدم های صاحب خانه تا پشتِ دروازه می آید. خورشید آبِ دهانش را فرو می دهد و به دروازه چشم می دوزد. دروازه باز شده و قامتِ دختری چادری که یک دستش وبالِ گردنش است، پدیدار می شود.

سمیرا با ذوق آغوش باز می کند: وای سلام محبوبه جون! دلم واست حسابی تنگ شده

بودا

ابروهای خورشید بالا می پرند و صورتِ محبوبه جمع می شود: سلام! آخ سمیرا دستم!

سمیرا به سرعت از او فاصله می گیرد و با نوک انگشتانش به گونه اش می زند: خاک به

سرم! ببخشید حواسم نبود

محبوبه لبخندی به لب می نشاند: عیب نداره عزیزم!..

با چشمان ریز شده به خورشید نگاه می کند: سلام خانوم!

خورشید لبخند خجولی می زند: سلام!



سمیرا تند و با هیجان مشغول معرفی می شود: محبوبه جون! این که تازه عروسِ ما خورشیده... خورشید جان! اینم دختر خاله ی ما محبوبه س..

ابرو های محبوبه بالا می پرند و لبخند عمیقی می زند: به به! عروس خانوم! مبارکه ایشالا! به پای هم پیر شین!

خورشید لبخند قشنگی زده و دم عمیقی می گیرد: خیلی ممنونم!

سمیرا کنجکاو به درون حیاط نگاهی می اندازد: خاله نیس!؟

محبوبه چانه بالا می اندازد: نه عزیز! رفته خونه ی وجیهه خانوم..

به درون حیاط اشاره می زند و گردن کج می کند: بفرمائید!

سمیرا لبش را تر می کند: نه محبوبه جون! ما باید زودی بریم هنوز کار داریم... فقط اومده بودیم..

کیفش را جلوی صورتش را می گیرد و پس از اندکی جستوجو کارتِ عرسی را بیرون می کشد: فقط اومده بودیم این کارتو بدیم و شما رو برای عروسیِ داداش حبیب دعوت کنیم..



ابرو های محبوبه بالا می پرند و نگاهش را بین سمیرا و خورشید می چرخاند که سمیرا با حرص می گوید: حبیب که مجبور شد بره بیمارستان... اون آقای سهراب خانم جای این که بیاد کارتارو پخش کنه، با نامزدش رفته خرید

خورشید لب می گزد و سقلمه ای به سمیرا می زند و محبوبه آرام می خندد: دوره ی نامزدیه دیگه! این قدر غر نزن خواهر شوهر!

سمیرا ابرو بالا می اندازد: آخه نمیدونی که... توی این هوا پاشدیم..

خورشید به میان حرفش می پرد و بازویش را می گیرد: خوشحال شدم از آشنایی با شما محبوبه خانوم! کاش خاله هم بودن و میدیدیمشون... دیگه با اجازه ما بریم

محبوبه که تلاش خورشید برای بسته نگه داشتن دهان سمیرا را می بیند، لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد و می گوید: منم خوشحال شدم از دیدنت عروس خانوم! خواهش میکنم... زحمت کشیدین... ایشالا خوشبخت بشین

بعد از رد و بدل شدن تعارفات معمول، از هم خداحافظی می کنند. سمیرا و خورشید دوباره دوشادوش هم راه می افتند تا این دفعه به خانه ی دایی حبیب بروند!



خورشید لب تر می کند و نیم نگاهی به سمیرا می اندازد: سمیرا این محبوبه خانوم
تصادف کرده بود؟!

سمیرا سر سنگین جواب می دهد: نه خیر!

خورشید که بد عنقی اش را می بیند، لب می گزد و دیگر سؤالی نمی پرسد! یادش باشد
بعداً از حبیب قضیه را پرسد!

فصل سوم - برای خاطر تو می روم!

سه ماه بعد - اوایل مهر ۶۵



پرستار قدم های سریع و استوارش را به طرف اورژانس می کشاند. از اصرار های زیادِ مرد کلافه است. سعی می کند در راهرو به کسی تنه نزند و حواسش را فعلاً فقط صرف پیدا کردن دکتر بکند. صدای جیغ و گریه ی زن جوانی می آید و اعصابِ داغانِ پرستار را داغانتر می کند؛ لابد یکی از عزیزانش را از دست داده که چنین پر سوز می گرید و حتی تلاش پرستاران برای آرام کردنش بی فایده است. چشم می چرخاند؛ شلوغ است! خیلی زیاد هم شلوغ است. باز هم بمباران شده و در اورژانس جای سوزن انداختن باقی نمانده است. به سختی راهش را از میان تخت ها و برانکاردها و دکترها و پرستارانِ مشغول به کار باز می کند. به کنار تختی که دکتر مشغول رسیدگی به بیمارِ خوابیده روی آن است، می رود. پیرمردی روی تخت بی هوش افتاده و دکتر مشغول ماساژ قلبیست.

پرستار کمی صدایش را بالا می برد تا دکتر بتواند در آن سر و صدا حرفش را بشنود: آقای دکتر! یه آقایی اومدن هی اصرار دارن شما رو ببینن

دکتر همان طور که مشغول فشار آوردن به میانه ی سینه ی پیرمرد است، عصبی می گوید: خانوم مگه نمیبینن شما؟!!

پرستار پوفی می کشد و دم عمیقی می گیرد: آقای دکتر من خیلی بهشون گفتم ولی ول کن نبودن... توی محوطه و ایستادن و هی به پرستارا میگن بیان پی شما!



دکتر سرش را به طرفین تکان می دهد: خیلی خب... شما جای من ماساژو ادامه بدین

پرستار سر تکان می دهد و جای دکتر را می گیرد. دکتر به سختی راه باز می کند و از اورژانس خارج می شود. تمام راهرو را می دود و به سرعت از پله ها سرازیر می شود. در محوطه ی شلوغ بیمارستان چشم می چرخاند. شخص آشنایی را تکیه زده به کاج درون فضای سبز محوطه می بیند و به آن طرف می دود. به مرد جوانی تنه می زند و سرسری می گذرد.

روبه روی مرد آشنا می ایستد: سلام آقا مهدی!

مهدی سرفه ای می کند و با صدای دورگه ای پاسخگو می شود: سلام آقای دکتر! ببخش میدونم مزاحم شدم واس همین زود میگم و میرم..

دم عمیقی می گیرد که نفسش می لرزد: امروز صبی زنگ زدن خونه ی آقا جون اینا...
گفتن که..

حبیب با چشمان ریز شده به چشمان سرخ مهدی نگاه می کند و مهدی آب دهانش را فرو می دهد: گفتن که سعید..

چشمان حبیب گرد می شوند و مهدی سر به زیر ادامه می دهد: آقای دکتر من نمیتونم اینو به زن داداش بگم... خواهش میکنم که شما..

حبیب شوک زده به میان حرفش می پرد: صبر کن آقا مهدی! گفتن که سعید چی؟! چرا جمله تو کامل نکردی!؟

مهدی دستش را در موهایش فرو می برد و لب می زند: سعید... خبر دادن سعید شهید..

مهدی سر به زیر می اندازد و شانه هایش می لرزند. حبیب ناباور به او چشم می دوزد.
شهید.. شهید.. شهید.. حرفِ مهدی در سرش زنگ می زند! شهید.. سعید.. سعید شهید شده؟!
سعید!؟

دستش را روی سرش می گذارد و لب می زند: وای! ای وای! ای وای!



|| - آر پی جی زن! دِ چی کار میکنی مرد مؤمن؟! بزنش دیگه!

آر پی جی را روی شانهِ اش جا به جا می کند. چشم چپش را می بندد و به دقت به تانک روبه رو چشم می دوزد. کمی خودش را بالاتر می کشد تا بتواند تانک را بزند. تیری در فاصله ی نیم متری اش به زمین می نشیند و او سرش را می دزدد.

رو به فرمانده کرده و فریاد می زند: حاجی همیشه... باید پاشم و بزنمش

فرمانده نگاه بُراق شده اش را به او می دوزد: چی میگی سعید؟! پاشی سرت رفته مرد!

نمیبینی مگه؟!

پلک روی هم می گذارد. سرش می رود؟! زیر لب "بسم الله" می گوید. چشم باز می کند. آر پی جی را روی شانهِ اش استوار می کند. نفس عمیقی می کشد و برمی خیزد. فریاد "یا حسین زهرا"ی آر پی جی زن با دو شلیک همزمان می شود.. شلیک آر پی جی و.. پیکرش به پائین خاکریز پرت می شود. تنش چون ماهی بیرون آب می لغزد و می لرزد. خونس خاکِ خاکریز را سرخ می کند.



آخرین شلیکِ آر پی جی زن.. آخرین شلیکِ تانک.. سرش رفت! ||

دستش را مشت می کند و عقب می کشد. چه بگوید؟! به خواهرش چه بگوید؟! سیبک گلویش بالا و پائین می شود. سینه اش سنگین است. آخ چرا هوا این قدر خفه است؟! چرا سرما کمی از التهاب درونش را کم نمی کند؟! دو دستش را در هم قفل می کند و به دروازه تکیه می دهد. پیشانی اش را به دستانش می چسباند و نگاهش را به کفش هایش می دوزد. بی انصافیست. به خدای علی بی انصافیست که وظیفه ی خبر رسانی را به او سپرده اند. آخر چه بگوید؟! آخر چگونه به خواهرش بگوید که بچه ی به دنیا نیامده ات، یتیم شده؟! به خدا که بی انصافیست این خبر...



دروازه باز شده و قامت سپیده ی لبخند به لب و چادر به سر پدیدار می شود. آخ! آخ!
 حبیب تمام بغضش را پشت لبخند محوی به زحمت پنهان می کند. سلام و احوالپرسی می کنند.
 حبیب دروازه را پشت سرش می بندد و وارد حیاط کوچک و جمع و جور خانه می شود. سپیده
 چادر را روی شانه اش می اندازد و قدم هایش را به طرف پله های ورودی می کشد. حبیب به
 لباس های کوچک آویزان شده روی بند چشم می دوزد. آخ امیر علی! آخ سپیده! پلک روی هم
 می گذارد. آخ سعید!

سپیده روی پله ی اول ایستاده و از روی شانه نگاهی به حبیب مات ایستاده می کند و
 ابرو هایش بالا می پرند: داداش؟! نمیای!؟



حبیب نفس عمیقی کشیده و باز هم به زحمت لبخند می زند: میام آجی! یه آبی به سر و صورتتم بزنم، میام

سپیده گردن کج می کند و متعجب و زیر لب می گوید: باشه داداش!

بعد هم همان طور که چادر را از سرش برمی دارد و گره روسری اش را بازتر می کند، از پله ها بالا می رود. حبیب به طرف شلنگ آب رها شده در لب باغچه می رود. دکمه های سر آستین هایش را باز می کند و بازدمش را عمیق بیرون می فرستد. چه قدر این هوای سرد، داغ است! ابتدا شیر آب را باز می کند و سپس سر شلنگ را کنار شقیقه اش می گیرد. پلک روی هم می گذارد و صورتش غرق در آب سرد سرازیر شده می شود. خدایا چه کند؟! چگونه به سپیده بگوید که سعید شهید شده؟! چگونه به او بگوید که حتی پیکر بی سرش هم بر نمی گردد؟! چگونه امیرعلی را در آغوش بگیرد و نسوزد؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.981A.Com) ساخته و منتشر شده است



دست هایش را هم می شوید و برمی خیزد. شیر آب را بسته و نگاهی به آسمان کبود و ابری می اندازد. سبک گلویش پائین و بالا می شود و له له می زند برای ذره ای نفس راحت! به طرف پله ها می رود؛ آرام و بی میل! روی پله ی دوم می ایستد. طاقت نمی آورد. دستش را ستون می کند و می نشیند. از پا می نشیند. چرا مرد ها نمی توانند راحت گریه کنند؟! به خدا که دلش دارد پر پر می زند برای قطره ای اشک اما نمی شود! نمی تواند! سینه اش را انگار داغ گذاشته اند؛ به سپیده چه بگوید!؟

در ورودی باز شده و اول امیرعلی که کنار مادرش ایستاده، از خانه خارج می شود و به طرف حبیب می رود. حبیب آب دهانش را فرو می دهد و لبخند عمیقی به لب می نشاند. پسرک نمی داند یتیم شده که می خندد! اصلاً پسرک نمی داند یتیمی یعنی چه! حبیب پلک روی هم می گذارد. امیرعلی را قبل از این که از پله پائین بیاید، در آغوش می گیرد. پسرک میل دارد از سر و کولش بالا برود. حبیب سر او را می بوسد و آه می کشد.

سپیده در کنار برادرش روی پله می نشیند: داداش! چرا نیومدی تو پس!؟

حبیب میج های امیرعلی را که با ذوق در حال کشیدن مو هایش است، می چسبد: همین جا خوبه آبجی!

ابرو های سپیده بالا می پرند: داداش هوا سرده ها!



بازدم عمیقِ حبیب در گلوی پسرک پخش می شود و قلقلکش می آید. امیرعلی می خندد
و حبیب می سوزد.

سپیده دستش را روی شکمش می گذارد و با شک می پرسد: داداش؟! چیزی شده؟!

حبیب چانه بالا می اندازد و با صدایی که به زور شنیده می شود، می گوید: نه آجی!

به دل سپیده بد می افتد. حس بدی جانش را پر می کند. ماده ی ترشی که این روزها از
حضور جنین در شکمش همیشه زیر گلویش است، شروع به غلیان می کند. تا پشت دندان هایش
بالا می آید و او دستش را روی دهانش می گیرد تا عق نزند. به حبیب خیره می شود و قلبش در
گلویش می تپد. حبیب خود را مشغول بازی با امیرعلی جلوه می دهد تا مجبور نشود حرفی بزند.

سپیده آب دهانش را فرو می دهد و با نفس رفته ای، زمزمه می کند: داداش؟! سعید
طوریش شده؟!

پلک های حبیب روی هم می افتند. دستش از دور کمر امیرعلی شل می شود. به زحمت
سر تکان می دهد. سپیده عق می زند. سرفه می کند و عق می زند. به درون خانه می دود. عق
می زند و قلب حبیب یک در میان می کوبد. عق می زند و انگار جنین در شکم سپیده یتیمی را
حس کرده است!

خم می شود و لیوان آب را جلوی صورت سپیده می گیرد: بخور آبجی!



سپیده نیمچه لبخندی برای تشکر می زند و آرام لیوان را از دست او می گیرد. بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و چشم در اتاق می چرخاند. با دیدن امیرعلی که در کنجی مشغولِ ور رفتن با اسباب بازی اش است، دوباره بغض می کند. لباس سیاه اصلاً به تنِ پسرک نمی آید! کنارش می نشیند. امیرعلی با دیدن او برمی خیزد و اسباب بازی اش را روی دامن او پرت می کند. به زحمت لبخند می زند و مشغول بازی با پسرک می شود.

حواسش به عق زدن های سپیده هم هست. در این یک هفته، تمام حرف هایش خلاصه و پر بغض بوده اند. گریه نمی کند. اشک نمی ریزد. ناله و شیون نمی کند اما خودِ خورشید دید که موهای کنار شقیقه اش سفید شده اند! همه ی همه اش بیست و پنج سال دارد و موهایش!.. می گفت که برای سعید گریه و شیون نمی کند. می گفت که سعید زنده است حتی اگر دیگر نیاید! این ها را می گفت اما خودِ خورشید لرزیدنِ چانه اش را دید. بغضِ صدایش را شنید. سیبک بی قرارش را دید. نگاهِ لرزانش را دید. خودِ خورشید دیشب صدای آرامِ گریه اش را وقتی در اتاق تنها بود، شنید.

امیرعلی مدام صدا های مختلف درمی آورد و کلمات نامفهوم می گوید. خورشید او را روی پا می نشاند و اسباب بازی اش را به دستش می دهد. امیرعلی خود را به جلو مایل می کند و نق نقش شروع می شود. خورشید او را به سینه اش می چسباند و سعی می کند که آرامش کند. می داند که اگر الآن او را رها کند، شروع به این طرف و آن طرف رفتن و سر و صدا کردن می کند. سعی می کند پسرک را در آغوش آرام نگه دارد تا مزاحمتی برای مادرش ایجاد نکند. به جز سیمین خانوم، کسی دیگری در خانه نیست و تقریباً تمام اهل این خانه، خسته و بی رمق و غمین اند. تقریباً تمامشان کم حرف شده اند و امیرعلی را که می بینند، به گریه می افتند؛ آخر چشمان خندانِ پسرک عینهو چشمان پدرش است. آخر پسرک هنوز دو سال ندارد که سیاه به تنش کرده اند!



صدای خش دار و دورگه ی سپیده باعث می شود که سر چرخانده و نگاهش را به او بدوزد: خورشید جان! ولش کن بذار بازی شو کنه

خورشید بی میل است اما حرفی نمی زند. دستش را از دور شکم امیرعلی باز می کند و پسرک به سرعت نق و نقش را با لبخند شیطنت آمیزی عوض می کند. اسباب بازی اش را در دست می گیرد و آرام به طرف مادرش می رود. خیره خیره نگاهش می کند و می خندد. سپیده هم خیره ی نگاه پسرکش می شود؛ گویی دارد نگاه خندان سعید را می بیند. جهت نگاه امیرعلی عوض می شود. اسباب بازی اش را پشت گردنش می گیرد و از عمق جان می خندد.

انگشت اشاره ی کوچکش را بالا می برد و به در اشاره می کند و نامفهوم زمزمه می کند:

بَب

اسباب بازی اش را رها می کند و به طرف در می رود. هر دو دستش را رو به بالا می گیرد و انگشتانش را باز و بسته می کند. روی پنجه ی پا بلند می شود و می خندد. خورشید با بهت به او خیره مانده است. امیرعلی دستانش را پائین می آورد. سرش را هم پائین آورده و صدا های زمزمه واری در می آورد. به در خیره می شود و از خنده ریسه می رود. خورشید نگاهش را به سمت سپیده می کشاند. به امیرعلی و در خیره مانده و لبخند می زند؛ نگاهش هم برق می زند اما نه از اشک! نگاه خورشید به طرف امیرعلی کشیده می شود. به طرف مادرش چرخیده ولی نیم تنه اش را عقب کشیده و نگاهش را به سقف دوخته است و لبخند عمیقی به لب دارد. بعد از چند لحظه، سرش را پائین می اندازد و به مادرش خیره می شود. سپیده آغوش باز می کند و امیرعلی با گام های تند، خود را در آغوش او می اندازد.



خورشید گیج و گنگ به رفتار های عجیب امیرعلی و سپیده نگاه می کند. حس می کند که شخص دیگری هم در این اتاق حضور دارد؛ شاید سعید! پلک روی هم می گذارد. مَش صادق می گفت که شهید ها زنده اند، پس حتماً سعید هم زنده است. کف دو دستش را به صورتش می کشد و برمی خیزد. آرام از اتاق بیرون می رود تا آن ها را تنها بگذارد؛ به هر حال خلوت زن و شوهریست دیگر! حتی اگر هیچکس نتواند سعید را ببیند! نفس عمیقی می کشد و نگاهش را درون سالن می چرخاند. نیاز به یک تمیزکاری حسابی دارد بس که در این مدت میهمان آمده؛ به هر حال سپیده در این جا ساکن شده و همه برای سر سلامتی دادن به او می آیند.

آرام و خسته به طرف آشپزخانه می رود. سهراب و سمیرا به بازار رفته اند تا مایحتاج خانه را بخرند. سیمین خانوم هم مریض احوال است و درون اتاق، مشغول استراحت است. مَش حیدر هم چند دقیقه ی پیش از خانه بیرون رفت و خورشید نفهمید که به کجا می رود. آستین هایش را بالا می زند و استکان های نشسته را درون سینک جای می دهد. برعکسشان می کند تا تمام چای مانده در درونشان خالی شود. کمی مایع ظرفشویی روی ابر می ریزد و زیر شیر آب می گیرد.

مشغول کف زدن استکان هاست که صدای در ورودی می آید. به سرعت دستش را می شوید و روسری اش را که روی شانه اش افتاده، روی سرش برمی گرداند. گوشه ی روسری را روی شانه اش می اندازد اما با دیدن حبیب که در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده، خیالش راحت می شود. حبیب پیش می آید. ته ریش نامرتبی دارد و مثل تمام طول این هفته، نگاهش غمگین و چهره اش متفکر است. پشت سر خورشید می ایستد و نگاهی به سینک می اندازد.

لبخند نیمه جانی می زند و سر خورشید را می بوسد: خسته نباشی خانومم! کاری هست

بگو تا کمکت کنم



خورشید هم لبخند به لب می نشاند و دوباره مشغول کف زدن استکان ها می شود:
سلامت باشی! کار که هست ولی زنونه س

حبیب پشتش را نوازش می کند و لبخندش رنگ مهربانی می گیرد: کار زنونه / مردونه که نداره... توی این اوضاع همیشه دس تنها به کارا برسی... ببخش خورشید! انقدر حالم خرابه که اصلاً حواسم به کمک کردن به تو نبود... ببخش که به خاطر شرایط ما نتونستی به درستم بررسی درست و حسابی

قند در دل خورشید آب می شود و تمام خستگی این یک هفته یک جا از تنش در می رود! با هم مشغول سر و سامان دادن به وضع خانه می شوند.



پتو را تا زیر گردن خورشید بالا می کشد و لبخندش را می قاپد! روی تشک می نشیند و پیراهنش را تن می کند. نیم نگاهی به همسرش می اندازد. به راست غلتیده و جنین وار در خود جمع شده است. آرام برخاسته و از اتاق کوچکش که کل زندگیشان در آن خلاصه شده، بیرون می رود. خورشید با نگاهش رفتن او را تماشا می کند. دردی در کمرش می پیچد. پتو را تا روی سرش بالا می کشد و دنیای تاریک زیر پتو را نظاره گر می شود. چرا بیرون رفت؟! چرا حس می کند که حبیب حرف نگفته ای در سینه دارد؟! چرا صدای کوبش قلبش امشب یک جور دیگر بود؟! کلافه از چراهایی که مثل خوره به جانش افتاده اند و دردی که دارد، پلک روی هم می گذارد.

حبیب با یک گام، نیم چرخ می زند و به پنجره ی کوچک اتاقشان که کنار در قرار دارد، چشم می دوزد؛ فقط می تواند پرده ی چین دار و کلفت سفید رنگ را ببیند! بازدمش را به بیرون فوت می کند که بخار شده و به هوا می رود. سر بلند می کند و به آسمان چشم می دوزد. نور مهتاب از لابه لای ابرهای سیاه به زمین می رسد و جلوه ی ترسناک و پر سایه / روشنی به آسمان می دهد. سرش را زیر می اندازد و به کنار حوض می رود. درون آبش هم همان تصویر خوف انگیز آسمان منعکس شده است. لب حوض می نشیند. دو دستش را ستون تنش قرار داده و وزنش را روی آن ها می اندازد. پاهایش را دراز کرده و دوباره سر به سمت آسمان می گیرد.



پلک روی هم می گذارد و نگاه مظلوم خورشیدش را پشت پرده ی چشمانش می بیند.

پلک باز می کند.. آسمان.. مهتاب زیر ابر!

پلک می بندد.. سعید.. صورت همیشه خندانش.. نگاه غمگین سپیده.. نگاه شاد امیرعلی!

پلک باز می کند.. آسمان.. ابر های در حرکت!

پلک می بندد.. صورت زخمی آن رزمنده ی نوجوانی که می گفت باید شهید شود وگرنه
حتماً خفه می شود!

پلک باز کرده و با گردن کج شده به آسمان زل می زند. اخمی روی پیشانی اش می
نشیند. سینه اش می سوزد. نفسش تنگ می شود از یادآوری حرف های آن رزمنده ی نوجوان!

نیم خیز شده می نشیند. پاهایش را از هم فاصله می دهد. قلب انگشتانش را زیر چانه
اش ستون می کند و به در اتاقشان چشم می دوزد. پشت این در، زن و زندگی دارد.

دنیايش پشتِ همين در ساکن است، اما..!



دنیايش نفس می کشد، به کار های خانه می رسد، در کلاس های نهضت شرکت می کند،

اما..!

دنیايش هنوز از بمباران می ترسد، اما..!

دنیايش از جنگ، از رفتن، از نیامدن، خاطره ی بد دارد، اما..!

برمی خیزد. آخرین نگاهش را به آسمان و مهتابی که کم کم زیر لایه ی ضخیمی از ابرها فرو می رود، می اندازد. وارد اتاق خودش می شود. به رختخواب های پهن شده در وسط اتاق و خورشید پنهان شده زیر پتو چشم می دوزد. پلک روی هم می گذارد. دنیايش برایش کم نمی گذارد، اما..! آرام روی تشکش جای می گیرد. زیر پتو می خزد. دستش را زیر گردن خورشید برده و دور تنش حلقه می کند.

پلک های خورشید می لرزند و حبیب آرام زمزمه می کند: بیداری؟!!

خورشید چشم باز می کند و حبیب نگاه خمارش را می بیند و لبخند می زند. آرام پلک هایش را می بوسد و آن ها بی قرار روی هم افتند و صاحبشان لبخند می زند! دست در موهای خورشید فرو می برد و سرش را به سینه می چسباند.



طره ای از مو هایش را دور انگشت می پیچد: خورشیدم؟! میخوام یه چیزی بهت بگم

قلب خورشید محکمتر می کوبد. سرش را از روی سینه ی او جدا می کند و نگاهِ نگران شده اش را به چشمان حبیب می دوزد. حبیب دوباره سرش را به سینه می چسباند.

سر خم می کند و او را محکمتر در آغوش می گیرد: سه / چهار سال پیش، خواستم برم جبهه ولی سعید گفت نرو! گفت تو همین روزا مجوز طبابتو میگیری پس بمون همین جا و ادامه بده... گفت اگه همه ی مردا بخوان برن جنگ که کار مملکت مختل میشه... یه عده باید بمونن همون جایی که هستن و تا میتونن به مردم خدمت کنن... گفت جنگ فقط جبهه نیست، پشت جبهه هم هست! اگه صد نفر میرن جبهه، ده نفر باید بمونن و نذارن که کار مملکت لنگ کارمند و کارگر و معلم و دکتر شه..

نفس عمیقی می کشد و به دل خورشید بد می افتد: حالا همون سعید شهید شده... از عملیاتی که توش بود فقط چند تا مجروح رو تونستن برگردونن عقب... حالا پیکر بی سر همون سعید معلوم نیست کجاس... معلوم نیست برگرده یا نه... حالا یه سپیده ی چشم انتظار مونده و یه امیرعلی یتیم و یه بچه که هیچ وقت باباشو نمیبینه..

آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و نفس عمیقی می کشد تا از التهاب درونش کم شود: چند وقت پیش یه مجروحو رو آورده بودن بیمارستان... اهواز مجروح شده بود بعد منتقلش کرده بودن تهران... چهارده / پونزده ساله... میگفت من یا باید شهید شم یا خفه! میگفت دیده که عراقیا جلو چشمش خواهرشو میبرن ولی نتونسته از جایی که قایم شده بوده تگون بخوره... میگفت صدای التماسای خواهرش..



نفس هایش همه عمیق می شوند.. داغ.. پر غیض.. پر بغض! ناخودآگاه خورشید را در
آغوش می فشرد. نفس خورشید می بُرد و درد در تنش می پیچد اما حرف های حبيب بیشتر درد
دارد.

صدای دورگه ی حبيب نيشتر به جانش می زند: ديگه نمیتونم! خورشید این که برادر،
ناموسِ برادرو بدزده، زخمِ بدیه... تا استخون آدم میسوزه... خورشیدم؟! یادته گفتم جنس دوست
داشتن مردا زمخته؟! من ديگه نمیتونم! من خیلی دوست دارم خانومم! من.. من دارم میسوزم
وقتی به این فکر میکنم که ناموسِ من، ناموسِ سعید، ناموسِ اون رزمنده... خورشید من نمیتونم!
نمیتونم ديگه نرم! نمیتونم اینجا طاقت بیارم... واسه خاطرِ تو، واسه خاطرِ وطنمون، واسه خاطر
ناموس همه ی مردای این کشور باید برم... نمیتونم بمونم خورشید! ديگه نمیتونم!

شعله ای در جان خورشید روشن می شود. صدایی از گذشته در گوشش زنگ می زند:

{ } - مو دِ نَتوئم خورشید! وَن بوشوم... تی دانی، می مَرِ دانی، می ایرانِ دانی! (من ديگه
نمیتونم خورشید! باید برم... به خاطرِ تو، به خاطرِ مادرم، به خاطرِ ایرانم!)

به ضرب روی تشک می نشیند. چشمانش پر آب شده اند و اشک هایش بی وقفه گونه
هایش را خیس می کنند. حبيب هم می نشیند. می خواهد او را در آغوش بگیرد و آرامش کند
ولی خورشید پشش می زند. هق هقش بلند می شود. نه! نمی گذارد! حبيب را از دست نمی دهد!
حبيب نباید برود! نباید..



یقه ی پیراهنِ او را در دست می گیرد و هق هق کنان از لای دندان های چفت شده اش با حرص می گوید: میتونی! میتونی بمونی! هیع... تو نمیری... نمیذارم بری... هیع... تو نمیری حبیب... تو رو نمیذارم ب... هیع..

حبیب او را محکم در آغوش می کشد و کنار گوشش زمزمه می کند: هیس! هیس خورشید! آروم عزیزم! آروم خورشیدم!

خورشید اما بی توجه به او به سینه اش مشت می کوبد و یقه ی پیراهنش را در دست می فشرد: نمیخوام... نمیخوام آروم باشم... هیع... تو نباید بری حبیب... من... هیع... من حاضرم خودم برم... خودم بجنگم... هیع... خودم اسیر شم... دست و پام قطع شه ولی تو... هیع... ولی تو نری! هیع... نمیذارم... نمیذار... هیع

حبیب او را بیشتر در آغوش می فشرد و شقیقه و سرش را بوسه باران می کند: باشه خورشیدم! باشه خانومم! گریه نکن! تو فقط گریه نکن! اصلاً اگه تو نداری نمیرم... آروم عزیزم! آروم! هیس!



تکه ای از نان برمی دارد و درونش را با پنیر پر می کند. تا نزدیک دهانش می برد ولی دستش را پائین می اندازد. نگاهش را هم پائین انداخته و به لقمه ی در دستش چشم می دوزد. از گوشه ی چشم نگاهی به حبیب می اندازد که بی صدا مشغول جویدن لقمه اش است. در این دو روز دیگر حرفی از جبهه رفتن نزد اما فقط سکوت کرد! جواب ها و حرف هایش همه خلاصه شده و کوتاه شدند. خورشید نارضایتی را در نگاه او دید ولی دلش رضا نشد برای رضایت دادن به رفتنش! آرام لقمه را دهان می گذارد.

دلش می خواهد که به حبیب بگوید که طاقت رفتنش را ندارد، اما..!

دلش می خواهد به او بگوید که دنیایش بودن اوست، اما..!

دلش می خواهد به او بگوید که اگر برود، اگر بلایی سرش بیاید، اگر شهید یا اسیر بشود، حتماً از دوری اش و یا از غصه خواهد مُرد، اما..!



نیم نگاهی به حبیب می اندازد. در تمام این دور روز هر بار خواست حرف دلش را بزند حبیب به یک نحوی جلویش را گرفت. نمی داند روی چه حسابیست که نمی گذارد تا توضیح بدهد که دلیل بی قراری و مخالفتش فقط عشق است و دلشوره! گیج است و واقعاً نمی داند چه کند تا دوباره رضایت را در نگاه حبیب ببیند. حاضر است هر کاری بکند برای رضایت او اما حتی یک درصد هم از موضعش عقب نمی کشد؛ یعنی هر کار دیگر باشد انجام می دهد اما به رفتن او هرگز رضایت نخواهد داد!

حبیب دستانش را به سمت آسمان می گیرد و "الهی شکر" می گوید و سپس رو به خورشید می کند و لبخند می زند: دستت درد نکنه خانومم!

خورشید هم لبخند می زند: نوش جون!..

حبیب قصد برخاستن می کند که خورشید نگاهش را مظلوم کرده و گردن کج می کند: حبیب؟!

حبیب لبخند محوی می زند: جانم؟!

خورشید سر به زیر می اندازد و انگشتانش را می چلاند و آرام می گوید: من... من اگه میگویم... ینی من نمیدارم بری چون..



حرفش نیمه کاره می ماند وقتی حبیب انگشتانش را زیر چانه ی او می فرستد و سرش را بالا می آورد و وادارش می کند به زل زدن به چشمانش! خورشید به نگاهِ همچنان ناراضی اما مهربان حبیب چشم می دوزد. حبیب سرش را پیش می آورد و آرام و طولانی بین دو ابروی خورشید را می بوسد. با انگشتش روی لبِ خورشید مُهرِ سکوت می زند. سرش را عقب می برد و با نگاهش صورتِ مبهوت و مظلومِ خورشید را می کاود. لبخند می زند و برمی خیزد. در مقابل نگاهِ مبهوت مانده ی خورشید از اتاق خارج می شود. خورشید می ماند و یک عالم حرفِ نزده!

به راست می غلتد. حبیب طاق باز خوابیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته است. از نفس هایش که منظم نیستند می تواند بفهمد که خواب نیست! پلک روی هم می گذارد اما حجم حرف های نگفته روی دلش سنگینی می کند. از دیروز صبح دیگر تلاشی برای بیان حرف هایش نکرد. از فرداشب هم حبیب تا یک هفته شیفتِ شب است و او می خواهد حالا تمام تلاشش را برای بیان حرف هایش بکند. می خواهد فردا که بیدار شدند دیگر در نگاهِ حبیب ناراضایتی را نبیند.

جنین وار در خود جمع می شود و پیشانی اش را به پهلوی حبیب می چسباند. حبیب ساعدش را از روی چشمانش برمی دارد و نیم نگاهی به خورشیدش می اندازد. لبخند می زند و

دستش را پشت کمر او می فرستد. خورشید سر بلند می کند و نگاهِ مظلومش را به او می دوزد.
دستش را دور کمر او حلقه می کند. دم عمیقی می گیرد تا بالاخره دهان باز کند اما..

دست حبیب شانه اش را لمس می کند. خودِ حبیب به چپ می غلتد و نفس عمیقش در
صورت خورشید پخش می شود. ضربان قلب خورشید بالا می رود؛ چه بد موقع! نفس های حبیب
لابه لای مو هایش می پیچند و او باز هم تمام تلاشش را برای حرف زدن می کند.

سرش را در سینه ی او فرو می برد: حبیب من باید بهت بگم... باید بهت بگم که..

وزنِ حبیب روی تنش می افتد و انگشت اشاره اش مهرِ سکوت می شود و صورتش در یک
میلیمتری صورتِ او قرار می گیرد: هیس خورشید! الان اصلاً وقتش نیست!

...



سلام می دهد و به حبیبی که در حال خواندن قرآن است، چشم می دوزد. تسبیحات را با لمسِ بند بند انگشتانش زمزمه می کند. تایی به جانمازش می زند و بدون جمع کردن سجاده، برمی خیزد و روبه روی حبیب زانو می زند. قرآن را برمی دارد. می بوسد و می بندد و روی رحل می گذارد. رحل را کنار دستش می گذارد و در چشمان متعجب حبیب چشم می دوزد. اخم می کند. جدی است؛ خیلی هم زیاده! او باید بشنود. باید..

حبیب ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند می زند: خورشید جان؟! داشتم میخوندم!

خورشید با دست خودش را پیش می کشد و زانو به زانوی او می نشیند: بعد بخون! اصن فردا توی بیمارستان، وقتی که استراحت داری بخون! الان فقط به حرفای من گوش بده!

حبیب دست به سینه می شود و گردن کج می کند و آرام می خندد: چشم! حالا بفرمائید!

خورشید دم عمیقی می گیرد و در چشمان او خیره می ماند: چرا نمیذاری حرف بزنم، هان؟! سه روزه میخوام بهت یه چیزایی رو بگم و نمیذاری، یا میری، یا حرف تو حرف میاری و یا مته دیشب..



پلک روی هم می گذارد و سکوت می کند. حبیب سرش را زیر می اندازد و دستی به پشت گردنش می کشد. لب هایش را روی هم می فشرد تا نخندد و او را بیشتر از این برزخی نکند!

خورشید نفس عمیقی می کشد و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: حبیب؟! نمیدونم چرا یهو زده به سرت که بری جبهه ولی من نمیذارم... من فقط تو رو دارم اینجا... تو زندگی منی بی انصاف! تا حالا شده حرفی بزنی و جز چشم چیزی بگم؟! شده؟!

حبیب با لبخند و صبورانه به او چشم می دوزد: نه عزیزم!

چشمان خورشید پر آب می شوند: پس چرا اذیتم میکنی؟! چرا به حرفم گوش نمیدی؟! حبیب! گفتم تا ندارم نمیری ولی چشات دارن داد میزنن که راضی نیستی... راضی باش!..

قطره ای اشک روی گونه اش می چکد و لحنش ملتمس می شود: به خدا... به خدا که هر کاری تو بگی میکنم، فقط راضی باش و نگو میخوای بری جبهه... حبیب جان! به خدا طاقتشو ندارم که تو چیزیت شه... من فقط تو رو اینجا دارم... پشت و پناهم تویی... زندگی منی... چرا میخوای بری؟! چرا اذیتم میکنی؟! هیع... من نمیخوام... اگه شهید شی... هیع... هیع... اگ... هیع... هیع..

هق می زند و اشک هایش بی وقفه روی گونه هایش می چکند. نفس کم می آورد برای ادامه ی حرفش و سسکه کنان گریه می کند. نگاه حبیب غمگین می شود. دست پیش می برد تا اشک های او را پاک کند اما خورشید سرش را عقب می کشد و اخم می کند.



نفسی می گیرد و سعی می کند که کمی گریه اش را کنترل کند: حبيب من... هيع... من دوست دارم... نميذارم بري و... هيع... بلایي سرت بياد... نميذارم بري... اگه بري و شهيد شي من ميميرم! هيع... يا اگه بري و مته پسرِ همين همسايه بغلي... هيع... ديگه پيدا نشي من دق ميکنم! من نميذارم... هيع... نميذارم زندگيم از دستم بره... تو زندگيمي و من نميذارم از دستم بري!

حبيب لبخند مي زند و نوازشگونه مي گويد: خانومم؟! ميذاري بغلت کنم؟! ميذاري منم

حرف بزني يا نه؟!

خورشيد سر به زير مي اندازد و هيچ نمي گويد. حبيب نفس عميقي مي کشد. چادرِ روي شانه افتاده ي او را برمي دارد و گره روسري اش را باز مي کند. روي موهايش را مي بوسد و او را در بر مي گيرد. سرش را به سينه مي چسباند و خورشيد بي صدا اشک مي ريزد. حبيب پشتش را نوازش مي کند.

خورشيد که کمی آرامتر مي شود، حبيب هم دم عميقي مي گيرد و آرام مي گويد:
خورشيدم؟! اگه من همين فردا که ميخوام برم بيمارستان، تصادف کنم و بميرم چي کار ميکني؟!

خورشيد به ضرب از آغوش او بيرون مي آيد و معترض مي شود: خدا نکنه!

حبيب آرام مي خندد و دوباره او را در آغوش مي کشد: جونِ دلم! خورشيدم آدم از يه ثانيه بعدش خبر نداره... آدم نميدونه همين چند ساعت ديگه شو ميبينه يا نه... عزيز دلم! چرا



این قدر وابسته ی رفتنیا هستی؟! من رفتنیم خورشیدم، همه ی آدما و همه ی چیزای این دنیا رفتنن... عشق خوبه! منی میگم عشق خوبه که خودم عاشقِ زنم... عاشقِ زندگی‌مم... هر جا میرم دلم اونجاست که تو هستی! من حاضرم جونمو بدم ولی خار به پای عزیز دلم نره! خورشیدِ من! تو هم زندگیِ منی ولی وابسته ای... خیلی زیاد وابسته ای به منی که هر لحظه ممکنه دیگه نباشم... ممکنه خدا بخواد و همین جا و همین لحظه بمیرم..

سر خورشید را از سینه اش جدا می کند و صورتش را با دستانش قاب می گیرد و به نگاه مظلوم و غمگین او چشم می دوزد: خورشیدِ من! تو یه بار نشکستی سرِ وابستگی به محمد؟! ببین منو! منم وابسته ی زن و بچه ای بودم که خدا توی یه روز هر دوشونو ازم گرفت... حرف حسابم اینه که تو دل خوشیِ منی... تو زندگی‌می، عشقمی، زنی ولی نه من و نه تو نمیتونیم جلوی خواست خدا رو بگیریم که، هان؟! فکر کن من نرم جبهه ولی همین فردا بمیرم... یا نه برم جبهه و تا آخر جنگ حتی یه زخمم برندارم... اینا که دست ما نیست خورشیدم! اینا خواست خداست پس اگه اون بخواد من صد سال دیگه م وَرِ دلتَم و اگرم نخواد ممکنه یه ساعت دیگه هم نباشم..

مژه های خیس از اشک خورشید را می بوسد و لبخند می زند: خورشیدم! تو به عشق سعید و سپیده شک داری؟! اگه تو شک داری من شک ندارم! به عشق سعید به سپیده شک ندارم عزیز دلم! من خودم دیدم که سعید چند بار اومد خواستگاری تا سپیده رو راضی کنه به ازدواج... من خودم دیدم که دل خوشیِ سعید، سپیده و امیرعلی بودن ولی پس چرا سعید رفت؟! چرا دل خوشیاشو گذاشت و رفت؟! مگه مهندس این مملکت نبود؟! مگه زن و زندگی‌ش جور نبود؟! پس چرا رفت تا دیگه برنگرده؟! رفتنش سر یه چیز دیگه بود! سر یه چیزی که تا نفهمی آروم نمیگیری خورشیدم... همه ی مردای این کشور عشق و زندگی داشتن ولی رفتن سر یه چیزی که تو باید فکر کنی و بفهمی که اون یه چیز چیه... منم عاشقتم خانومم! منم زن و زندگی و عشق دارم ولی سر همون چیزی که سعید رفت حالا دل منم هوایی رفتن شده



ساعت از دوازده گذشته است. همه ی اتاق در تاریکی فرو رفته و فقط نور اندکی از لامپِ درون حیاط داخل می شود. دو تشک وسط اتاق پهن است؛ یکی برای خورشید و دیگری برای سپیده و امیرعلی! سپیده پسرکش را در بر گرفته و پسرک هم با دهانی نیمه باز در خواب فرو رفته است! شب هایی که حبیب شیفت است، یا سپیده و یا سمیرا در کنار خورشید می خوابند تا تنها نباشد! خورشید به پشت خوابیده و پتو را تا روی لب هایش بالا کشیده است. سکوت حکمرانِ مطلقِ خانه است و فقط صدای نفس های منظم اهالی در خواب رفته، شنیده می شود!

{با نگاه کنجکاوش به مَش صادق خیره ماند و پرسید: مَشتی؟!}



مَش صادق قرآن را بست و بوسید و به طرف او سر چرخاند: جان؟!

به قرآن اشاره زد و موهایش را پشت گوش فرستاد و با آب و تاب گفت: چی گر
کاردی؟! (چی کار میکردی!؟)

مَش صادق دم عمیقی می گیرد: استخاره گیت دابام (استخاره میگرفتم)

ابروهایش بالا پریدند. استخاره چیست!؟...}}

پلکهایش را نیمه باز می کند؛ سقف در تاریکی فرو رفته را تار می بیند. ابروهایش به هم نزدیک می شوند و سر به سمت چپ می چرخاند. حجم سیاهی را روی بالشتی که بالای تشک کناری قرار دارد می بیند اما نمی تواند تشخیص بدهد که این سیاهی چیست! چشمانش را تنگ می کند و کم کم تشخیص می دهد که این سیاهی موهای سپیده هستند که روی بالشت پخش شده اند. آب دهانش را فرو می دهد و به راست می غلتد و به در اتاق که رویش سایه / روشن افتاده، چشم می دوزد. کم کم پلکهایش سنگین می شوند و در عالم خواب فرو می رود.



{می دوند؛ شاد و کودکانه! خورشید دستش را به شیب می گیرد تا نیوفتد و سپس بی امان می دود. صدای خنده هایشان گوش فلک را کر کرده است! محمد گاهی سر می چرخاند و به پشت سرش نگاه می کند. خورشید را که می بیند، خیالش راحت شده و تندتر می دود و بلندتر می خندد. آفتاب وسط آسمان است و بد جور می تابد اما هیچ تأثیری در شادی آن ها ندارد. صورت هایشان خیس و سرخ است و نفس هایش هن هن مانند!

خورشید پایش به سنگی گیر می کند و با زانو روی زمین می افتد. محمد فوراً متوقف شده و به پشت سر نگاه می کند. خورشید را که افتاده روی زمین می بیند، عقب گرد می کند و به طرفش می دود. کنارش زانو می زند. خورشید سر بلند می کند. نگاهش پر آب است و بغض به گلویش چنگ انداخته اما گریه نمی کند. موهای بلند و سیاهش روی یک چشمش را پوشانده اند اما محمد خوب می داند که حال و روز دخترک چیست! آرام دست خورشید را از روی زانویش کنار می زند. سر زانوی شلوارش خاکی شده اما پاره نیست؛ پس حتماً زخمی نشده!

دست خورشید را می گیرد و به او در برخاستن کمک می کند: پاشو! چیزی نشد که! پات

درد میکنه!؟

خورشید لب برچیده و با نگاه درشت و مظلومش به او زل می زند و آرام سر تکان می دهد. محمد لبخند آرامش بخشی می زند و با نگاهش صورت او را به دقت می کاود. حالا که هفت سال بیشتر ندارد ولی وقتی بزرگ شد حتماً با او عروسی می کند! آخر نگاه مظلومش دل سنگ را



هم آب می کند! خورشید پشت دستش را روی چشمانش می کشد و لبخندِ محمد عمیق می شود
و پلک روی هم می گذارد!

صدایی می آید. صدایی شوم.. صدای قار قاری بلند و پر پر زدنی خوف انگیز! محمد پلک
باز می کند.. خورشید دستانش را پائین می آورد و پلک باز می کند.. نگاهِ اولشان در هم تلاقی می
کند.. محمد هجده ساله و خورشید چهارده ساله! دوباره صدای پر پر زدن می آید. نگاه از هم می
گیرند. خورشید سر می چرخاند و محمد نگاهش را تا بالای درختِ بزرگِ چند متر آن طرفتر، می
کشاند. هر دو به نوکِ شاخه ها چشم می دوزند. کلاغی گردن کج کرده و چشمانِ سیاه و
خوفناکش را به آن ها دوخته است.

دل خورشید می لرزد. کلاغ بال می گشاید و به طرف او هجوم می آورد. خورشید جیغ می
کشد و روی زمین می نشیند. محمد به کلاغ سنگ می زند. کلاغ دور می شود. پلک های خورشید
که از ترس روی هم افتاده بودند، باز می شوند. همه جا تاریک است. باد هو هو می کند. نوکِ کوه
در هجومِ برق است و صدای رعد هم تن می لرزاند. محمد سر به طرف او می چرخاند؛ دوباره
تلاقی نگاه ها!

نگاه محمد نگران است وقتی به نگاهِ ترسیده ی خورشید دوخته می شود: مو وَن بوشوم
خورشید...

صدای محمد در گوش خورشید زنگ می زند. دستانش را روی گوش هایش می گیرد.
چشمانش پر آب می شوند. محمد نگاه می دزدد. عقب عقب می رود. دور می شود. خورشید تکان
نمی خورد. هق می زند و رفتنش را تماشا می کند اما تکان نمی خورد. دستانش هنوز روی گوش



هایش هستند وقتی محمد به او پشت می کند و می رود. صدای رعدی بلند، ترس را به جان خورشید می اندازد. سرش را بین دستانش می گیرد و جیغ می زند.

جیغ می زند. جیغ می زند. جیغ می زند و ناگهان.. حس می کند که دستانی او را در بر گرفته اند. جیغ نمی زند. پلک باز می کند و بالا و پائین شدن سینه ای را می بیند. دستش را حرکت می دهد. کف دستش محلِ طپشِ این سینه را لمس می کند. چه گرم است.. چه امن.. چه آرام! سر بلند می کند. لبخند حبیب را می بیند که با گردن کج شده نگاهش می کند.

بین دو ابرویش داغ می شود و پلک روی هم می گذارد: خورشیدم؟! عزیز دلم؟! جیغ نزنیا... من اینجام... نترس عزیز دلم!...}}

پلک باز می کند. پیشانی اش به عرق نشسته است. نفس هایش عمیق اند و مقطع! تصاویر جلوی چشمش تار هستند و سر گیجه دارد. آب دهانش را فرو می دهد. به پشت می غلتد و سر به چپ می چرخاند. هنوز نیمه هوشیار است اما می تواند خواب بودن شخصی را در کنارش تشخیص دهد. سر می چرخاند و نگاهش را به سقف می دوزد. پلک روی هم می گذارد و تصویر به تصویر خوابش پشت پلک هایش به نمایش درمی آید! اشک نیش می زند! سینه اش تنگ می شود. پلک باز می کند و آرام برمی خیزد.



روسری اش را از بالای بالشت برمی دارد و به سر می کشد. دستش را به دیوار می گیرد و به طرف در گام برمی دارد. نفس هایش سخت رفت و آمد می کنند! آرام در اتاق را باز می کند و پا به درون حیاط می گذارد. قدم هایش را به طرف حوض می کشاند. سرما در جانش نفوذ کرده و کمی از التهابش کم می کند. دستش را به لب حوض می گیرد و آرام می نشیند. سر به سمت آسمان می گیرد. مهتاب است بدون تکه ای ابر! پلک هایش را روی هم می گذارد.

کم کم نفس هایش به حالت عادی برمی گردند. کم کم فکری و رای خوابی که دیده بود در ذهنش روشن می شود. هفت ماه پیش بود، نه؟! محمد چه گفته بود؟! گفت بود که یکی می آید و برای همیشه می ماند. مثل خوابش که حبیب آمد و در آغوشش کشید و آرامش کرد! پلک باز می کند. محمد گفته بود که حبیب همیشه می ماند.. همیشه..

اذان.. اقامه.. نیتِ دو رکعت نمازِ صبح.. تکبیر.. حمد.. سوره.. رکوع.. سجده..



حمد.. سوره.. قنوت.. رکوع.. سجده.. تشهد.. سلام.. ذکر تسبیحاتِ حضرت زهرا(س)..!

جانمازش را تا می کند. برخاسته و چادر و سجاده اش را هم تا می کند و روی کمدِ چوبی که در کنجِ ضلع شرقیِ اتاق قرار دارد، می گذارد. نگاهش را به سمت سپیده و امیرعلی که هنوز در خواب هستند، می کشاند؛ خود سپیده گفت که نمی تواند نماز خواند پس بیدارش نکند! نیم نگاهی هم به ساعت می اندازد و سپس می نشیند. به دیوار تکیه می دهد و پاهایش را در آغوش می گیرد. باید کمی از درس هایش را مرور کند اما الآن حس و فکرش درگیر است! درگیرِ خوابی که چند ساعت پیش دیده بود.

گونه اش را به زانو هایش می چسباند و پلک روی هم می گذارد. کودکی.. محمد.. نوجوانی.. کلاغ.. جنگ.. حمله ی کلاغ به او.. جنگ برای حفظ ناموس و مملکت.. رفتن محمد.. ترس.. اشک.. غم.. و آمدن حبیب.. و آمدن آرامش.. و آمدنِ امنیت! پلک باز می کند. این خواب خودش تعبیر شده است! این خواب نیاز به هیچ معبر و کتاب تعبیری ندارد! فقط خورشید نمی تواند یک چیز را بفهمد و آن این که، اگر حبیب آمد که بماند و آرامشش بشود، پس چرا حالا دم از رفتن می زند؟! چرا حالا می خواهد انتظار و دلشوره را به جان او بیاندازد؟! اگر حبیب همیشه می ماند، پس چرا دلش رفته؟!!

نفسش را کلافه از هجومِ چراها، فوت می کند. سرش را به دیوار تکیه می دهد و نگاهش انگار راه بلد است! ثانیه ای مکث می کند و سپس برمی خیزد. از کنارِ تشکِ سپیده به آرامی می گذارد. قرآن را از رویِ رحلِ روی طاقچه برمی دارد. می بوسد. دوباره به همان جایی که بود، برمی گردد. می نشیند و پلک می بندد. قرآن را به قلبِ بی قرارش می چسباند و اجزانه از خدا می خواهد که جوابِ چرا هایش را بدهد و او را از این گیجی و درماندگی رهایی بخشد. استخاره



گرفتن بلد نیست ولی خدا همین طور هم پاسخگو می شود، نه؟! پلک باز می کند. قلبش می خواهد از سینه دربیاید و خودش را بیرون بیاندازد! نوک انگشتانش ورق های قرآن را لمس می کنند و انگار نیرویی در آن های جریان می یابد! چشم می بندد. قرآن را باز می کند. چشم می گشاید. اولین آیه ای که نگاهش به آن رسیده را می خواند:

(كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَهُوَ كَرْهٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ ۗ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ)

آب دهانش را فرو می دهد و نگاهش معنی آیه را به جانش تزریق می کند:



« جنگ [با دشمن] بر شما مقرر و لازم شده؛ حال آن که برایتان ناخوشایند است. و بسا چیزی را خوش ندارید و آن برای شما خیر است؛ و بسا چیزی را دوست دارید و آن برای شما بد است؛ و خدا [مصلحت شما را در همه امور] می داند و شما نمی دانید. »

و چه عجیب شعله ای در جانش روشن می شود! و نگاهش بی اختیار بارها و بارها آیه را با معنی اش مرور می کند! و ذهنش ناخودآگاه کلمه به کلمه ی آیه را حفظ می کند! و جانش غرق می شود در پاسخ بی شبهه ی خداوند! و قلبش پر انرژی اما آرام می تپد! و انگار این آیه را کسی در گوشش نجوا می کند و در سلول سلول تنش پژواک می یابد!

آرام قرآن را می بندد. نیم تنه اش را به جلو و عقب تکان می دهد و بی صدا اشک می ریزد. و بسا..! و بسا..! کلمه کلمه ی آیه را در زندگی اش پیدا می کند. جنگ.. دشمن.. دوست نداشتنی بد! و او چه قدر رفتن محمد را دوست نداشت و برایش خیر بود! و خیر مگر همین آمدن و دل بستن و دل بردن حبیب به هوای کمک به مادر محمد نبود؟! و مگر تمام عشقی که حالا به حبیب دارد، از رفتن و نیامدن محمد آغاز نشد؟! و او چه قدر رفتنش را دوست نداشت!

و او چه قدر ماندن حبیب را دوست دارد و.. و او چه قدر نرفتن حبیب را دوست دارد و.. و او چه قدر آرامش بودن حبیب را دوست دارد و..! و خدا می داند و او که نمی داند، هان؟! شاید دل حبیب هوایی رفتن شده چون خدا این را صلاح دیده، هان؟! شاید اصلاً او هیچ وقت نفهمد اما

همین که خدا می داند بس است، هان؟! اشک می ریزد اما پر از لبخند! و کدام پاسخ دهنده بهتر
از خدا!؟

اذان.. اقامه.. نیتِ دو رکعت نمازِ صبح.. تکبیر.. حمد.. سوره.. رکوع.. سجده..



حمد.. سوره.. قنوت.. رکوع.. سجده.. تشهد.. سلام.. ذکر تسبیحات حضرت زهرا(س)!!

جانمازش را تا می کند. برخاسته و چادر و سجاده اش را هم تا می کند و روی کمد چوبی که در کنج ضلع شرقی اتاق قرار دارد، می گذارد. نگاهش را به سمت سپیده و امیرعلی که هنوز در خواب هستند، می کشاند؛ خود سپیده گفت که خودش بیدار خواهد شد پس اگر دیر نشده، بیدارش نکند! نیم نگاهی هم به ساعت می اندازد و سپس می نشیند. به دیوار تکیه می دهد و پا هایش را در آغوش می گیرد. باید کمی از درس هایش را مرور کند اما الآن حس و فکرش درگیر است! درگیر خوابی که چند ساعت پیش دیده بود.

گونه اش را به زانو هایش می چسباند و پلک روی هم می گذارد. کودکی.. محمد.. نوجوانی.. کلاغ.. جنگ.. حمله ی کلاغ به او.. جنگ برای حفظ ناموس و مملکت.. رفتن محمد.. ترس.. اشک.. غم.. و آمدن حبیب.. و آمدن آرامش.. و آمدن امنیت! پلک باز می کند. این خواب خودش تعبیر شده است! این خواب نیاز به هیچ معبر و کتاب تعبیری ندارد! فقط خورشید نمی تواند یک چیز را بفهمد و آن این که، اگر حبیب آمد که بماند و آرامش بشود، پس چرا حالا دم از رفتن می زند؟! چرا حالا می خواهد انتظار و دلشوره را به جان او بیاندازد؟! اگر حبیب همیشه می ماند، پس چرا دلش رفته؟!!

نفسش را کلافه از هجوم چراها، فوت می کند. سرش را به دیوار تکیه می دهد و نگاهش انگار راه بلد است! ثانیه ای مکث می کند و سپس برمی خیزد. از کنار تشک سپیده به آرامی می گذرد. قرآن را از روی رحل روی طاقچه برمی دارد. می بوسد. دوباره به همان جایی که بود، برمی گردد. می نشیند و پلک می بندد. قرآن را به قلب بی قرارش می چسباند و عاجزانه از خدا می خواهد که جواب چرا هایش را بدهد و او را از این گیجی و درماندگی رهایی بخشد. استخاره



گرفتن بلد نیست ولی خدا همین طور هم پاسخگو می شود، نه؟! پلک باز می کند. قلبش می خواهد از سینه دربیاید و خودش را بیرون بیاندازد! نوک انگشتانش ورق های قرآن را لمس می کنند و انگار نیرویی در آن ها جریان می یابد! چشم می بندد. قرآن را باز می کند. چشم می گشاید. اولین آیه ای که نگاهش به آن رسیده را می خواند:

(كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَهُوَ كُرْهُ لَكُمْ ۖ وَعَسَىٰ ۖ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ ۖ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ ۖ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ)

آب دهانش را فرو می دهد و نگاهش معنی آیه را به جانس تزریق می کند:



« جنگ [با دشمن] بر شما مقرر و لازم شده؛ حال آن که برایتان ناخوشایند است. و بسا چیزی را خوش ندارید و آن برای شما خیر است؛ و بسا چیزی را دوست دارید و آن برای شما بد است؛ و خدا [مصلحت شما را در همه ی امور] می داند و شما نمی دانید. »

و چه عجیب شعله ای در جانش روشن می شود! و نگاهش بی اختیار بارها و بارها آیه را با معنی اش مرور می کند! و ذهنش ناخودآگاه کلمه به کلمه ی آیه را حفظ می کند! و جانش غرق می شود در پاسخ بی شبهه ی خداوند! و قلبش پر انرژی اما آرام می تپد! و انگار این آیه را کسی در گوشش نجوا می کند و در سلول سلول تنش پژواک می یابد!

آرام قرآن را می بندد. نیم تنه اش را به جلو و عقب تکان می دهد و بی صدا اشک می ریزد. و بسا..! و بسا..! کلمه کلمه ی آیه را در زندگی اش پیدا می کند. جنگ.. دشمن.. دوست نداشتنی بد! و او چه قدر رفتن محمد را دوست نداشت و برایش خیر بود! و خیر مگر همین آمدن و دل بستن و دل بردن حبیب به هوای کمک به مادر محمد نبود؟! و مگر تمام عشقی که حالا به حبیب دارد، از رفتن و نیامدن محمد آغاز نشد؟! و او چه قدر رفتنش را دوست نداشت!

و او چه قدر ماندن حبیب را دوست دارد و.. و او چه قدر رفتن حبیب را دوست دارد و.. و او چه قدر آرامش بودن حبیب را دوست دارد و..! و خدا می داند و او که نمی داند، هان؟! شاید دل حبیب هوایی رفتن شده چون خدا این را صلاح دیده، هان؟! شاید اصلاً او هیچ وقت نفهمد اما



همین که خدا می داند بس است، هان؟! اشک می ریزد اما پر از لبخند! و کدام پاسخ دهنده ای
بهتر از خدا؟!!

صدایی می آید. اشک هایش را پاک می کند و نگاهش را به طرف سپیده که در حال
برخاستن است، می کشاند. نفس عمیقی می کشد. فردا با حبیب حرف زیاد دارد!



- حبيب؟!؟

- جانم؟!؟

خورشيد دم عميقي مي گيرد و انگشتانش را مي چلاند: گفتي مردا سر يه چيزي از دل خوشي هاشون ميگذرن و ميرن... من فهميدم اون يه چيز چيه

نگاه حبيب برق مي زند و لبخندي گوشه ي لبش مي نشيند: خب؟!؟

خورشيد نفس عميقي مي کشد و کمی پيشتر رفته و زانو به زانوي او مي نشيند: مردا جنس دوست داشتنشون زمخته... نميگن دوست دارم، ثابت ميکنن! مردا هر چي رو که قدر جونشون دوست داشته باشن، مال خودشون ميکنن..

يکي يکي انگشتانش را مي شمرد و نام مي برد: مادر من، خواهر من، زن من... کشور من، خاک من..

لبخند حبيب عميق مي شود و خورشيد پلک روی هم مي گذارد: اگه يکي دور و بر اين دوست داشته بپلکه، بايد با جونش خداحافظي کنه! سعيد سر اين دل خوشياشو گذاشت و رفت



که کشورشو، زنشو، بچه شو دوست داشت... سر این رفت که ثابت کنه دوست داشتنش رو... سر این رفت که خدا گفته بجنگید با هر کی که میخواد ناموس و خاک و دینتونو ازتون بگیره..

نگاهش را به نگاهِ بَراقِ حبیب می دوزد و گردن کج می کند: درست گفتم؟!

حبیب با دستانش صورتِ او را قاب می گیرد و بین دو ابرویش را می بوسد و خورشید لبخند می زند: آره خورشیدم! درست گفتم... حرفات همه درستن... مردا سر دوست داشتن غیرتی میشن و سر غیرت اجازه ی هیچ تجاوزی به حریمشونو نمیدن... کشورِ آدم، حریمشه... دینِ آدم، حریمشه... خونواده ی آدم، حریمشه

خورشید پیشانی اش را به سینه ی او می چسباند و دم عمیقی می گیرد: فقط مردا غیرتی

نمیشنا

حبیب دستش را دور تن او حلقه می کند و آرام می خندد: آره عزیزم! غیرت مرد و زن نداره... ولی واسه مردا یه خرده خشنه و واسه خانوما لطیف!..

خورشید آرام می خندد و حبیب نفس عمیقی می کشد: نمیدونی چه قدر خوشحالم که اینا رو فهمیدی... که معنی حرفای منو فهمیدی... خورشیدم بیخش اگه نمیداشتم حرف بزنی... دلم میخواست قبل بی تابی کردن، فکر کنی و به این حرفا برسی... حالا جدی هر چی تو بگی... اگه بگی نرو، نه میرم و نه ناراضی میمونم



خورشید آرام از آغوش او بیرون می آید. لبخندی نثارش می کند و برمی خیزد. حبیب با نگاهش او را تعقیب می کند. خورشید قرآن را از روی طاقچه برمی دارد و دوباره روبه رو و زانو به زانوی حبیب می نشیند. آیه ای که دم سحر منقلبش کرد را می آورد و قرآن را به دست حبیب می دهد. حبیب نگاهی به خورشید می اندازد و سپس آیه ای که او نشانش داده را می خواند.

خورشید نفس عمیقی می کشد: بعد نماز یهویی دلم هوایی شد که از قرآن پرسم
سؤالامو... وقتی این آیه اومد و خوندمش انگاری عqlم باز شد!..

حبیب لبخند عمیقی می زند و خورشید ادامه می دهد: این همسایه بغلی، همش میگه که من درسته که چشم انتظار و دل نگران بچه مم ولی خیالم راحتت چون خدا اینجا هست، اون جایی که پرسم هستم، هست! این آیه رو که خوندم فهمیدم من خیلی چیزا رو دوست نداشتم ولی برام خیر بوده... یا حتی خیلی وقتا نتونستم دلیل بعضی چیزا رو بفهمم ولی خب همین که خدا بدونه کافیه دیگه! شاید خدا بخواد که تو بری جبهه ولی هیچیت نشه و یا شایدم..

نفس عمیقی می کشد تا بغض نشسته در گلویش آزار نرساند: اگه بری من هر لحظه نگرانتم... دلم برات شور میزنه... آرامش ندارم ولی آرومم چون... چون خدا اینجا هست و اون جایی که تو هستی، هست!

حبیب قرآن را می بندد و کنار دستش می گذارد و لبخند به لب، خورشیدش را در آغوش می کشد: عزیز دلم! تو خیلی خوبی خورشید من، خیلی! خیلی ماهی عزیزم، خیلی!..



نفس عمیقی می کشد و چندین بار روی موهای او را می بوسد: خورشیدم! حواست باشه که خدا تا توی یکی از بنده هاش لیاقت و طاقت نبینه به هیچ وجه بهش دردی نمیده و سر راهش مشکلی نمیداره... خدا طاقتشو توی تو و طلعت خانوم دید که محمد شهید شد... خدا طاقتشو توی سپیده دید که سعید مفقودالجسد شد... دلت آروم باشه خورشید من! خدا اگه طاقتشو توی تو نبینه، اگه خیر و صلاح ندونه هیچ بلایی سر من نمیاد... و اگر طاقتشو توی تو ببینه و صلاح بدونه و اتفاقی برای من بیوفته، حتی یه ذره فکر نکن من تنهات میذارم و یا خدا بهت صبر نمیده! من هیچ وقت ولت نمیکنم عزیز دلم! حتی اگه خودت بخوای!

خورشید کف دستش را روی قلب او می گذارد و لبخند می زند: من هیچ وقت نمیخوام! تو همیشه باید پیشم بمونی، همیشه..

حبیب او را در آغوش می فشرد و خورشید روی سینه ی او را با نوک انگشتش لمس می کند: حبیب؟!!

- جانم؟!!

خورشید دم عمیقی می گیرد: چی شد که یهو دلت خواست بری جبهه؟! مگه آقا سعید نگفته بود که پشت جبهه م مهمه؟!!

حبیب دستش را در موهای او فرو می برد و لبخند محوی می زند: نمیدونم! باور کن نمیدونم چی شد خورشید! بعد شهادت سعید، نمیدونم چی شد که خودم موندم اینجا ولی دلم رفت جبهه! خیلی فکر کردم ولی هر دفه فقط به یه نتیجه رسیدم... دلم رفته!



خورشید آرام از آغوش او بیرون می آید و آه می کشد و نگاهش نگران می شود: اون جا رفتی مواظب خودت باشیا!

حبیب می خندد و پیشانی او را می بوسد: آخه عزیز دلم! من همین فردا نمیخوام برم خط مقدم که این قدر نگرانی از حالا!

ابرو های خورشید بالا می پرند: خب تو که سربازی رفتی... دیگه آموزشی نداری که، داری!؟

حبیب آرام می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد: خورشیدم خب تا یه جوری از بیمارستان بیام بیرون، برم ثبت نام، پلاکم بیاد... اووو هنوز مونده تا رفتن من!

خورشید دوباره آه می کشد و نگاهش غمگین می شود: هر چی! بالاخره که میری... دلم شور میزنه

حبیب تنها او را در آغوش می کشد و سرش را می بوسد. کسی که از دل حبیب خبر ندارد! کسی که نمی داند دل او هم بی قرار خورشیدش است! کسی که نمی تواند درک کند که اگر برود جبهه باز هم حواسش پیش خورشید است! خورشید روی قلب او را می بوسد. حکایت، حکایت جنگ است! حکایت عشق و خون و دل های بی قرار! حکایت دلشوره های آرام! حکایت،

حکایتِ جنگِ است! حکایتِ یک عالمِ دل‌بستگی که دوری را سخت می‌کند! حکایتِ یک عالمِ توکل و صبر که دوری را قابل تحمل می‌کند! حکایتِ عجیبیست...!

خورشید نفس عمیقی می‌کشد: حبیب؟!!

حبیب محلِ رویش موهای او را می‌بوسد: جان دلم؟!!

خورشید تکیه‌ی سرش را از سینه‌ی او برمی‌دارد و لبخند عمیقی می‌زند: من یهویی عوض نشدم! نمیدونم چه طوری و ولی وقتی اون آیه رو خوندم، یهو دلم آروم گرفت... دلم هنوز شور میزنه و نگرونده‌ها ولی آرومه!

حبیب لبخند آرامی می‌زند و پلک روی هم می‌گذارد: میدونم خورشیدم! تغییرِ آدما و آروم شدنشون به پاک‌ی دلشون و بزرگیِ عقلشون بستگی داره... خانوم منم که دلش عین آینه‌س و عقلشم که از من بهتر کار میکنه!

قند در دل خورشید آب می‌شود. سرش را در سینه‌ی او پنهان می‌کند و حبیب آرام می‌خندد.

خورشید لب برمی‌چیند: حبیب؟!!



– جانم!؟

خورشید از آغوش او بیرون می آید و لبخند عمیقی می زند و ابرو هایش را بالا می اندازد:
فقط مردا نمیرن جنگا! مثلاً همین دختر خاله ت محبوبه که توی بیمارستان صحرایی کار میکنه یه
جورابی رفته جنگ دیگه!

حبیب آرام می خندد و گردن کج می کند: چی شد یهو!؟ نکنه تو هم میخوای با من بیای،

هان!؟

خورشید لبخند دندان نمایی می زند و جوابی نمی دهد. شاید هم چنین کاری بکند!

شاید..



قرآن را از روی رحل برمی دارد. می بوسد. به سینه ی بی قرارش می چسباند. می سوزد. قلبش می لرزد و می کوبد. چه قدر حالا سخت است! گرفتن تصمیم خیلی راحتتر از این بود؛ خیلی راحتتر از دیدن رفتن حبیب! آرام گام برمی دارد. اشک نیش می زند اما گریه نمی کند. بغض چنگ می زند اما زاری نمی کند. سینه تنگ است.. می سوزد اما بی تابی نمی کند و نمی داند چرا! نمی داند این همه تحمل از کجا آمده! فقط می داند بی قرار است ولی جز آرام بودن هیچ نمی کند!

روبه روی حبیب می ایستد. لبخند حبیب هم یک جوری است. این لباس چه به او می آید! چه به تنش خوش نشسته! سر به زیر می اندازد و لبخند می زند و نمی داند چرا! در گرما فرو می رود. اسیر می شود. دلش یک لحظه پر می زند برای همیشه اسیر بودن! پیشانی اش را به سینه ی بی قرار حبیب می چسباند. نفس.. نفس.. نفس! خورشید قرآن را و حبیب، خورشید را محکم به سینه می فشردند. حبیب سر خورشید را می بوسد و خورشید قلب حبیب را! خورشید نمی داند چرا همه از اسارت بدشان می آید! او عاشق اسارت تا همیشه در این آغوش است. آغوشی که امروز دور می شود.

کم کم از آغوش او بیرون می آید. شاید فقط خدا بداند که این دو دلتنگ چرا لبخند دارند! شاید فقط خدا بداند که چرا این قدر آرام اند وقتی حتی نفس هایشان هم از دلتنگی درد می کند! پلک روی هم می گذارند. هر دو سکوت کرده اند. نه که حرفی نباشد، نه! حرف زیاد است



اما یک نگاه می تواند هزار بار بیشتر از یک کلام بگوید: دوستت دارم! برای خاطر تو می روم! برای تو دلم بی تاب است.. تنگ است.. می سوزد!

حبیب خم می شود تا بند ساکش را بردارد که یک دست خورشید دور گردش حلقه می شود و لب هایش موهای کمی کوتاه او را هدف قرار می دهند. لبخند به لب، بند ساک را در دست می گیرد و تا وقتی که دست خورشید از دور گردش پائین نیامده، قد راست نمی کند! برای هم لبخند می زنند. برای هم بی تابی نمی کنند. برای هم در دل هزار هزار دعای خیر می کنند. حبیب یک قدم بیشتر از خورشید و خورشید یک قدم عقبتر از حبیب.. با هم گام برمی دارند برای آغاز دوری!

از اتاقشان که خارج می شوند، اول سپیده که امیرعلی را در آغوش دارد پیش می آید. حبیب ساک را زمین می گذارد. لبخند به لب امیرعلی را از آغوش سپیده می گیرد. سر پسرک را می بوسد. لب هایش را به گونه ی او می چسباند و نرم و طولانی می بوسدش. امیرعلی آرام است؛ برعکس همیشه! به چشمان دایی اش خیره می ماند و لبخند عمیقی می زند. حبیب پیشانی او را می بوسد و انگار نگاه سعید بود!

نوبت سپیده است که پیش بیاید و دستانش را دور گردن او حلقه کند: داداش! خدا به

همرات!

پیشانی خواهرش را می بوسد و لبخند می زند. امیرعلی را به سپیده می سپارد و عجیب است که سپیده ی سیاهپوش هم آرام است! سیمین خانوم بی صدا اشک می ریزد و خون به دل حبیب می کند. محکم مادرش را در آغوش می کشد و گریه ی آرام او هق هق می شود. حبیب



پشتش را نوازش می کند. دستش را می بوسد. زیر گوشش زمزمه می کند که بی تاب نباشد و او قصد شهید شدن ندارد!!! مادر است دیگر! هر چه حبیب تلاش می کند آرامش کند، نمی شود که نمی شود! مَش حیدر پیش می آید. لبخند دارد. آرام است. پسرش را در آغوش می کشد. حبیب دستش را می بوسد و مَش حیدر پیشانی او را! سمیرا.. سهراب.. دلتنگی.. آغوش.. دوری!

خورشید قرآن را درون سینی لبِ حوض و کنار کاسه ی آب می گذارد. سینی را به دست سمیرا می دهد و گوشه های چادرش را در دست می گیرد. حبیب و خورشید پشاپیش همه به طرف دروازه می روند. سیمین خانوم بی صدا اشک می ریزد. سپیده با دست آزادش قرآن را در دست می گیرد. حبیب لبخند می زند. باید از زیر قرآن بگذرد. باید پشت سرش روشنایی بریزند. پشت سر مسافر که نباید گریه و زاری کرد!

دود و بوی عود و اسپند.. خیسی قطرات گلاب.. سر و صدا.. همههمه.. گریه های یواشکی.. نجوا های یواشکی.. بوسه های پاک روی پیشانی.. آغوش.. اتوبوس ها.. سرود هایی که از بلندگو پخش می شوند.. پرچم هایی که در هوا تاب می خورند.. آدم هایی که همه یک درد دارند و آرام اند.. نفس هایی که همه درد می کنند ولی آرام اند.. شلوغی.. مردم.. خلوت.. رزمنده.. پوتین.. قرآن.. ساک.. رفتن.. رفتن.. رفتن..



خورشید گوشه ی چادرش را به دندان گرفته و نگاهش از بین هجوم مردم هم فقط پی حبیب است که سوار اتوبوس می شود. حبیب سر می چرخاند. نگاه هایشان از این فاصله در هم گره می خورند. قلب هایشان می خواهند از سینه هایشان دربیایند و هم را در آغوش بگیرند اما نمی شود! حبیب سر به زیر می اندازد و خورشید هم! حبیب سوار اتوبوس می شود و خورشید نگاهش را تا روی پنجره های اتوبوس بالا می کشد. حبیب را می بیند که روی یکی از صندلی ها جا گرفته. حبیب سر می چرخاند. هر دو به هم لبخند می زنند. دستانشان را برای هم تکان می دهند و خورشید یاد نجواهای دیشب حبیب می افتد.

کم کم اتوبوس ها حرکت می کنند. کم کم نگاه ها ناچار به جدایی می شوند. کم کم خورشید می ماند و یک عالم چادر سیاه دیگر که عشق هایشان را راهی میدان کرده اند. کم کم قدم می ماند.. چادر می ماند.. دل بی قرار می ماند.. آسمان ابری می ماند. کم کم گام های آرام خورشید او را به طرف خانه ی بدون حبیب می کشانند.

چادرش را باد نوازش می کند و نم باران بوسه می زند. قدم هایش خسته ولی استوارند. بانو بزرگ است! بانو استوار است! بانو قد خم نمی کند. بانو اشک نمی ریزد. بانو زینبی است.. فقط صبر می کند.. صبر.. صبر..! بانو استوار است! زمین زیر پا های بانو می لرزد، اما.. کوه از صبر بانو به رعشه می افتد، اما.. آسمان از غم دل تنگ بانو هق می زند، اما.. اما خود بانو استوار است! استوار..



بارانِ آبان! خورشید نگاهِ خیسش را از پنجره ی کوچک به درون حیاط می فرستد و باران را تماشا می کند. یکهو صدایش فریاد شد و باریدنش شدت گرفت. بازدمش را به بیرون فوت می کند و دوباره پیاز را به تن رنده می کشد. از پیاز است که اشک می ریزد نه از دلتنگیِ حبیب! اصلاً این حجمی که درون گلویش پائین و بالا می شود همه اش به خاطر این است که دارد سرما می خورد؛ بغض نیست که! از دوریِ حبیب.. از دوریِ حبیب.. از دوریِ حبیب هست که!

پیاز را محکمتر به رنده می کشد و اشک هایش تندتر می چکند. هر چه که خود را به کار و درس مشغول می کند، باز هم یک گوشه ی دل و ذهنش در جبهه مشغولِ جنگ است! باقی مانده ی پیاز را درون ظرف پلاستیکی پر از پوست سیب زمینی می اندازد و پیاز متوسط دیگری را برمی دارد و به رنده می کشد. اصلاً از حرصِ کارِ سمیراست که پیاز را آن قدر محکم رنده می کند و اشکش بیشتر درمی آید، نه از دلتنگی برای حبیب!

اصلِ اصلش از تماسِ دیشبِ حبیب که سر جمع دو دقیقه هم طول نکشید و زود قطع شد، نگران که نیست! اصلاً هم با خبرِ هر عملیات که از رادیو می شنود قلبش کف پایش نمی کوبد که! حبیب گفت که حالش خوب است و همین طور هر دمبیل آدم را نمی فرستند عملیات که! ولی



خورشید.. آخ! آخ! نه! اصلاً خورشید چیزی اش نیست! نه که دلش تنگ باشد و به روی خود
 نیاورد، نه! کلاً حالش خوب است. ((اشک ها کارِ پیازند!)))

باقی مانده ی پیاز را درون ظرف پرت می کند. انگشت اشاره اش را آرام روی رنده می
 کشد تا خرده های چسبیده ی پیاز درون کاسه بریزند و سپس آن را به لبه ی کاسه ی بزرگ قرمز
 رنگ می کوبد. لبه ی کاسه را با نوک انگشتانش می گیرد و برمی خیزد. کاسه را روی کمد آهنی
 کنار سینک می گذارد و دستانش را می شوید. ظرف پر از پوست سیب زمینی و پیاز را هم برمی
 دارد و روی کمد می گذارد. مشغول اضافه کردن ادویه به مایه ی کتلت و سپس ورز دادنش می
 شود. رویش را با یک سینی استیل گرد می پوشاند و دستانش را می شوید.

دلش به قار و قور افتاده است. تکه ای نان از درون جانی برمی دارد و با ولع مشغول
 خوردن می شود. نگاهش دوباره به طرف پنجره کشیده می شود. بی توجه به سرمای هوای آن
 بیرون، به طرف در می رود. گازی به نان در دستش می زند و گره روسری اش را سفت می کند. در
 را می گشاید و هجوم هوای سرد بینی اش را به سوزش می اندازد.

سرامیک های حیاط از خیسی پررنگتر به نظر می آیند و همین طور هم دروازه و حصار
 خانه! روی آب حوض که بعضی شب ها لایه ی نازکی از یخ رویش می نشیند هم پر از موج های
 دایره شکل است؛ هجوم قطره ها امان نمی دهد تا سطح آبش صاف شود و تصویر آسمان منعکس
 شده در آن، لرزان است. شقیقه اش را به چهارچوب در تکیه می دهد و آخرین باقی مانده های
 نان را هم لقمه می کند و دهان می گذارد. باران توسط بادی که می وزد، کج به زمین می بارد و هر
 از چند گاهی قطره ای به صورت او می خورد. سرد است اما سرما را حس نمی کند! بوی نشاط
 انگیز باران زیر بینی اش می زند اما او را به وجد نمی آورد! آرام است اما دلش آتش زیر خاکستر
 را می ماند! به پقی زیر گریه خواهد زد و خودش هم نمی داند این حساسیتش از کجا آمده!



صدای زنگِ در او را از عالمِ خود بیرون می آورد. حس می کند که صورتش خیس است؛ دستنی به آن می کشد و اصلاً چه اهمیتی دارد که این خیسی از باران است یا اشکِ دمِ مَشکی! به درون می رود و چادرش را از روی رختخواب ها چنگ می زند. همان طور که آن را سر می گذارد از اتاق خارج می شود و به طرف دروازه می دود. صدای "کیه؟!" گفتنش در صدای باران گم می شود و به گوشِ شخصِ پشتِ دروازه که حالا حتماً موش آب کشیده شده، نمی رسد!! آرام در می گشاید و اول نگاهی به پشتِ آن می اندازد. ابرو هایش بالا می پرند؛ او؟!

استکان چای را روبه رویش می گذارد و چهارزانو می نشیند: بفرمائید!

محبوبه تشکری می کند و کمی از چای را می نوشد و داغی اش را برای گرم شدن به جان می خرد. بینی اش را بالا می کشد و خدا خدا می کند که سرما نخورد، وگرنه حسابی شانسش را تف و لعنت خواهد فرستاد!

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: گفتی خاله رفت دکتر؟! چش بود مگه؟!!



خورشید یک دستش را ستون زمین کرده و وزن تنش را روی آن می اندازد: آره! خیلی از
 قلبش شاکی بود دیگه امروز سپیده و سهراب بردنش دکتر... آخه بابا حیدر باید یه سر میرفت
 مغازه ی حاجی

محبوبه سر تکان می دهد و زیر لب می گوید: آهان! ایشالا که چیزی نباشه

خورشید هم حرف او را تصدیق می کند و سپس زبان روی لب می کشد: گفتم میخوای
 بری بیمارستان!؟

محبوبه لبخند می زند و پلک روی هم می گذارد: آره!

ابرو های خورشید بالا می پرند: ینی خاله اقدس و آقا ولی راضی شدن!؟

محبوبه چانه بالا می اندازد: نه بابا! اونا که راضی نمیشن ولی من بالاخره که میرم!..

آه می کشد و لبخندش غمگین می شود: بعدِ معصومه ی خدایامرز یه خرده حساس
 شدن... به هر حال به جز من و معصومه که اولادِ دیگه ای نداشتن... ولی خب منم دیگه زیادی
 موندم... اوووو الان سه ماهه که دستمو باز کردم ولی به دلِ اونا موندم..



شانه بالا می اندازد: دیگه خلاصه که آخر هفته میرم... اومده بودم حلالیت بگیرم ولی انگار هیشکی نیست... راستی سمیرا کو؟!

خورشید چینی به بینی اش می دهد: رفت کلاس خیاطی... عین خیالش نیست که! مامان سیمین بهش گفته بود بمونه و یه فکری واسه شام بکنه ها ولی همه چیزو گذاشت گردن من و رفت... حالا مامان سیمین اومد بهش میگم!

محبوبه بلند می خندد: امان از عروس و خواهرشوهر بازی!

خورشید لب هایش را به می فشرد تا نخندد و سپس با ابروهای بالا پریده می گوید: میگم تو چرا میخوای بری؟! چرا به دل مامان و بابات راه نمیای؟!

محبوبه لبخند محوی می زند و به نقطه ی نامعلومی خیره می ماند: میدونی خورشید؟! یه وقت آدم دیگه نمیتونه اون جایی که هست، بند شه... بعد این که معصومه و بچه ش هر دو رفتن، میخواستم یه جوری اون قدر از خودم دور باشم که دیگه دلم از رفتن خواهر دو قلم نسوزه... هر چی همه گفتن، نتونستن نگهم دارن... اون موقه ها تازه مدرک پرستاریمو گرفته بودم... اولای جنگ بود که رفتم منطقه... اولاً بیمارستان صحرائی نبود و منم هر کاری از دستم برمیومد میکردم..

نگاهش را به نگاه خورشید می دوزد و لبخندش کمی عمق می گیرد: یه چند وقتی که گذشت دیدم من از خودم دور نشدم که هیچ، بلکه بین اون شلوغی و اوضاع بد، بیشتر از همیشه به خودم نزدیک شدم! فهمیدم که تا چه حد میتونم صبور باشم و از پا نیوفتم... اون جا دیدم که

بعضی از خانوما از خانواده شون تقریباً هیچکس براشون نمونه ولی جای گریه و زاری، حتی کارای مردونه میکنند! بعدشم که بعضی کارا رو مردا هیچ وقت نمیتونن انجام بدن حتی توی جنگ... صبر، پرستاری، مهربونی کردن، هزار تا کارو با هم انجام دادن، اینا هیچ کدوم کار مردا نیست! ینی به اندازه ای که یه زن میتونه این کارا رو بکنه یه مرد نمیتونه... سر همین بود که فهمیدم جبهه به زنم نیاز داره... به منم نیاز داره برای خیلی کارا... از رسیدگی به زخمیا بگیر تا دفن شهدا و کشته ها... آخه اوایل کارمون توی شهرای ویرون شده این بود... چی بگم؟! من فقط فهمیدم که اون جا، جاییه که باید باشم!



سنگ برشته را از وسط دو نصف می کند و نصفی هم برای خود برمی دارد. تکه ی نان را لقمه می کند و با ولع گاز می زند. خودش هم نمی داند این همه علاقه ی یکپویشی اش به نان از کجا آمده است! نگاهش را در اتاق می چرخاند و امیرعلی را در گوشه ای مشغول سر و کله زدن با اسباب بازی اش می بیند. به کمد چوبی لباس ها تکیه می دهد و سر می چرخاند و به سپیده زل می زند. اخمی روی پیشانی دارد و در فکر است. آهی می کشد و گازی دیگر به لقمه ی در دستش می زند. گوشه ی سفره ی نان را می گیرد و به طرف خود می کشد و مشغول نصف کردن نان ها می شود. در چشم بر هم زدنی تکه نان تمام شده و تکه ای دیگر برمی دارد!

لقمه اش را با تک سرفه ای پائین می دهد و با شک رو به سپیده می گوید: آجی؟!..

نگاه سپیده به طرفش کشیده می شود و او آب دهانش را فرو می دهد: میگم... چیزه... ینی میگم نمیری اون طرف؟! خب... ینی بده ها... خواهر آقا سعید واسه خاطر تو اومده ها

سپیده پشت چشم نازک می کند: اصلاً حوصله شو ندارم..

زهرخند می زند: فکر کن! هنوز دو روزم از چهل سعید نگذشته شنیدم که زمزمه راه انداخته توی فامیل برای این که بعد از سال سعید من عقد متین شم، داداشش

ابروهای خورشید بالا می پرند و هیچ نمی گوید. دستی به گلویش می کشد و لقمه ی بزرگ را به زحمت فرو می دهد. صدای تق تق بلندی می آید. سپیده سر می چرخاند و خورشید نگاهش را به طرف صدا می کشاند؛ امیرعلی در حال کوبیدن اسباب بازی بخت برگشته اش به در اتاق است! خورشید و سپیده بی توجه به او نفس عمیقی می کشند. سپیده با دست خودش را



عقبتر می کشد و به کمد آهنی کنار سینک تکیه می دهد. نگاه خورشید که به طرف نان ها کشیده می شود، مقاومت از کف می دهد و هنوز هم در عجب است از علاقه ی بی حدش به طعم و بوی نان!

سپیده نگاهش را به او می دوزد: میدونی چی حرصم میده؟!

خورشید تکه ای از نان را نصف می کند و نگاهش غمگین می شود: این که میخوان تو عروس خونواده شون بشی بازم؟!

سپیده خیره ی نقطه ی نامعلومی، لبخند غمگینی می زند: این آتیشم میزنه خورشید! تو حتماً حال منو میفهمی... سعید من زنده س... خودش گفت اگه نیومدم، ینی اومدم و کنار تو و امیرعلیم... من نمیتونم! شاید بعداً بخوام ازدواج کنم ولی حالا که هر شب خواب سعیدمو میبینم، نمیتونم..

شکم کمی برآمده اش را نوازش می کند و لبخندش کمی عمق می گیرد: تا وقتی پاره ی تن من هنوز نمیدونه باباش چه مردی بوده من نمیتونم ازدواج کنم... من سعیدمو دوست دارم... چه طور با برادرش ازدواج کنم؟! چه طور اصلاً با کس دیگه ای زیر یه سقف برم؟!

خورشید آه می کشد و در سکوت گازی به نان در دستش می زند. حرف های سپیده را خوب می فهمد. سعید شوهرش بود. عشقش بود. پدر بچه هایش بود. حالا اگر نخواهد ازدواج بکند آن هم با برادر سعید، حق دارد! حالا اگر بخواد تا وقتی که بچه هایش معنی کلمه ی شهید را نفهمیده اند، اسم ازدواج را هم نیاورد، حق دارد! اصلاً او حالا بیوه ی شهید است و هر تصمیمی



که بگیرد حق دارد! شاید روزی مرد لایقی مثل سعید پیدا بشود و او قبولش بکند و شاید هم هیچ وقت نتواند کسی را در کنار خود ببیند. هر چه که بشود حق با اوایی است که در کنار سعید زندگی کرده و از او بچه دارد و شقایق داغ عشق اوست!

سپیده آه می کشد و نگاهش را به خورشید می دوزد: این آقا متین خودش عاشق یکی دیگه س ولی مامانش و بابا راضی نیستن... سر اینه که به ولا افتادن واسه اینکه من دوباره عروسشون بشم و واسه همینه که مونس چو انداخته که بعد سال سعید من زن متین میشم... ولی من نه میتونم با متین و نه امین عروسی کنم... نمیتونم اونا رو جز برادرشوهرم ببینم آخه!

چشمان خورشید درشت می شوند و با شک می پرسد: امین؟!

سپیده سر تکان می دهد و بازدمش را به بیرون فوت می کند: اوهوم! سعید نه تا داداش داره که امین و متین و مبین مجردن که مبین بچه س هنوز

خورشید با بهت می گوید: نه تا داداش؟!..

سپیده با ابروهای بالا پریده سر تکان می دهد و خورشید همچنان پر بهت می گوید: ینی با آقا سعید میشدن ده تا؟! بعد چن تا خواهر داشتن!؟

سپیده لبخند می زند و چهار انگشتش را بالا می آورد: چار تا!



خورشید سرفه ای می کند و با نهایت تعجب می گوید: ینی چـــــارده تا بچه ن؟!
وای خدا مگه میشه؟!

سپیده آرام می خندد: پدر شوهر من دو تا زن داره... متین و امین داداشای ناتنی سعیدن

خورشید نفس عمیقی می کشد و تقریباً وا می رود: آهان! میگم آخه چارده تا خیلی
زیاده... ینی تو روستام دیگه خیلی به زن بخواد بچه بیاره ده / دوازده تاس!

سپیده همچنان می خندد و خورشید لب برچیده و گازی به نان می زند. صدای افتادن
چیزی هر دو را هول زده می کند. نگاهشان به طرف امیرعلی کشیده می شود. پسرک پارچه ی
توری و سفیدی را که روی طاقچه ی پنجره را پوشانده بود، کشیده و تمام خرت و پرت هایی که
روی طاقچه بود را روی زمین ریخته است! سپیده با حرص او را صدا می زند و پسرک از خنده
ریسه می رود. خورشید برمی خیزد و تمام وسایل را سر جایشان برمی گرداند؛ یک سری خرده
ریز مثل ناخونگیر و چند دوک نخ که همگی درون یک سبد مکرومه بافی بودند و به همت
امیرعلی پخش زمین شدند!!!

چند لحظه پس از جمع کردن دسته گل امیرعلی، خورشید دوباره تکیه زده به کمد می
نشیند و تکه ای نان برمی دارد: میگم اسم داداشا و آبجیای آقا سعید چیه؟!..



سپیده با تعجب و ابروهای بالا رفته به او نگاه می کند و خورشید شانه بالا می اند: خب

همینجوری پرسیدم

سپیده دم عمیقی می گیرد: هوم! فرید، وحید، حمید، نوید و انیس خواهر و برادرای تنی سعیدن... اوووم! وای اون قدر زیادن که... آهان مجید و متین و امین و... کی رو نگفتم؟! مجید و امین... آهان! امیر و مبین... مونس و مرضیه و راضیه... اینام همه ناتنین

ابروهای خورشید بالا می پرند. سعی می کند اسم تمام برادر و خواهرهای سعید را به خاطر بیاورد اما نمی شود! خیلی زیادند! خورشید به این فکر می کند که پدر شوهر سپیده چه طور فرزندان را از هم تشخیص می دهد و یا مثلاً چه طور می فهمد که کدام فرزندش از کدام همسرش است؟! به فکر خود می خندد و گازی به نان می زند.

سپیده نگاهی به او و نان در دستش می اندازد: خورشید؟!!

ابروهای خورشید بالا می پرند: بله؟!!

سپیده چشم تنگ می کند: میگم خیلی نون نمیخوری؟!!

خورشید شانه بالا می اندازد: اوهوم! خودمم نمیدونم چرا! ینی نمیتونم جلوی خودمو

بگیرم اصن!



سپیده نیشخند می زند و با دست خودش را پیش می کشد و روی صورت خورشید خم می شود: ببینم تو سر صبحا..

حرفش را تقه ای که به در می خورد نیمه کاره می گذارد. خورشید و سپیده نگاهی به هم می اندازند و خورشید برای باز کردن در برمی خیزد. چادرش را از روی رختخواب برمی دارد و سر می گذارد. در اتاق را باز می کند. تا چشمش به سمیرا می افتد، پشت چشم نازک می کند! و البته سمیرا هم چشم غره می رود!

بعد هم به سپیده چشم می دوزد: آبجی! ماما هی میگه بیا به سلامی بده حداقل

سپیده پوفی می کشد و کلافه می گوید: خیلی خب

سمیرا می رود و خورشید دوباره پشت چشم نازک کرده و در را می بندد. سپیده برمی خیزد و چادر سر می گذارد و امیرعلی را در آغوش می کشد.

روبه روی خورشید می ایستد و نیشخند می زند: معلومه نیشگون ماما کار خودشو کرده

ها

خورشید شانه بالا می اندازد: حقش بود!



عرق سردی روی پیشانی اش نشست است. بی قرار سرش را به چپ و راست تکان می دهد. پلک هایش می لرزند. نفس هایش تند و مقطع اند. دانه های درشت عرق از کنار شقیقه اش می چکند. زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می کند. ابرو هایش مدام به هم نزدیک می شوند. این دیگر حتی از خواب رفتن محمد هم وحشتناکتر است! این حتی خوابش هم جان گیر است! حتی خوابش هم نفس را برای همیشه در سینه حبس می کند!

{ } خورشید کنار برانکاردِ رها شده روی زمین زانو می زند. اشک می ریزد. جیغ می کشد.

دکترها و پرستارها را می بیند که مدام در رفت و آمدند. جیغ می زند و کمک می خواهد اما



خورشید سر خم می کند و گوشش را نزدیک لب های او می رساند: دخیل... خونم دخیل..
دخیل چادرت... دخیل چادرِ تو!

خورشید آرام سر بلند می کند. منظور او را نمی فهمد. منظور کلمات بریده ی او را نمی فهمد. لب هایش هنوز مثل ماهی بیرون آب تکان می خورند. مردمک چشمانش چیزی را نشانه رفته اند. خورشید نگاهش را به طرف مقصد نگاه او می کشاند؛ جیب روی سینه اش! با تعلق دست می برد و یک کاغذ از درون جیبش بیرون می آورد. از راه دهان نفس می کشد و مردمک هایش می لرزند. نگاهی به او می اندازد؛ هنوز لب هایش تکان می خورند.

همه جا تاریک می شود. خورشید ترسیده چشم در اطراف می چرخاند. مردمک هایش درشتتر از حد معمول شده اند. نفس هایش تند و کوتاه اند. بی قرار در اطراف چشم می چرخاند. نوری می درخشد. خورشید اخم کرده و به سرعت چشم می بندد تا نور شدید چشمانش را نیازارد. کم کم پلک هایش را از هم باز می کند. او روی برانکارد است. ناگهان تن او به لرزه می افتد. خورشید کاغذ را روی چادرش رها می کند و شانه های او را می گیرد. تکان می دهد. اما نیست! دستی که چادرش را رها کرده این را می گوید...}}

پلک باز می کند. نفس نیست. هوا نیست. داغ است. همه جا دریای آتش است. دستش را روی سینه اش حرکت می دهد. به قلبش چنگ می زند اما دریغ از ذره ای طپش! لرزان است. مو

هایش به شقیقه اش چسبیده اند. اشک هایش بی وقفه می چکند. سینه اش دیوانه وار بالا و پائین می شود اما نفس نیست!

نمی داند چگونه برمی خیزد. نمی داند چرا به طرف در می رود. اصلاً نمی داند که حالا کجاست! در را می گشاید و خود را به درون حیاط پرت می کند. باران وحشیانه می بارد. تمام تنش خیس می شود اما هنوز می سوزد. کشان کشان خود را به لب حوض می رساند. تنش از سرما می لرزد. دندان هایش به هم می خورند اما او می سوزد. آتش گرفته انگار! خود را در آغوش می گیرد. می لرزد. هق می زند. می سوزد. هق می زند. اشک می ریزد. باران از سر و رویش می چکد و او انگار اصلاً در این دنیا نیست. هق می زند. اشک هایش با باران یکی می شوند.

نمی داند چه قدر می گذرد. اصلاً نمی داند چه طور می گذرد! چیزی او را احاطه می کند. دستی در برش می گیرد. آرام آرام سر بلند می کند. میان این همه تاریکی فقط نیمی از صورت او را که زیر تابش لامپ حیاط معلوم است، می بیند. به پائین ژیله اش چنگ می زند و پیشانی اش را به دست او می چسباند. هق می زند. دست دیگر او پتو را تا روی موهای خیس خورشید بالا می کشد.

عروسش را در بغل می گیرد: جانم بابا جان؟! چی شده دخترم؟! چرا بی قراری!؟

و خورشید فقط اشک می ریزد. انگار که قدرت حرف زدن را از او گرفته باشند. فقط هق

می زند.



دستِ پیرمرد پشتمش را نوازش می کند و اصلاً حمله ی بی رحمانه ی باران مهم نیست
وقتی او این چنین اشک می ریزد: جانم! جانم دخترم! آروم عزیز دلم! آروم باش گل عروس! چی
شده آخه؟! جانم! آروم بگیر دخترم!



کیف قهوه ای رنگش را روی شانه اش بالاتر می کشد و گوشه ی چادرش را در دست می گیرد. هوا سرد است. شال گردن خاکستری رنگش را تا روی بینی اش بالا می کشد. خود را لعنت می کند که چرا به اصرار های سهراب گوش نداد و پایش را کرد توی یک کفش که بعد از کلاس خودش برمی گردد و لازم نیست که او به دنبالش بیاید؛ خب قطعاً درون وانت استاد احمد خیلی گرمتر است! بینی اش را بالا می کشد و به خود یادآور می شود که برای این دیوانگی دلیل مهمی دارد!

دو شبی از آن خواب وحشتناک گذشته و او هر بار که پلک روی هم می گذارد، باز هم همان خواب را می بیند، اما حبیب نیست! یعنی دیگر شخص روی برانکارد حبیب نیست. با این که گلویش می سوزد و تمام استخوان هایش درد می کنند اما هر چه اصرار کردند، امروز را در خانه نماند. حتی به اصرار سهراب هم توجهی نکرد. چادرش را بیشتر به خود می پیچد و دوباره بینی اش را بالا می کشد. کمی خودش را جمع می کند و کنار می کشد تا عابری که از روبه رو می آید بتواند بگذرد.

نمی تواند بویی حس بکند اما حتی دیدن آن نان های روی قفسه و مردمی که مشغول شمارش و خریدشان هستند، آب دهانش را راه می اندازد! از خودش کلافه است. سیمین خانوم دیشب با کلی زحمت برایش سوپ درست کرد و او یک قاشق نخورده، همه را بالا آورد! نمی داند چه اش شده اما جداً خیلی بی اشتهاست و البته شاید هم برعکس! اگر دردش بی اشتهایی بود که دم به دقیقه بالای سر جا نانی و دبه ی پنیر ظاهر نمی شد! بینی اش را بالا می کشد و سرفه می کند. چشمش به تلفن عمومی که می خورد، انگار جانی یافته باشد، پا تند می کند و نفس عمیقی می کشد؛ که البته باز هم به سرفه می افتد.

سرفه هایش تا رفتن نفسش ادامه می یابد و محبوبه با اخم می گوید: دختر تو دیوونه ای،

نه؟!

خورشید ترسان نگاهی به پنجره می اندازد و بزاز دهانش را به زحمت فرو می دهد: یواش

محبوبه! میشنون

محبوبه سرش را به طرفین تکان می دهد و عصبی می خندد: تو که این قدر نگران

شنیدنشونی چرا گفתי بیام اینجا؟!

خورشید پا هایش را بغل می گیرد و سرش را به رختخواب ها تکیه می دهد: خب مگه

نمیخواستی حلالیت بگیری؟! حالا هم تو حلالیتتو میگیری و هم اینجا با هم سر رفتن برنامه

میریزیم

محبوبه پوفی می کشد: تو گفתי منم انجام دادم! دختر عقلت پاره سنگ برداشته؟!

خورشید چانه بالا می اندازد و بینی اش را بالا می کشد: نه! شایدم... شایدم آره!..



گردن کج می کند و نفس عمیقی می کشد: نمیدونم! نمیدونم چرا ولی یه چیزی هست...

من... من..

سکوت می کند و صحنه های خوابش جلوی چشمش رژه می روند! آب دهانش را فرو می دهد؛ گلویش مثل یک جاسوزنی خشک است که به محض خیس شدن سوزن هایش در گوشت حنجره فرو می روند!!! سرش هم درد می کند. بینی اش هم کیپ شده و از راه دهان نفس می کشد. کسل است و تنش را انگار حسابی کوبیده اند! و او با همه ی این احوالات بد و حالت تهوع مزخرفی که دارد، در حال جان کندن است برای راضی کردن محبوبه! و خودش هم نمی داند که به کدام دلیل عقل، می خواهد این دیوانگی را بکند! و باز هم همه اش از یک خواب شروع شد؛ یک خواب مثل تمام خواب های صادقش!

محبوبه لیوانی آب جلوی صورت او می گیرد و عاصی می نالد: آخه ببین حالتوا! نفس

نمیتونی بکشی بعد میخوای بیای خط؟!!

کمی لب تر می کند ولی به خاطر گلویش از آب خوردن دست می کشد: خط نه! نمیدونم

ولی بیمارستان بود... اونجا، این جا نبود ولی بیمارستان بود! اسمش... اسم بیمارستانه رو هم خوب یادمه..

می خواهد اسم بیمارستان را بگوید که محبوبه با ابروهای بالا پریده به میان حرفش می

پرد: چی میگى؟! حالت خوبه؟! داری هذیون میگی، ها؟!..



پشت دستش را به پیشانی او می چسباند: آره دیگه داری هذیون میگی... تب داری...

داغی

خورشید چانه بالا می اندازد: هذیون نمیگم... قبل این که سرما بخورم خوابشو دیدم...

بیمارستان بود..

کمی فکر می کند و ناگهان نام همان بیمارستانی را به زبان می آورد که..!

ابروهای محبوبه به هم نزدیک می شوند و با شک می پرسد: خورشید؟! تو... تو اسمشو از

کجا میدونی؟!

خورشید دم عمیقی می گیرد و سرفه می کند: گفتم که توی خوابم بود... تو هم بودی ولی

میرفتی... یه آقاهه م بود که من جیغ میکشیدم و صدایش میکردم ولی حواسش به تو بود... لباس

دکتر رو پوشیده بود، بعد ریش داشت... ینی خوبتر ندیدمش! آخه داشتم گریه میکردم ولی یادمه

که ریش داشت

محبوبه ناباور کف دو دستش را به گونه ی او می چسباند و با نگاهش صورت سرخ و بی

حال او را می کاود: خورشید؟! چی میگی تو؟! اینا رو من... من اینا رو به هیشکی... تو... تو واقعاً

خواب دیدی اینا رو؟!



خورشید پلک روی هم می گذارد و دست های محبوبه از روی گونه هایش پائین می افتند.
 بیمارستان اهواز.. دکتر سینا رجبی.. عشق.. خط مقدم.. بیمارستان صحرائی.. دوری خود
 خواسته.. دلگیری.. عشق.. دوری.. جنگ.. خون.. ترکش.. جراحی.. عشق.. دوری! همه اش جلوی
 چشمانش می آید و او این ها را خواب دید؟! دکتر ریشوی توی بیمارستان اهواز را خواب دید؟!
 رفتنش را خواب دید؟! خواب دیده دیگر! او که به هیچ کس نگفته بود! او هیچ وقت داستان اولین
 جراحتش را برای هیچ کس نگفته بود!

نگاه ماتش را به صورت بی حال خورشید می دوزد: ببین... ببین خورشید... ببین من باور
 کردم که تو خواب دیدی... که تو باید اون جا باشی اصن... ولی باز نمیشه... ببین... ینی تو که
 پرستار نیستی... تو که... خورشید تو یه دختر هیفده ساله ای که تا حالا... تا حالا دست و پای قطع
 شده و صورت سوخته ندیده..

صورت خورشید جمع می شود و محبوبه زبان روی لب می کشد: ببین! نگا من حرفشم
 میزنم تو حالت بد میشه

خورشید نفس عمیقی می کشد و غمزده می گوید: عادت میکنم! من به خیلی چیزا عادت
 کردم اینم روش... محبوبه بعدشم مگه تو نگفتی یه کارایی رو فقط خانوما میتونن انجام بدن؟!
 شاید پرستار نباشم ولی دیگه تمیزکاری و غذا دادن به مریضو که بلدم! آشپزی که میدونم!..

سر به طرفین تکان می دهد و کلافه می نالد: چه میدونم! خب اصن یاد میگیرم یه کارایی
 رو... من فقط یه چیزو میدونم که اونم نمیدونم!! من باید برم اون بیمارستان... اون جا، جایه که
 باید باشم



محبوبه خسته از این بحث بی سرانجام، نفسش را فوت می کند: خب گیریم که همه ی اینا جور شد... گیریم اصن اون جا قبولت کردن... وسط زد و خورد و کشت و کشتار و خون و بمب چه طور میخوای دووم بیاری؟! این جا که بمبارون میشه تو میترسی، اون وقت میخوای بیای دقیقاً بغل گوش آتیش و بمب؟! اصلاً همه ی اینا به کنار، حبیب میدونه؟! اجازه داده؟!!

خورشید دستی به پیشانی اش می کشد و بی حوصله جواب می دهد: نمیدونم ولی دووم میارم... آدم مجبور شه همه کار میکنه... دل گنده میکنم اصن! حبیب نمیدونه ولی اگه تو بهم کمک نکنی و تا اون جا نبریم، خودم پرسون پرسون میرم... دیگه خود دانی!

محبوبه پوفی می کشد و دستانش را در هوا تکان می دهد ولی حرفی نمی زند! می خواهد بگوید که تو مجبور به رفتن به اهواز و آن بیمارستان نیستی اما سکوت می کند. هم حال خورشید خوش نیست و هم خوابش زیادی صادق بود! نمی داند! وسط زمین و هوا معلق مانده انگار و دلش هم از این یادآوری یک جوری می تپد! سینا رجبی.. بیمارستان!



دست به سینه، کمرش را به طاقچه ی پنجره تکیه می دهد و تک خندی می زند: موش تو
سوراخ نمیرفت، جارو به دمش میبست!

محبوبه دندان هایش را روی هم می فشرد: منظور؟!

گردن کج می کند و نگاهش بی رحم می شود: واضحه!

محبوبه پلک روی هم می گذارد و یک قدم پیش می رود و از لای دندان های چفت شده
اش می غرد: کاربرد نداره آقای دکتر! این مثل واسه حال و روز من کاربرد نداره... این موش اصن
از اولشم نمیخواست بره تو سوراخ! یادتون که نرفته؟!

سینا روپوش سفیدش را عقب می فرستد و دستش را به پهلویش می گیرد. دست دیگرش
را در مو هایش فرو می برد و پلک روی هم می گذارد. نفس های عمیق می کشد. او فقط یک
دروغگوست! دروغگو..

دست به سینه روبه روی او می ایستد و با گردن کج شده صورتش را می کاود: نه یادم
نرفته..

سرش را به طرفین تکان می دهد و عصبی حرف های گذشته ی او را تکرار می کند: من
دلَم اینجا نیست آقای دکتر! من باید برم خط چون دلَم اینجا نیست آقای دکتر!..

در چشمان او خیره می شود و نگاهش رنگ دلخوری می گیرد و لب می زند: دروغگو!



محبوبه پلک روی هم می گذارد و سر به زیر می اندازد. لعنت به رنگ رخساره ای که همان روز هم خبر از سر درون داد! اصلاً لعنت به دلی که برای او لرزید وقتی خودش جای دیگری گیر بود! لعنت به این که دروغگوی خوبی نیست! لعنت به عشق.. جنگ.. دل! سینا که سکوت او را می بیند، نفس عمیقی می کشد و به او پشت می کند. هر دو دستش را به پهلو هایش می گیرد و از پنجره به بیرون زل می زند؛ آمبولانس های گل مالی شده در دیدرسش هستند!

محبوبه دم عمیقی می گیرد: قضیه ی ما موکول شد به بعد از جنگ... این قرارمون بود!

سینا سر تکان می دهد و لبخند عصبی ای می زند: این قرارو شما یه طرفه گذاشتین خانوم! یادمه اون قدر سرتون واسه خط و بیمارستان صحرائی باد داشت که فقط دروغ گفتین و رفتین... اصلاً نموندین تا من حرفمو بزنم..

به طرف او می چرخد و تک ابرویی بالا می اندازد: یادتونه که؟!

محبوبه بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: خب حالا هر چی! الان اینا که ربطی به مسئله ی الانمون نداره

سینا زبان روی لب می کشد: ما الان مسئله ای نداریم!



محبوبه دستش را مشت کرده و سعی می کند که به اعصاب خود مسلط باشد: آقای دکتر! مثل اینکه خیلی به ادامه ی این بحث علاقه دارین! خواهش میکنم الان همه چیزو بذارین کنار و فقط به همین موضوع بپردازیم..

دستش را بالا می آورد تا سینایی که قصد حرف زدن دارد را وادار به سکوت کند: ببینین من خیلی باهاش حرف زدم ولی بی فایده بود... ترسیدم خودش تنها راه بیوفته بیاد سر همین خودم آوردمش... ببینید خورشید یه دختر هیفده / هیجده ساله س که تا حالا صحنه هایی که ما هر روز میبینیم رو ندیده... از بمبارون میترسه... من مطمئنم ظرف دو روز طاقتشو از دست میده... من از همین جا به خونواده ی شوهرش زنگ میزنم و میگم که بعد یه هفته بیان دنبالش... به نظرم اینجوری بهتر باشه... اینجوری که خودش خسته شه و بره

سینا دست به سینه می شود و ابرو هایش را بالا می اندازد: پس شوهر داره

محبوبه سر تکان می دهد: بله! شوهرش پسر خاله ی منه

سینا چشم تنگ کرده و گردن کج می کند: و قطعاً شوهرشم از اینکه اینجاست خبر نداره، نه؟!..

محبوبه پلک روی هم می گذارد و چانه بالا می اندازد و سینا حرصی می خندد و کمی صدایش بالا می رود: خوبه که! نه خیلی خوبه که! دختره رو از توی خونه ی شوهرش، بی اطلاع شوهرش، بی خبر دادن به کس و کارش ورداشترین و آوردین اینجا!! نه دس مریزاد واقعاً..



انگشت اشاره اش را به لبش می کشد و همان طور که عصبی و با صدای بلند حرف می زند، دستانش را هم تکان می دهد: تازه از منم انتظار دارن وسط این کارزار، حواسم به یه دختر که عین خودشون سرش باد داره، باشه! خیلی شما کم توقعین که خانوم! این جا خونه ی خاله نیست خانوم سلیمانی! همیشه یه دختر نوجوون که به قول شما از بمبارون میترسه رو همینجوری راه داد توش... ما اون قدر خودمون اینجا بدبختی داریم که نمیتونیم از یه دختر بچه که معلوم نیس سر چی پاشده اومده اینجا مواظبت کنیم!

ناگهان در اتاق باز می شود. نگاه متعجب سینا به طرف در کشیده شده و محبوبه هم سر می چرخاند. هر دو با تعجب به خورشیدی نگاه می کنند که اخم به پیشانی دارد و صورتش برافروخته است.

خورشید روبه روی سینا می ایستد و انگشت اشاره اش را بالا می برد: من مواظب نخواستم! به حرف محبوبه فقط دو روز و یه هفته هم قرار نیست بمونم! من اینجا اومدم که بمونم... آشپزی و مریض داری و تمیزکاریم بلام، پس قرار نیست بشینم یه گوشه و جای کسی رو تنگ کنم... هر کاری از دستم بریاد انجام میدم واسه اینجا موندن... اصن میمونم ور دسته پرستارا و پانسمان کردن یاد میگیرم... حالا هر چی! این که سر چی اومدمم..

انگشت اشاره اش را سوی خود می گیرد: به خودم مربوطه... میدونم که اینجا بیخ گوش خط مقدمه و خاله بازی نیست... میدونم که هر روز و هر ساعت اینجا مجروحایی رو میارن که وضعشون وخیمه و من ممکنه حالم بد شه ولی عادت میکنم! من باید اینجا بمونم، پس میمونم! به خانواده ی شوهرمم خبر میدم ولی حواستون باشه که من دختر بچه نیستم!

ابروهای سینا بالا می‌پرند و محبوبه هم با چشم‌های گرد شده به خورشید خیره می‌ماند؛
فال گوش ایستاده بود؟!*



پشت سر خانوم منصورى قدم برداشته و سعى مى کند تمام حرف هاى او را در ياد نگه دارد: ببين خورشيد جان! عوض کردن پانسمان خيلى مهمه... بسته به زخمش و وضعيتى که مريض داره و اصلاً جايى از بدنش که زخمى شده هم فرق داره... ينى اينکه زمانش فرق داره که حالا ما خودمون بهت ميگيم چه زمانى برى و پانسمان کدوم مجروح رو عوض کنى... بعد خيلى اين کار مهمه ها... وقتى زخم رو باز ميکنى بايد ببينى عفونت داره يا نه... حواست بايد باشه که يه وقت زخم خونريزى نکنه... پانسمان رو بايد درست انجام بدى... ضد عفونى کردن زخم خيلى خيلى مهمه..

منصورى توضيح مى دهد و خورشيد سعى مى کند سرگيجه اش را ناديدده بگيرد! مدام تنه اش را عقب مى کشد و قدم تند مى کند تا به پزشکان و پرستاران ديگر برخورد نکند. يکى از آن روپوش هاى سفيد را به او هم داده اند و او حالا آن را به تن دارد! خانوم منصورى هم طبق قولش دور از چشم دکتر سينا، مى خواهد به او تعويض پانسمان را ياد بدهد تا در زمانى که مجروح جديد مى آورند و تمام پرستاران مشغول هستند، او هم بتواند کمکى بکند. خانوم منصورى پشت در اتاقى مى ايستد و خورشيد هم به زحمت خود را کنترل مى کند تا زمين نخورد؛ اين سرگيجه ديگر از کجا آمد؟!!



در دست خانوم منصوری سینی پر از وسایل پانسماں و الکل و بتادین قرار دارد، پس خورشید در را باز می کند. پشت بند او وارد اتاق می شود و نگاهش را درون آن می چرخاند. هشت تخت درون اتاق، کنار و روبه روی هم چیده شده اند که دو تایشان خالی است و روی شش تای دیگر مجروح خوابیده! ماده ی ترشی که تا گلویش بالا آمده را به زحمت قورت می دهد و نگاهش روی مجروحي که سر و دستش را باندپیچی کرده اند و صورتش هم کمی زخمی است، ثابت می ماند. مرد پخته ای به نظر می آید. لبخند کمرنگی می زند و خورشید هم در جواب او، لبخند محوی به لب می نشاند.

خانوم منصوری سر چرخاند و با ابروهای بالا پریده به خورشید میخ ایستاده نگاه می کند:
بیا دیگه خورشید جان!

خورشید سر به زیر می اندازد و به طرف تختی که او کنارش ایستاده، می رود. نیم نگاهی به صورت مردی که روی تخت خوابیده می اندازد؛ آفتاب سوخته است و لبخند نمکینی به لب دارد.

خانوم منصوری پیراهن مرد را بالا می کشد و نیم نگاهی به خورشید می اندازد: ببین... خوب دقت کن، خب؟! پانسماں رو باید خیلی آروم باز کنی..

خانوم منصوری توضیح می دهد و خورشید خیره می ماند به دست او که آرام پانسماں را از روی زخم مرد برمی دارد. با برداشته شدن کامل پانسماں، اخمی روی پیشانی خورشید می نشیند. ماده ی ترش دوباره تا گلویش بالا می آید و این بار خورشید دستش را روی دهانش می گذارد تا بالا نیاورد. به زخم مرد که به نظر وضعیت ناجوری دارد خیره می ماند و صورتش جمع



شده و نفس هایش مقطع می شوند. خانوم منصوری پنبه ی آغشته به الکل را روی زخم می کشد و توضیح می دهد که بتادین را باید دور زخم زد نه رویش!

مردِ مجروحِ روی تخت، به سختی می خندد و خیره به خورشید، می گوید: آباجی! حالِ دونِ خوبس؟! شوما... شوما حالِ دونِ از زخمی من به هم میخورد؟!!

خانوم منصوری نیم نگاهی به صورتِ رنگ پریده ی خورشید می اندازد و خورشید دستپاچه می گوید: نه! نه! نه ینی خوبم... حالم... حالم خوبه!

مرد مجروح دوباره می خندد که البته این بار صورتش از درد جمع شده و خنده اش نیمه کاره می ماند. ساعدش را روی پیشانی اش می گذارد و دوباره همان لبخند نمکین روی لبش جا خوش می کند. خانوم منصوری مشغول ادامه ی توضیح می شود و خورشید هم سعی می کند بی توجه به حالِ نه چندان جالبش، تمام حرف ها و کار های او را به خاطر بسپارد. برعکسِ فرمانِ مغزش که دستور می دهد تا به آن زخم نگاه نکند، او خیره ی زخمِ پهلویِ مرد مجروح می ماند تا به قولِ خودش دل گنده کند!

یکی دیگر از مجروحان که روی تختِ کناری خوابیده است، می خندد و با صدا و لحنی که خنده در آن موج می زند، می گوید: میگم خواهر! دارین زخمِ این برادرمونو واسه ایشون تشریح میکنین؟!!

همه ی مجروحان حاضر در اتاق می خندند؛ حتی همین مجروحی که خانوم منصوری مشغول بستن پانسمان جدید روی زخمش است، هم می خندد و ناله ی خفیفی می کند. خورشید یک گوشه ی لبش را زیر دندان می گیرد اما گوشه ی دیگر لبش رو به بالا کج می شود!

خانوم منصوری همان طور که به کارش مشغول است، با لحن تهدید آمیز اما شوخی، می گوید: حالا بخندین برادر! پانسمان همه تونو قراره همین خانوم عوض کنه!

چشمان خورشید گرد می شوند و همان مردِ سر و دست بسته با خنده می گوید: الهی العفو!

خانوم منصوری هم می خندد و نیم نگاهی به صورت بهت زده ی خورشید می اندازد. خورشید آب دهانش را فرو می دهد؛ شوخی کرد دیگر، نه؟!*



دستش را به زیر شکمش می گیرد؛ دیگر به دستشوئی نخواهد رفت! قدم های خسته اش را به طرف اتاق کوچکی که در طبقه ی همکف، برای استراحت پرستاران تعبیه شده می کشاند. آن قدر کار سرشان ریخته که اصلاً نفهمید کی ساعت دو بعد از ظهر شد! دلش به قار و قور افتاده است. دستی به پیشانی اش می کشد و پله ها را یکی یکی و آرام پائین می رود. از سر صبح که بیدار شد، احساس کسالت می کرد اما خب در شرایطی که دارند که نمی شود به این حس ها اهمیت داد و دست از کار کشید!

نگاهش را در راهروی طبقه ی همکف می چرخاند. چشمانش سیاهی می روند. کف دستش را به پیشانی اش می چسباند و پلک می بندد. نفس هایش سنگین و خسته اند. دستش را به دیوار می گیرد و سعی می کند پلک بسته به طرف اتاق استراحت برود!

- خانوم صولتی!؟

به هول پلک باز می کند و دستپاچه می گوید: بله!؟

دکتر فائزی نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی او می اندازد: حالتون خوب نیست!؟

خورشید چانه بالا می اندازد و بی حال می گوید: نه خوبم!

ابرو های دکتر به هم نزدیک می شوند: ولی رنگتون پریده... معلومه که زیاد خوب

نیستین! میخواین معاینه تون کنم!؟

خورشید چشم درشت می کند و چانه بالا می اندازد: نه آقای دکتر! لازم نیست... من... من

فقط یه ذره خسته م

دکتر فائزی آرام می خندد: خب میخواین بگم خانوم فرخی بیاد معاینه تون کنه اگه معذب

میشین!؟

خورشید لب می گزد و سر به زیر می اندازد. می خواهد جوابی بدهد اما..! بی طاقت

"ببخشید" ی زمزمه کرده و تمام تلاشش را می کند که دستش را به شکمش نگیرد! آرام از کنار

دکتر که با ابرو های بالا پریده نگاهش می کند، می گذرد و راه دستشوئی را در پیش می گیرد!



قاشق را درون کنسرو فرو می برد و به سرعت از لوبیا پُرش می کند؛ هنوز لقمه ی در دهانش کاملاً پائین نرفته که قاشق را دهان می گذارد! خب علاقه به کنسرو و کمپوت هم به جمع علاقه اش به نان و پنیر اضافه شده اند! البته وقتی قوتِ غالبِ همین باشد دیگر چاره ای نمی ماند که نسبت به غذا های دیگر غالباً بی اشتهاست و خودش هم از این موضوع کلافه است!

نفسی می گیرد و قاشقی دیگر دهان می گذارد. کنسرو در دستش را پائین می آورد و نفس عمیقی می کشد. در فکر فرو می رود. چه قدر در این یک هفته عوض شده است! بمباران می شود و او مثل قبل از ترس چشمانش پر اشک نمی شوند! شب ها مَنور می زنند و دلش هُری می ریزد پائین اما به روی خود نمی آورد! زخمی می بیند.. خون.. پانسماں عوض می کند.. عفونت می بیند.. بو های بد.. مجروح می آورند و غوغا می شود.. مجروح می برند و تخت هایی که خالی نشده، پر می شوند! همه ی این ها را در این یک هفته از سر گذرانده و حالا که فکر می کند می بیند که چه صحنه های جانکاهی بوده اند!

کنسرو را کنارش روی تخت می گذارد و تکه ای از نان روی پایش را جدا کرده و لقمه می کند و گاز می زند. به حبیب فکر می کند و آه می کشد. وقتی بفهمد که بی اجازه و اطلاع او به اهواز آمده، حتماً عصبانی می شود! نوچی می کند و کلافه نگاهش را در اتاق می چرخاند؛ یک اتاق جمع و جور با کف و سقف و دیوار های سرامیک که تمام وسایلِ درونش را سه / چهار تختِ فلزی دو طبقه و یک یخچال و یک کمدِ آهنی تشکیل می دهند. دکتر ها و پرستاران و سایر

پرسنل خانوم، بسته به شیفت و ساعت استراحتشان که در طول روز گاهی حتی به سه ساعت هم نمی رسد، به این اتاق می آیند و پرستاران و دکترهای مرد هم اتاق دیگری دارند.

تکه ای دیگر از نان را لقمه می کند و کنسرو را در دست می گیرد. قاشقی دهان می گذارد و گازی به لقمه ی نانش می زند. با این که تهران تقریباً زمستانی شده بود اما این جا فقط خنک است؛ نه بادی و نه بارانی! فقط گاهی هوا ابری می شود. در این یک هفته، یک بار دارو و مواد غذایی به بیمارستان آوردند که آن موقع کار خورشید کمک برای جابه جایی آن ها شد! شب ها هم کارش تعویض ملحفه هاست که البته پرسنل دیگری هم هستند که به این کار مشغول اند.

تکه ی آخر لقمه اش را درون دهان می فرستد که خانوم محمدی داخل شده و با ابروهای بالا پریده، می گوید: خورشید جان! یه آقای جوون با یه پیرمرد اومدن با تو کار دارن... پیرمرده گفت پدرشوهرته



سر بلند نمی کند و فقط انگشتان دستش را می چلاند و لحن دلخورِ مَش حیدر آتش به
جانش می اندازد: خورشید خانوم! دختر جان! گذاشتی و رفتی و مارم آدم حساب نکردی که یه
کلام بهمون خبر بدی، هان؟!

خورشید لب می گزد: این چه حرفیه آخه بابا جون؟! من... من..

سرش را تقریباً در یقه ی لباسش فرو می برد و مَش حیدر دم عمیقی می گیرد: تو چی
عروس خانوم؟! غیر از اینه که گفتم؟! میدونی دو روز تمام بال بال زدیم و رفتیم این در و اون در
که خدا این دختر کجاست؟! که به بهونه ی کلاس و درس از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته!
میدونی وقتی محبوبه زنگ زد و گفت که یه هفته بمونیم و بعد بیایم دنبالت چی کشیدیم؟! هان،
میدونی؟! اون سیمین بنده خدا با اون حالش، چپ میرفت، راست میومد، میگفت خورشید!
میگفت این دختر امانت بود دستمون... میگفت اگه بلایی سرش بیاد چی داریم جواب اون پسر و
بدیم که زنشو سپرد دست ما و رفت جبهه؟! تو چی خورشید جان، هان؟! غیر از اینه مگه که آدم
حسابمون نکردی؟! دختر جان! اصلاً حبیب هیچ، اگه بلایی سر تو میومد من جواب بابای تو رو که
به امید و آرزو دخترشو سپرده دست ما چی میدادم، هان!؟

خورشید آب دهانش را فرو می دهد و لب برمی چیند و از خجالت سر بلند نمی کند: بابا
حیدر! به خدا... خب هیچیم نشد که! به خدا سر این که نمیخواستیم... بابا به خدا باید میومدم
اینجا... باید میومدم



مَش حیدر نیم نگاهی از پنجره به بیرون می اندازد و سهراب را دست به سینه و تکیه زده به نرده های حفاظِ محوطه می بیند و سپس به عروسِ سر پائینش چشم می دوزد: چرا باید میومدی گل عروس؟! حداقل بگو سر چی باید میومدی که ببینم ارزش این همه دل ناگرونی رو داشت یا نه!

خورشید دستی به پیشانی اش می کشد و دم عمیقی می گیرد: بابا حیدر! من یه... یه خوابی دیدم... یه خوابی که واقعی بود انگار! من باید میومدم اینجا... هنوز خودمم نمیدونم سر چی اون خوابو دیدم و حکمتش چی بوده... ولی... ولی میدونم که خوابِ الکی نبوده

مَش حیدر چشم ریز می کند و ابرو هایش را بالا می اندازد: چی میگی دختر جان؟! خوابِ چی؟! روشن بگو ببینم چی میگی تو؟!

خورشید نفس عمیقی می کشد: آخه... آخه همیشه بگم که! ینی... ینی اگه بگم..

برای اولین بار سر بلند می کند و نیم نگاهی به صورت مَش حیدر می اندازد: ایشالا که

خیره

مَش حیدر بازدمش را فوت کرده و زیر لب زمزمه می کند: لا اله الا الله!

سکوت می شود. خورشید به کنار پنجره می رود و نیم نگاهی به بیرون می اندازد؛ دم غروب است و آسمان کبود و مات! درون محوطه به جز وانتی که سهراب و مَش حیدر با آن آمدند،



دو آمبولانس گل مالی شده هم قرار دارند. خورشید نگاهی به ابر های ارغوانی و نارنجی و قرمز رنگ آسمان می اندازد و دستش را روی دهانش می گیرد. چشمانش که سیاهی می روند و سرگیجه که به سراغش می آید، از نگاه کردن به محوطه دست برمی دارد و به طرف مَش حیدر می چرخد؛ کنار دیوار دست به سینه ایستاده و در فکر است.

خورشید پیش رفته و روبه رویش می ایستد و نفس عمیقی می کشد: بابا حیدر! قربونتون

بشم!..

"خدا نکنه" ی زمزمه وار مَش حیدر، لبخند به لبش می آورد: بابایی من سر این نگفتم که میدونستم شما نمیذارین... میدونستم که نه میارین... اگه میگفتم و اجازه نمیدادین اونوقت مجبور میشدم حرفتونو زمین بندازم... با خودم گفتم میام و بعد بهتون خبر میدم... حداقلش اینه که شما نتونستین نه بیارین و من مجبور نشدم حرف شما رو زمین بندازم... حداقلش اینه که من با این کارم شما رو گذاشتم تو عمل انجام شده و نتونستین نه بیارین تا منم... بابا حیدر میدونم اشتباه کردم... هر چی شما بگین حق دارین..

گردن کج کرده و با نگاه مظلوم شده اش به مَش حیدر خیره می شود: بابا فقط الان نگیں برگردم... الان نگیں باید پیام تهران... نذارین مجبور شم حرف شما رو زمین بندازم و شرمنده تون شم... تو رو خدا هر چی میگیں، فقط از برگشتنم نگیں

مَش حیدر لبخند می زند و در دل عروس عاقلش را تحسین می کند! پیش رفته و خم می شود و پیشانی عروسش را آرام می بوسد. خورشید لبخند می زند.



مَش حیدر با لحن ملایمی می گوید: آخه خورشید جان! تو امانتی دست من... جوابِ حبیب و باباتو چی بدم، هان؟! بگم نتونستم دو روز هوای عروسمو نگه دارم؟! هوم؟! تو بگو من چی بگم بهشون؟! میدونی حبیب چند بار زنگ زده و هی سر دووندیمش؟! این دفعه ای که زنگ زده بود، میدونی چه قدر نگران بود؟! اصلاً همه ی اینا به کنار، من دل خودمو چه کنم؟! تو عینِ دخترمی گل عروس! هی دلم شور میزنه که حمله و بمبارون میشه، نکنه بلایی سر عروسم بیاد... سر امانتیه حبیب و آقا تقی نکنه که بلایی بیاد... حالا تو میگی من چه کنم، هان!؟

خورشید ماده ی ترش تا گلو بالا آمده اش را به زحمت فرو می دهد و نفس عمیقی می کشد: به خدا منم اینجا آروم ندارم... منم اینجا دل نگرون حبیب و شمام... به حبیب بگین بیاد اینجا اصن... خودم بهش توضیح میدم... هر روزم سعی میکنم زنگ بزnm خونه و بگم که سالمم... تازه من مواظب خودم هستم... اوووو اینجا خطِ مقدم که نیست! بمبارون هست ولی خب بیمارستانه دیگه... به خدا حواسم به همه چی هست... دل نگرون نباشین... نه هم نیارین تو اینجا موندنم... بابا حیدرا! من باید اینجا بمونم ولی قول میدم که بیشتر از همیشه مراقب خودم باشم... بذارین همین جا بمونم... قول میدم هر روز زنگ بزnm به خونه... قول میدم مراقب خودم باشم



دربازکن را روی در کمپوت حرکت می دهد و اول شکاف کوچکی ایجاد می کند. کمپوت را روی لیوان کج می کند و آب سرخ گیلان جاری می شود. آب دهانش را فرو می دهد و نفس عمیقی می کشد. به خود یادآور می شود که این کمپوت را برای مجروح خوابیده روی تخت باز کرده، نه خودش! نیمی از لیوان که پُر می شود، کمپوت را روی کمد آهنی کنار تخت می گذارد و لیوان را هم در کنارش جای می دهد.



شانه های رزمنده ی خوابیده روی تخت را می گیرد: برادرا پاشین!

می خواهد به او در نشستن کمک بکند که مرد با پشت دست، دست او را پس می زند:
خودم میشینم... ای بابا!..

و همان طور که شانه اش را به بالشت تکیه می دهد و خود را بالا می کشد، زیر لب می
گوید: فلش چی دیرم (فلج که نیستم)

خورشید متوجه حرف او نمی شود اما با ابرو های بالا پریده می گوید: باشه برادرا چرا
عصبانی میشین حالا؟! خواستم کمکتون کنم فقط

مرد سرش را به طرفین تکان می دهد و خورشید از چین روی پیشانی اش می فهمد که
اخم کرده: خب ایستیسوز زورونان آداما چمه ایسوز عصبانی اولور

چشمان خورشید درشتر از همیشه می شوند: بله!؟

مرد نوچی می کند و بی حوصله با ته لهجه ی شیرینش می گوید: ینی میخواین زورکی به
آدم کمک کنین خب عصبانی میشه دیجه



خورشید "آهان" می زیر لب می گوید و معذرت خواهی می کند. مرد نفس عمیقی می کشد. خورشید لیوان را برداشته و به لب او نزدیک می کند. مرد سرش را عقب می کشد.

دستش را در هوا به مقصد نا معلومی تکان می دهد: بو نمَنه دی؟!!

ابروهای خورشید بالا می پرند و گیج می پرسد: بله؟!!

مرد بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: میجَم این چیه؟! من که آب نخواستم!

خورشید نگاهی به پانداژ سفید روی چشم های مرد می کند و لیوان را نزدیک لب های او می برد: آب کمپوته

مرد سر عقب می کشد: نمیخورم

خورشید سعی می کند نگاهش را به طرف شربت درون لیوان نکشاند و مُصر می گوید: نمیخورم نداریم که برادر! باید بخورین!

دوباره لیوان را نزدیک لب های او می برد که این بار مرد شدیدتر سرش را عقب می کشد و معترض می گوید: دِ دیم یمیرم.. (گفتم نمیخورم..)



سرش را به طرف دیگر می چرخاند و زیر لب غر غر می کند: ایستیل آداما زورونان
کمپوت سو ورگه... بابا نه دیلینن دیم؟! زورونان موحبت ایستمدوخ! (میخوان به زور به آدم آب
کمپوت بدن... بابا به چه زبونی بگم؟! محبت زورکی نخواستیم!)

ابروهای خورشید بالا می پرند و با چشمان درشت به رزمنده ی چشم بسته نگاه می کند.
برایش تعجب برانگیز است چون تمام رزمنده های مجروح این بیمارستان خوش اخلاق و حتی
گاهی شوخ طبع هستند ولی او..!

رزمنده ای که روی تخت روبه رویی به راست خوابیده، آرام می خندد و با لحنی شوخ و
طعنه آمیز، می گوید: خواهرم این برادرمونو امروز میخوان عین چک برگشت بزنی تهران و
بعدشم به یاری خدا تبریز... زیاد دم پرش نیاین!

رزمنده ی چشم بسته با همان ته لهجه ی شیرینش تشر می زند: آی گردش! چی چی
میچی؟! خدا نکنه! (آی برادر!)

خورشید که تازه متوجه دلیل بداخلاقی مرد شده، زبان روی لب می کشد و می گوید: چرا
برادر؟! باید برین تهران دیگه! اونجا بهتر میتونن معاینه تون کنن... ایشالا که چشمتون با یه عمل
خوب بشه و بعد بتونین سالم و سلامت برگردین شهرتون



مرد سرش را به طرف خورشید می چرخاند و انگشت اشاره اش را در هوا تکان می دهد:
 باجی من تیربارچی بودم—!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.9851A.com) ساخته و منتشر شده است

خورشید دوباره متعجب شده و صدای خنده ی تمام مجروحان بلند می شود! خورشید
 نگاه متعجبش را روی صورتِ تک تکشان می چرخاند و با خود فکر می کند که کجای حرفِ مرد
 خنده داشت!؟

مجروchi که تختش کنار پنجره ی نسبتاً بزرگِ اتاق است، با لحنی که خنده در آن موج
 می زند، می گوید: خواهر این برادر محمودمونو اینجوری نبینینا... الان چون میترسه برگشتش
 بزنی پیش خانومش بداخلاق شده... باید قبلشو میدیدین که چه شوخ و شنگ بود

محمود با لحن حق به جانب و ته لهجه اش می گوید: جُروم گردش! خودِ تو رو هم اجه
میخواستن ببرن عَگب میتونستی اونجوری باشی؟! شنگول اولاسان؟! (ببینم برادر!... شنگول
باشی!؟)

رزمنده ی روی تختِ کنارِ پنجره آرام می خندد: نه والا اخوی! کیه که از لاحاف دوزی کنار
زن و بچه خوشش بیاد!؟

و دوباره صدای خنده ی رزمنده ها بلند می شود و محمود زیر لب چیزی می گوید که
خورشید نمی شنود. نگاهش را به چشم های بسته ی محمود می رساند؛ یعنی او بار دیگر می
تواند دنیا را ببیند!؟ اصلاً او زن و بچه دار است؟! خورشید آه می کشد و اخمی روی پیشانی اش
می نشیند. (((رزمنده ها با یکدیگر شوخی می کنند تا عمقِ این درد ها دیده نشود؛ وگرنه سنگ
که بیاندازی در این دریا، تازه می فهمی که ته ندارد این دریایِ درد!)))

به سرعت سلام می دهد. برمی خیزد. مَهر را همان جا روی کمد آهنی می گذارد و به دو از
اتاق خارج می شود. غوغاست! ماده ی ترش تا درون گلویش بالا می آید و او این بار قبل از این که
بتواند مقاومتی بکند، عَق می زند. دستش را جلوی دهانش می گیرد و به حالت منزجر کننده ای
سعی در بالا نیاوردن می کند! نفس های عمیق می کشد و سعی می کند به طعم تلخ دهانش و
سوزشِ آزار دهنده ی گلویش بی توجه باشد.



در اتاق را به ضرب باز می کند. نگاه عجولش را روی قفسه ها و کمد ها می چرخاند. باید پنبه و گاز استریل و باند بردارد. آن بیرون غوغاست! به همان سرعتی که وارد اتاق شد، از آن خارج می شود. به طرف پله های ورود و خروج طبقه ی همکف می دود. اصلاً حواسش نیست که یادش رفت تا چادرش را از سر بردارد! از پله ها پائین می دود و محشر را برای چندمین بار در این یک ماه، به چشم می بیند. دستش را روی جناقش فشار می دهد و کوتاه نفس می کشد؛ نباید عُنق بزند و بالا بیاورد!

نگاهش را در محوطه ی شلوغ می چرخاند. پرستارانی که به کمک هم مجروحان را از درون آمبولانس ها بیرون می آورند.. رزمنده هایی که با وجود زخمی بودن خود، سعی در کمک به پرستاران و یکدیگر می کنند.. دریای خون.. دست هایی که مچ ندارند.. ساعد هایی که جایشان خالیست.. رگ هایی که از شان خون می چکد و جای خالی عضو قطع شده را به رخ می کشند.. پاهایی که نیستند.. پهلو هایی از روی پیراهن هم می شود سوراخ رویشان را دید.. صورت های پر خون.. گاهی حتی سوخته.. نفس هایی که قطع می شوند.. ماساژ قلبی.. فشار دادن روی زخم ها.. فریاد.. محشر.. غوغا..!

خورشید از این سو به آن سو می دود. به یکی گاز استریل می دهد. روی زخم یکی را می فِشُرَد. در جابه جایی برانکارد ها به دیگری کمک می کند. دکتر ها را صدا می زند. اشک نمی ریزد. فکر سرگیجه ی بی امانش و حالت تهوع اعصاب خرد کنش هم نیست! فقط دستانش از خون سرخ اند. فقط می خواهد تا آخرین نفس برای سامان دادن به این محشر کمک کند.



پیشانی اش به عرق نشسته و گلویش هم خشک است. نفس نفس زدن هایش دست خودش نیست. دست خونی اش را به پیشانی اش می کشد و عرق جایش را به خون می دهد. گوش تیز می کند. دکتری نامش را می خواند. به طرفش می دود. تنه عقب می کشد. راه کج می کند تا به مجروحان روی زمین نخورد. چادرش را جمع می کند و به حواس پرتش لعنت می فرستد. کنار دکتر می رسد. مو به موی کارهایی که دکتر می گوید را انجام می دهد. نگاهی به صورت رزمنده می اندازد؛ لب هایش ترک خورده اند و پلک هایش رو به خاموشی می روند.

برمی خیزد. سرش گیج می رود. بی تعادل نگاهش را در اطراف می چرخاند. ناله های خفه ی مجروحان عرش را هم می لرزاند. فریاد های پزشکان و پرستاران در سرش پژواک می یابند! گامی برمی دارد که حس می کند چادرش سنگین شده! سر می چرخاند و رزمنده ای را روی برانکارد می بیند. چشمانش درشت می شوند. نفسش می رود. سرش به دوران می افتد و تیره ی پشتش می لرزد. لب های رزمنده تکان می خورند. دستش چادر او را می فشرد. خورشید مسخ شده می نشیند. مردمک هایش بی قرار صورت خونی رزمنده را می کاوند. ماده ی ترش بالا می آید و پائین می رود!

با دست خودش را بیشتر می کشد. نگاهش را تا روی پای قطع شده ی او پائین می کشاند. اشک نیش می زند. نگاهش را بالا می کشاند و جایی زیر قلب او ثابت می ماند؛ دکتری در تلاش است اما خورشید می داند که تلاش او نتیجه ندارد. خورشید می داند که او شهید خواهد شد. نگاه پر آب و تارش را بالا می کشد. لب های خون آلود شده ی او تکان می خورند. مردمک هایش بی قرارند. خورشید روی تن او خم می شود. سر خم می کند و گوشش را نزدیک لب های او نگه می دارد. صدا های دیگر را به حاشیه می فرستد تا بتواند ناله ی خفه ی او را بشنود.

او به زحمت می گوید: خور خورشی... خانو..



نفس عمیقی می کشد و با تمام توان می گوید: خورشید خانوم؟!..

خورشید نگاهی به چشم های او می اندازد و سر تکان می دهد و رزمنده لبخند محوی زده و لب هایش تکان می خورند: مَ مدیون... نمُ نموند... جیب جیب جیب... جیب جیب جیب

خورشید سر بلند می کند. به خدا که می داند چه باید بکند! به خدا که از حال یک دقیقه بعد این مجروح خبر دارد. هق می زند و دستان لرزانش را به جیب خون آلود او می رساند. لبخندی روی لب های رزمنده شکل می گیرد. دست لرزان خورشید کاغذ خون آلود شده را بیرون می کشد. هق می زند. تن رزمنده به لرزه می افتد. فریاد دکتر به گوش می رسد. او را کنار می زنند تا آخرین تلاش ها را برای احیا انجام دهند. خورشید روی زمین افتاده و گنگ و بی حال می گرید. به خدا که می دانست این رزمنده شهید خواهد شد!

ملحفه ی سفید را روی تخت می کشد و گوشه هایش را صاف می کند. نگاه خسته اش را در اتاق می چرخاند. بالشت را روی تخت مرتب می گذارد و پتوی تا شده را پائینش قرار می دهد. دم عمیقی می گیرد. قلبش تیر می کشد وقتی به این فکر می کند که مجروحی که روی این تخت



خوابیده بود همین امروز شهید شد؛ با این که وضعیتِ عمومی اش خوب بود اما انگار هوای رفتن داشت که نماند! نگاهش روی مجروحی که با چشمان نیمه باز به او زل زده، ثابت می ماند.

مجروح که جوانی مو بور و چشم رنگی است، لبخند می زند و زمزمه می کند: خسته نباشین خواهر!

خورشید هم لبخند می زند و همان طور که به طرفِ تختِ او می رود، می گوید: سلامت باشین برادر!

پتو را تا روی شانه های او که دمر خوابیده بالا می کشد و مجروح جوان همچنان لبخند به لب می گوید: دستتون درد نکنه خواهرم! لازم نبود

خورشید دستش را به کمرش می گیرد و لبخند خسته ای می زند: کاری نکردم برادر! شما چرا نخوابیدین هنوز؟!

لبخند جوان عمق می گیرد و پلک روی هم می گذارد: کمرم تیر میکشه

نگاه خورشید رنگ نگرانی می گیرد و پتو را پائین می کشد: خب چرا حرف نمیزنین؟! ای وای!..



از دیدن لکه ی دایره شکل خون روی پیراهن جوان که زیر پتو پنهان مانده بود، اخمی روی پیشانی اش می نشیند: زخم‌تون خونریزی کرده که! صبر کنین دکتر و صدا بزنم

جوان آرام و پر درد می خندد و بی توجه به نگرانی خورشید و وضعیت خودش، حرفی دیگر پیش می کشد: خواهرم شما شوهر دارین؟!

ابرو های خورشید بالا پریده و چشمانش درشت می شوند: ببخشید... من... من منظور شما رو نمیفهمم

جوان سرش را به طرف دیگر چرخانده و ناله ای می کند. اخمی روی پیشانی اش می نشیند. کمرش تیر می کشد.

بالشت را در آغوش می فشرد و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: عاشق یه دختر مسلمون شده بودم... اون دفه ای که دیده بودمش هی دستشو میگرفت به کمرش یا میذاشت روی دهنش و عَق میزد... عین شما... چند باری که دیدمتون همونطوری بودین... اون حامله بود چون عقد دخترعمو و پسرعمو رو توی آسمونا بستن!..

آرام می خندد اما صدایش گرفته و غمگین است: به پای شوهرش پیر شه!

خورشید لب می گزد. چیزی به قلبش چنگ می زند. خودش هم نمی داند چرا این قدر حساس شده است! از دو هفته ی پیش و آن نامه..! زیر لب "ببخشید" ی زمزمه می کند و فوراً از



اتاق خارج می شود. لب هایش می لرزند. چشمانش پر آب شده اند. درد صدای آن جوان بیشتر به قلبش زده انگار! نفس عمیقی می کشد و چشمانش را درشت می کند تا اشکش نچکد.

خانوم منصوری را سرُم در دست می بیند و پیش می رود: خانوم منصوری! دکتر مختاری رو نمیدونین کجان؟! یکی از مجروحان زخمش خونریزی کرده

اخمی روی پیشانی خانوم منصوری می نشیند: کدوم مجروح!؟

خورشید سرش را به طرفِ اتاقی که از آن بیرون آمد، می چرخاند: آقای نیک... همون جوون ارمنی

خانوم منصوری سر تکان می دهد: تو برو من خودم دکتر مختاری رو پیدا میکنم

خورشید گردن کج می کند و دستش را در جیب روپوشش فرو می برد. سر به زیر می اندازد و قدم های خسته اش را در راهرو می کشاند؛ کاری برای انجام دادن نمانده پس می تواند به اتاق استراحت برود. در فکر فرو رفته و خیره ی قدم هایش راهی پله ها می شود. دوباره تصاویر آن روز جلوی چشمش زنده می شوند. دو هفته ی پیش بود ولی خورشید هنوز هم سر درد دارد از یادآوری های بعد از آن روز! خودش هم مانده در حکمتِ آن نامه و آن رزمنده! ذهنش پر از سوالات مختلف و بی جواب است؛ سوالاتی که با شهادتِ آن رزمنده ی حسین نام تا همیشه بی جواب ماندند. دستش را به دیوار می گیرد و پله ها را یکی یکی پائین می رود. باورش نمی شود که بعد از این همه مدت..!



تصویر آقای نیک جلوی چشمش می آید. نگاهی به بالای راه پله می اندازد. چه غم انگیز!
 چه تلخ! دستی به پیشانی اش می کشد و وارد اتاق می شود. نفسش را عمیق بیرون می فرستد و
 لبخند کم جانی تحویل فرشته خانوم می دهد. روی تخت می نشیند و انگار که بار صد کیلویی را
 زمین گذاشته باشد، نفس راحتی می کشد! تازه درد دلش را حس می کند. صورتش جمع شده و
 دستش را زیر دلش می گیرد؛ چند روز گذشته؟!

فرشته خانوم چشم تنگ می کند و نگاهش را به صورت جمع شده ی خورشید می دوزد:
 خورشید جان! حالت خوب نیست؟!

خورشید چانه بالا می اندازد و لبخند محوی می زند: نه خوبم! فقط یه خرده زیر دلم درد
 میکنه

فرشته خانوم که گویی خیالش راحت شده، لبخند معنی داری می زند: خب پس! گفتم
 چیزی شده لابد... دل درد که طبیعیه... لابد نزدیکشی دیگه!

ابرو های خورشید بالا می پرند: نزدیکش؟!!

فرشته خانوم سرش را به طرفین تکان می دهد و آرام می خندد: نزدیک معذوریت دیگه!
 موعدهش رسیده برات؟!



خورشید گیج نگاهش می کند و جوابی نمی دهد. دلیل این دل درد که چیز دیگریست اما..! انگار از یک خواب عمیق بیدارش کرده باشند؛ راستی از آخرین معذوریتش چند وقت می گذرد؟!!!!

- خورشید جان! برو پائین خانوم فرخی رو صدا کن بیادا!

خورشید سر تکان می دهد و نگاه از صورتِ نگران و جدیِ خانوم فرهادی می گیرد. قدم هایش را در راهرو تند می کند. برای برخورد نکردن با یکی از دکترها، تنه اش را به راست مایل می کند. نگاهش را پائین کشیده و به قدم های سریعش چشم می دوزد. به طرف پله ها می دود. دومین پله را پائین نرفته که مردی را روبه رویش می بیند.

سرش را بلند کرده و نگاهش با نگاه او تلاقی می کند. اخمی روی پیشانی اش نشسته است. خورشید متعجب و مسخ شده خیره ی او می ماند. برای یک لحظه همه چیز را فراموش می کند و فقط خیره ی نگاهِ دلخور و عصبی او می شود. دست او بالا می آید برای زدن یک کشیده ی جانانه! خورشید پلک روی هم می گذارد اما خیلی طول می کشد! پلک هایش را آرام باز می کند. حبیب دستش را مشت کرده و نفس های عمیق می کشد تا عصبانیتش را کنترل کند...



نگاهی به در اتاق می اندازد و آب دهانش را فرو می دهد. پلک هایش را محکم روی می فشرد و لبش را می جود. قلبش گنجشکی می کوبد. به هیچ وجه وارد این اتاق نخواهد شد! وقتی حبیب همیشه مهربان نزدیک بود که در راهروی بیمارستان بزند زیر گوشش، چه طور وارد این اتاق بشود و با او تنها بماند؟! هرگز! شروع به قدم رو رفتن جلوی در اتاق می کند. اصلاً بگذار



آرام شود، بعد داخل اتاق می شود! اما اگر حالا حالا ها آرام نشد چه؟! دستش را روی سرش می گذارد و به خود بد و بیراه می گوید!

– وای!!! خورشید؟!!

هینی می کشد و هول زده می چرخد و خانوم منصوری را با ابروهای بالا پریده می بیند:
خورشید جان؟! چرا اینجا قدم رو میری؟! مگه شوهرت اون تو نیست؟!..

خورشید سر تکان می دهد و خانوم منصوری بازویش را می گیرد و به طرف اتاق هدایتش می کند: خب برو تو دیگه!

خورشید بازویش را از دست او بیرون می کشد و همچون کودکان، چانه بالا می اندازد و لب برمی چیند: نمیرم!

چشمان خانوم منصوری درشت می شوند: وای!!!

خورشید پا به زمین می کوبد و حالت زاری به خود می گیرد: عصبانیه! وای نزدیک بود منو بزنه! نمیرم!



خانوم منصورى خيره در چشمان خورشيد، لب هایش را روی هم می فشرد تا نخندد: چرا
آخه؟! سر چی عصبانیه!؟

خورشید آب دهانش را فرو می دهد و سر به زیر می اندازد: سر این که... اوووم! خب وقتی
اومدم اینجا بهش نگفتم... ازش اجازه نگرفتم

خانوم منصورى چشم درشت می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد: ای وای!..

به پشت دستش می کوبد و لب می گزد: من که میگم اصلاً تو نرو! وگرنه یه فصل مفصل
میزنت!

خورشید هینی می کشد و دستش را روی دهانش می گیرد. چشمانش درشت می شوند و
برای لحظه ای نفس نمی کشد؛ درست مثل یک دختر بچه! خانوم منصورى کنترلش را از دست
داده و می خندد. ابروهای خورشید بالا می پرند.

خانوم منصورى همان طور که می خندد، دوباره بازوی او گرفته و به طرف در اتاق هدایتش
می کند: بیا برو تو ببینم! وقتی اومدی که خوب اولدورم و بولدروم میکردی، حالا میترسی!؟

خورشید باز هم دستش را بیرون می کشد و چانه بالا می اندازد: نمیرم! ینی... ینی یه ذره
تنها باشه و آروم شه... چیز ینی... خب بعداً میرم اصن!



خانوم منصوری از کله شقی خورشید در تعجب است و همچنان می خواهد او را به رفتن درون اتاق وادار بکند که در اتاق باز می شود. خورشید سیخ ایستاده و خانوم منصوری نگاهش را به طرف حبیب می کشاند؛ در آستانه ی در، دست به سینه ایستاده و شانه اش را به چهارچوب تکیه داده است. خورشید سر به زیر می اندازد و حتی آرام نفس می کشد!! خانوم منصوری پشت دستش را روی دهانش می گیرد تا خنده اش آشکار نشود و زیر لب "ببخشید" ی زمزمه می کند و می رود. خورشید نگاهش را به دنبال او می کشاند و صورتش را جمع می کند؛ چرا رفت!!؟

چند لحظه ای که می گذرد، خورشید آرام سر بلند کرده و نیم نگاهی به حبیب می اندازد؛ اخم دارد و با سر به درون اتاق اشاره می کند. خورشید لب برمی چیند و نگاهش مظلوم می شود. اخم حبیب غلیظتر شده و باز هم به درون اتاق اشاره می زند و بعد هم بی توجه به خورشید، وارد می شود. خورشید نفس عمیقی می کشد. دستش را روی سرش می گذارد و نگاهش را در اطراف می چرخاند. عجب شانسی هم دارد؛ کسی در راهرو پیدا نیست! با تعلل و سر به زیر به طرف اتاق گام برمی دارد.

وارد می شود و در را آرام می بندد. زیر چشمی حبیب را می پاید و آرام به طرف دیوار می رود. حبیب که دست به سینه مشغول قدم رو رفتن بود، با فاصله از او و روبه رویش می ایستد. نگاهش از بالا به پائین است و اخم دارد. خورشید نیم نگاهی به صورت بیش از حد جدی او می اندازد و فوراً سر به زیر می شود. انگشتانش را می چلاند و قلبش تند و محکم می کوبد. آب دهانش را فرو می دهد و ماده ی ترش تا گلویش بالا می آید. قبل از هر مقاومتی، عُنق می زند و دستش را جلوی دهانش می گیرد. ابرو های حبیب بالا می پرند اما همچنان موضع قدرت را حفظ می کند! خورشید نفس عمیقی می کشد و نگاه ترسیده ای به او می اندازد.



حبیب گردن کج می کند و از لحنش هم می شود عمق عصبانیتش را فهمید: خب! الان
ینی خیلی مظلومی دیگه، هان!؟

خورشید لب برمی چیند اما هیچ نمی گوید. به او حق می دهد، پس فقط سکوت می کند و
مظلومانه و سر به زیر خود را برای هرگونه سرزنشی آماده می کند.

حبیب دستانش را به پهلو هایش می گیرد: خورشید خیلی نامردی، خیلی! من سر رفتن از
تو اجازه نگرفتم!؟ تا تو راضی نشدی اصلاً واسه رفتن اقدامی کردم!؟ هان!؟ حرف بزن! یه چیزی
بگو!

خورشید که انگار زبانش توانایی عذر تقصیر ندارد، فقط چانه بالا می اندازد و دوباره سر به
زیر می شود. حبیب نفس عمیقی می کشد برای نرم نشدن! هنوز با او کار دارد! دوباره روی موضع
قدرت قرار می گیرد و با اخم به خورشید زل می زند.

دستانش را در هوا تکان می دهد و با لحنی پر حرص می گوید: الان واسه ی من مظلوم و
سر به زیر نشو! الان فقط به یه سؤال من جواب بده! من واسه ی تو این قدر بی ارزشم که اجازه
هیچ، حتی یه کلمه خبر ندادی داری میای اینجا!؟ اصلاً اجازه گرفتن به درک! ارزش یه خبر دادن
رو برات نداشتم دیگه، هان!؟..

با هر دو دست به خود اشاره می زند و حرصیتر از قبل ادامه می دهد: منو بگو که اونجا
تمام وقت دلم پیش خانوم بود... هی بهم میگفتن حالش خوبه و هزار تا بهونه میاوردن که نمیتونه
حرف بزنه و من بدبخت، تمام وقت فکر میکردم چرا جواب درستی بهم نمیدن!؟ نکنه بلایی سر



زنم اومده! نگو خانوم اصلاً عین خیالشم نبوده که شوهری داره... چه ارزشی داره اصن؟! حبیبِ بدبخت اصلاً چه ارزشی داره که بهش یه خبر بدی، نه؟! حرف بزن! من برای تو ارزش یه جمله ی خبری رو هم ندارم، نه؟!!

خورشید اشک می ریزد و به سسکه می افتد. به خدا که این طور نیست! به خدا که این حرف بی انصافیت است اما.. اما حبیب حق دارد. عصبانیتش حق است. حرف هایش درد دارند ولی حق اند! حبیب نگاهی به سر پائین و اشک های جاری خورشید می اندازد و دلش می لرزد. قدمی پیش می گذارد. خودش را سرزنش می کند که بعد از دو / سه ماه دوری از او، حالا این چنین به گریه اش انداخته! هر چه قدر هم که حق داشته باشد باز به خود حق نمی دهد که دلیل اشک های او بشود! قدمی دیگر پیش می گذارد و می خواهد ملایمتر بشود که..!

خورشید سر بلند می کند و لب برچیده و با نگاه مظلوم و خیسش می گوید: ببخشید فقط... دیگه... دیگه..

سر به زیر می اندازد و گردن کج می کند: دیگه نگو اینوا دیگه دعوام نکن!

در گرما فرو می رود. میان بازو های حبیب به شدت فشرده می شود. لرزش قلب حبیب را حس می کند. دوباره اسارت! دوباره نفس! سرش را در سینه ی او پنهان می کند. هق می زند. نفس می کشد.. عمیق.. آرام! حبیب با تمام قدرت او را در آغوش می فشرد. سرش را می بوسد. گونه اش را به سر او می چسباند. او را در آغوشش تاب می دهد. چه قدر دلشان برای اسیر بودن و اسیر کردن تنگ بود! چه قدر دلشان برای نفس کشیدن تنگ بود! چه قدر هنوز هم خورشید

عشق است و حبیب امن! چه قدر هنوز هم این اسارت، مهربان است.. امن است.. خوب است..
بهشت است!



(سلام خورشید خانوم)

دست تقدیر یا قسمت و یا قدر الهی ، هر چه که بود حالا من شدم قاصدی که خودم هم ماندنی نیستم برای تحویلِ نامه.

شاید باورش سخت باشد اما چهره ی شما را صد شب است که خواب می بینم. در خواب شهید می شوم و شما بالای سرم گریه می کنید.

نمی دانم ، شاید همه ی این ها کار محمد باشد برای این که بتوانم شما را بشناسم.

همراه این نامه ، نامه ی محمد به مادرش و دو عکس است که تحویل من داده بود و تاکید کرده بود که فقط به دست شما برسانم. من نتوانستم. از اتفاقاتی که برایم افتاد بگذریم. از این که چه طور شد که نتوانستم به روستایتان بیایم و نامه را تحویلتان بدهم ، بگذریم. فقط همین قدر بگویم که اوضاعم نابسامان بود. محمد سربدار این نامه و عکس های همراهش را وقتی به من تحویل داده بود که به دلیل مجروحیت از شرکت در عملیات محروم شده و باید به عقب برمی گشتم.

او مرا قاصد نامه اش قرار داد ، دقیقش می شود یک سال و هفت ماه پیش. وقتی بود که قرار بود به عنوان غواص در عملیات شرکت بکند و من به شدت مجروح شده بودم.



حالا که این نامه را می نویسم ، خودم قرار است در عملیاتی شرکت کنم و از خواب های صد شبه ام معلوم است که این بار به آرزویم خواهم رسید. در این دنیا تنها به شما و محمد مدیون بودم که به همین دلیل دعا می کنم خواب های صد شبه ام حقیقی باشند.

این نامه را برای این می نویسم که بدانید من تنها قاصدی بودم که خودم را دست تقدیر و مقدر الهی سپرده ام. نمی دانم شمایی که خواب می بینم همان خورشید خانومی هستید که محمد می گفت یا نه ، اما دلم خیلی روشن است. دعا می کنم که قبل از ادای دینم جان به حضرت عزرائیل تسلیم نکنم.

راستی محمد گفته بود که این نامه را تنها شما برای مادرش به زبان خودتان بخوانید.

حلالم کنید برای این تاخیر یک سال و هفت ماهه ، خدا پناهتان)

حبیب پلک روی هم می گذارد؛ قاصدی که خودش نامه نوشت برای تحویل نامه اش! کاغذ نامه را که لکه های خشک شده ی خون رویش نشسته اند، تا می زند. نگاهش روی ران پایش و دو عکس که یکی سیاه و سفید و دیگری رنگی است، ثابت می ماند. یکی از عکس ها را در دست می گیرد و لبخند می زند. شش تا هستند؛ سه دختر و سه پسر بچه!



نگاهش را روی خورشیدی که روبه رویش نشسته می کشاند و عکس را به طرف او می
چرخاند: این شمائین؟!

خورشید سر تکان می دهد و با انگشت اشاره اش صورت های درون عکس را یکی یکی
نشان می دهد: این خاتونه... این که کنارش وایساده منم... این یکیم که صُراحیه..

می خندد: نگا اینا از اون موقه هم کنار هم وایمیستادن... آقا شعبون گفته بود که دخترا
یه طرف وایسن و پسرا یه طرف ولی این دو تا وسط وایسادن که کنار هم باشن... خب اینم که
فرید هستش دیگه کنار صُراحی وایساده... این یوسفعلی... اینم که محمد

حبیب عکس را به طرف خود می چرخاند و با لبخند به چشمان درشت خورشید کوچک
خیره می شود. حتی درون عکس هم نگاهش مظلوم و درشت است! انگشت شستش را روی
صورت خورشید می کشد.

خورشید دم عمیقی می گیرد: اون موقه من نُه سالم بودش... یه بار آقا شعبون و دوستش
اومده بودن... دوست آقا شعبون دوربین داشت... از ما یه عالمه عکس گرفت و آخر به همه مون
یکی داد... عین همین عکسو من و صُراحی و فریدم داریم

حبیب سر تکان می دهد و عکس را روی ران پایش می گذارد. عکس دیگر را برمی دارد و
به دقت به آن خیره می شود. جداً که محمد خیلی شبیه او بود! درون عکس لبخند عمیقی به لب



دارد و لباس خاکی رنگ تنش است. به کیسه های شن ردیف شده روی هم تکیه داده و یک پایش را جمع کرده است. دست چپش روی ران پایش است و با دست راستش نوک یک کلاشینکف تکیه داده شده به زمین را در دست دارد. کلاه خود سر گذاشته و از سایه / روشن های عکس معلوم است که رو به آفتاب نشسته بوده!

نفس عمیقی می کشد و عکس را روی ران پایش برمی گرداند و نگاهش را به خورشید می دوزد: پس همش سر یه خواب بود؟!

خورشید سر تکان می دهد و لب برمی چیند: آره! البته اولش فقط به خاطر اون خواب بود ولی بعدش انقدر به اینجا عادت کردم که دیگه موندم... دو هفته ی پیش بود که حسین آقا رو آورده بودن... نامه رو که از جیبش برداشتم شهید شد... عینهو خوابم که بعد برداشتن نامه شهید میشد!

حبیب لبخند می زند و پلک روی هم می گذارد: زنده موند فقط برای دادن اون نامه... نمیتونست بدون ادای دینش شهید شه انگار

خورشید سر تکان می دهد. نفس عمیقی می کشد و دوباره تصویر آخرین لبخند حسین آقا جلوی چشمش می آید. حبیب سرش را به طاقچه ی پنجره تکیه می دهد و پا هایش را دراز می کند. نگاهش را در اتاق می چرخاند؛ اتاق تقریباً پر از وسایل مختلف است و فقط همان گوشه ای که او و خورشید هستند، خالیست. خورشید نگاهش را اول روی پنجره ی بالای سر حبیب کشانده و سپس به صورت حبیب خیره می شود.

آب دهانش را فرو می دهد و پر شک می گوید: حبیب!؟

حبیب بی آن که سرش را حرکت بدهد، نگاهش را به طرف او می کشاند: جانم!؟

خورشید با دست خودش را پیش می کشد و در کنار او متوقف می شود: یه چیزی بگم!؟

ابروهای حبیب بالا می پرند: خب بگو!

خورشید سرش را نزدیک گوش او می برد. دستش را حائل قرار می دهد و در گوش او از احوالات و علائم عجیب این چند وقتش می گوید.

سرش را عقب می کشد و نگاهش را به نگاه حبیب می دوزد: اینا ینی که من... من حامله

م!؟

اخمی روی پیشانی حبیب می نشیند. پلک روی هم می گذارد؛ بوی پدر شدن می آید و او

چه قدر از پدر شدن خاطره ی بد دارد!



قدم تند می کند برای هم پا شدن با حبیب و مظلوم می شود: حبیب جان! نه دیگه! تو رو

خدا!!

حبیب می ایستد و خورشید هم روبه رویش متوقف می شود: چی تو رو خدا؟!!

خورشید لب برمی چیند و ملتمس می گوید: من نیام تهران! تو رو خدا! بابا اینجا خانومای

حامله هم بودن... حالا چرا من نباشم؟!!

حبیب انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان می دهد و با لحن محکم و دستوری می

گوید: خانوم! دو ماه بی اطلاع و اجازه ی من اینجا بودی، میگم هیچ و راضیم چون دلیل منطقی
داشتی ولی... این که میگم با من برمیگردی تهران یه دستوره... فهمیدی؟! دستور! نه و خواهش و
مقاومت، نداریم! نمیام و بذار بمونم و بعد خودم میام، نداریم! شما عزیز من! با من میای تهران!
والسلام!

خورشید اخم می کند و از نگاهش نارضایتی می بارد. حبیب اما فقط لبخند مهربانی می

زند و نگرانی نگاهش خورشید را متعجب می کند. حبیب سر به زیر انداخته و به طرف اتاقی که
گفتند می توانند سینا را در آن پیدا کنند، پا تند می کند. خورشید اما برای چند لحظه همان جا
میان راهرو می ایستد و رفتن حبیب را نظاره گر می شود. خورشید نمی داند که حبیب چه می



کشد! خورشید نمی داند که دلیل خوشحال نشدن حبیب از خبر بارداری اش، نارضایتی نیست بلکه هجوم خاطرات است! خورشید نمی داند که پدر شدن، تلخترین خاطره ی کل عمر حبیب است!

نگاهش را به نگاه سینا می دوزد: خلاصه که اگه اشکالی نداره من میخوام خانومم رو با خودم ببرم تهران

ابرو های سینا بالا می پرند و گردن کج می کند: اشکال که..

نیم نگاهی به خورشید سر به زیر و ایستاده در کنار دیوار، می اندازد: والا دختر خاله ی شما گفتن که ایشون مهمون دو روز و دو هفته ی ما هستن ولی مقاومتشون خیلی زیاد بوده!..

مردمک های بی قرارش صورت حبیب را می کاوند: راستش از اولم قرار نبود خانوم شما تا همیشه اینجا بمونن... من با دختر خاله ی شما قرار گذاشتم که ایشون تا وقتی که کس و کارشون



نیومدن دنبالشون اینجا بمونن و کمی کمک کنن... گویا پدر و برادرِ شما اومدن ولی ایشون
برنگشتن..

شانه هایش را بالا می اندازد و گردن کج می کند: از همه ی اینا گذشته، شما اگه مایل
باشید میتونید فردا با یکی از آمبولانسا که میرن تهران، به عنوان پزشک برین و خانومتونم ببرین

حبیب لبخند می زند و سر تکان می دهد: بسیار هم خوب! ممنونم!

سینا هم لبخند می زند و گردن کج می کند و پلک روی هم می گذارد: خواهش می کنم..

چشم تنگ می کند: فقط میتونم بپرسم که چرا میخواین خانومتونو برگردونین؟! از حق
نگذیریم توی این دو ماه خیلی فعال بودن!

حبیب لب بالائی اش را می جود و نیم نگاهی به خورشید می اندازد: خورشید حامله س و
من ترجیح میدم یه جای امن باشه و فعالیت و استرس زیاد نداشته باشه

سینا لبخند عمیقی می زند: به به! تبریک میگم بهتون!..

حبیب تنها لبخندی در جواب می زند و سینا نفس عمیقی می کشد: ما اینجا امدادگر
حامله هم داشتیم..



اخمی روی پیشانی اش می نشیند: سرِ کمک به یکی از رزمنده ها و اهدای خون، بچه
شونو از دست دادن

حبیب پلک روی هم می گذارد و سر به زیر می اندازد. سینا نمی داند که این حرفش چه
قدر برای حبیب درد دارد؟! دستش را روی شانه ی او می گذرد و حبیب هم لبخند محوی می زند.
به طرف درِ اتاق می رود. حبیب دستانش را به پهلو هایش می گیرد و لبش را درون دهانش جمع
می کند. حتی تصورش هم درد دارد! حتی فکرش هم سخت است!

سینا دستش را به دستگیره ی در می گیرد و می خواهد بیرون برود که صدای خورشید
متوفش می کند: آقای دکتر!؟

سینا سر می چرخاند و ابرو هایش بالا می پرند: بله!؟

خورشید نیم نگاهی به حبیب می اندازد و دم عمیقی می گیرد: میگم که... شما و محبوبه...
ینی اممم!..

سینا لبخند می زند و به دست دست کردن او خاتمه می دهد: رازِ بینِ عاشق و معشوق،
باید بین سه نفر بمونه... عاشق و معشوق و خدا!..



نفس عمیقی می کشد و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: فقط دعا کنین آخرِ قصه ی
این عاشق و معشوق، رسیدن باشه!

این را می گوید و از اتاق خارج می شود. خورشید نگاهش را به درِ نیمه باز مانده می دوزد
و از ته دلش دعا می کند که آخرِ قصه ی آن دو خوب باشد! صدا هایی که از بیرون می آید، نگاهِ
خیره ی خورشید به در را خاتمه می دهد. به سرعت به میزان صدا ها افزوده می شود و این یعنی
محشر! حبیب از پنجره بیرون را می نگرد. مردمک هایش را روی محوطه ای که به سرعت شلوغ
می شود، می گرداند؛ آمبولانس هایی که به سرعت واردِ محوطه می شوند و پزشکان و پرستارانی
که برای کمک بیرون می دوند!

سر می چرخاند. نگاهش را به نگاهِ خورشید می دوزد؛ می بیند دل دل زدنش را برای
بیرون رفتن و کمک کردن! خورشید نگاه از نگاهِ حبیب می گیرد و سر به زیر می اندازد؛ نمی داند
که اگر بخواهد برای کمک برود حبیب راضی خواهد بود یا نه! اما این را می داند که دیگر بی اجازه
ی او کاری نمی کند!!

با حسِ حضورِ حبیب روبه رویش، سر بلند می کند: میگم روپوش میتونی واسم پیدا
کنی!؟

خورشید لبخند عمیقی می زند و در برابرِ در آغوش کشیدن و بوسیدنِ قلبِ مهربانِ او
مقاومت می کند: آره که میتونم! تو برو پائین، منم زودی میام



هوا خنک است و باد هم می وزد اما نه زیاد شدید! ابرها در حرکت اند و زیر نور مهتاب، به وضوح حرکتشان دیده می شود. بعد از محشری که صبح به پا شد، حالا اوضاع کمی آرام است. محوطه را فقط چند آمبولانس و وانت گل مالی شده اشغال کرده اند. حبیب پلک روی هم می گذارد و لبخند به لب، سر به سمت آسمان می گیرد. چند لحظه ای می گذرد که حس می کند کسی در کنارش جای گرفته است. پلک باز می کند و سر می چرخاند.



لبخند عمیقی می زند: خسته نباشی خانوم!

خورشید هم لبخند می زند: تو هم خسته نباشی حبیب جان!

لبخندِ حبیب مهربان می شود. نگاهش را به دست های خورشید می دوزد؛ امروز صبح همین دست ها سرخ از خون بودند! اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. خورشید با یک دست گوشه های چادرش را روی پایش جمع می کند و نان را روی پایش می گذارد. کمی در قوطی کنسرو را عقبتر می کشد و با لذت به لوبیا های شناور در آن چشم می دوزد!

نگاهش را سمت حبیب می کشاند و کنسرو را پیش می برد: میخوری!؟

حبیب چانه بالا می اندازد: شام خوردم... غذای امشب که کنسرو نبود!

خورشید قاشق را درون لوبیا ها فرو می برد و سر تکان می دهد: آره میدونم! ولی من به جز کنسرو و کمپوت و نون و پنیر هیچی نمیتونم بخورم... ینی بوی غذا های دیگه حالمو به هم میزنن

اخمی روی پیشانی حبیب می نشیند. خورشید دو قاشق پیاپی از لوبیا ها را دهان می گذارد. با یک دست تکه ای از نان روی پایش را جدا کرده و لقمه می کند. با نهایت لذت به خوردنش ادامه می دهد. نان را که می جود، پلک روی هم می گذارد و طعمش حسابی او را سر کیف می آورد. حبیب به او زل زده و لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش می کند.

ابرو های خورشید بالا پریده و همان طور که قاشق را سمت دهانش می برد، می گوید:

چیه؟!؟

حبیب تک ابرویی بالا می اندازد و چشم تنگ می کند: هوم؟!؟

خورشید لقمه اش را فرو می دهد و دم عمیقی می گیرد: چیه خب؟!؟ چرا بهم زل میزنی

خب؟!؟

حبیب لبخند دندان نمایی می زند: دوس دارم!

خورشید چشم درشت می کند: وای!!!

حبیب دست به سینه می شود: وای!!!

خورشید شانه بالا می اندازد و به خوردنش ادامه می دهد. حبیب همچنان به او خیره می ماند. اگر همان طور که گفت تنها غذا هایی که می تواند بخورد، در کنسر و کمپوت و نان و پنیر خلاصه شده باشند، تا آخر بارداری اش حتی از این هم لاغر تر می شود. اخم دوباره روی پیشانی اش برمی گردد. پدر شدن هیچ وقت آسان نیست! فاصله ی بین خوشبختی تا از دست دادن همه



چیز برای او خیلی کم است و او یک بار از این فاصله ی کم، ضربه ی بدی خورده! خورشید نگاهی به اخم روی پیشانی حبیب می اندازد. دلش می گیرد.

کنسرو را پائین می آورد و لب برمی چیند: حبیب جان!؟

– جانم!؟

خورشید سر به زیر می شود و آه می کشد: چرا تو خوشحال نشدی!؟ دوست نداشتی من حامله شم!؟

حبیب لبخند محوی می زند و دم عمیقی می گیرد: خوشحال شدم خانومم!

خورشید چانه بالا می اندازد و لب برچیده و نگاهش مظلوم می شود: نشدی! همش یا اخم میکنی یا حرف نمیزنی... اگه خوشحال شده بودی که این جوری نبودی... من دوس دارم بخندی!

لبخند حبیب کمی عمق می گیرد. بیشتر به خورشید نزدیک می شود. دستش را پشت او روی پله ستون می کند.

سرش را پیش می آورد و با لحن مهربانی می گوید: عزیزم! من خوشحال شدم ولی بیشتر نگرانیم معلومه! ببین منو خورشیددم!..



خورشید نگاهش را به نگاه مهربان اما نگرانِ او می دوزد: ببین خانومم! من فقط نگران تو هستم... یه بار زن و بچه م مُردن، حق بده الان نتونم آروم باشم وقتی تو این قدر لاغری و تازه بدویارم هستی... حق بده نگران باشم وقتی دوستِ دارم و یه بار بدجور از بابا شدن ضربه خوردم... خورشیدم! جون دلم! از من ناراحت نشو، خب؟! باور کن نمیتونم نگران نباشم! از من ناراحت نشو خانومم، باشه!؟

خورشید لبخند محوی می زند و گردن کج می کند. حبیب سر به زیر می اندازد؛ خورشید گفت که دوست دارد بخندد!!!

همان طور سر به زیر، با لحنِ شیطنت آمیزی می گوید: میگم خورشید! چه جور تنبیهی دوس داری، هوم!؟

خورشید چشم درشت می کند و نفسش در سینه حبس می شود: تن... تنبیه!؟ آخه چرا!؟

حبیب به چشم های درشت و مظلوم شده ی او چشم می دوزد و لب هایش را روی هم می فشرد تا نخندد: چون بی اجازه ی من اومدی اینجا! حالا خودت بگو چه جور تنبیهی رو انتخاب میکنی!؟

خورشید آب دهانش را فرو می دهد. دستش را گونه اش می گذارد و ترسیده و مظلوم به حبیب چشم می دوزد. حبیب خیره ی چهره ی همچون کودکانِ مظلوم و خطا کرده ی او می شود



و بلند می خندد. ابروهای خورشید بالا می پرند. متعجب به حبیب چشم می دوزد؛ به چه می خندد؟! حبیب نگاهش را در اطراف می چرخاند؛ کسی نیست! سر پیش می برد و بین دو ابروی خورشید را می بوسد.

آرام و مهربان و پر لبخند می گوید: عزیز دل من! مگه نگفتی دوست داری من بخندم، هوم؟! وقتی مظلوم میشی، عین این جوجه ریزه های لرزون میشی! آدم نمیتونه نخنده و بغلت نکنه!

خورشید حرصی از رودستی که خورده، رو می گیرد و اخم می کند: اصلاً نخواستم بخندی!

حبیب بلندتر از قبل می خندد و دستش را دور شانۀ او حلقه می کند و کنار گوشش می گوید: خورشید خانوم! آفتاب کن! یه مشت برنج تو آب کن!

خورشید تمام تلاشش را می کند اما نمی تواند خنده اش را کنترل بکند! نگاهش را در صورت حبیب می چرخاند.

سرش را روی شانۀ او می گذارد و با ناز می گوید: حبیب! خیلی نامردی! همش میدونی چه جوری باید منو بخندونی! قبول نیست!

حبیب آرام می خندد و با لحن شیطنت آمیزی کنار گوش او زمزمه می کند: ناز دار نشو! خطرناکه ها! همیشه تو حیاط بیمارستان محکمر بغلت کنم... یهو یکی بیاد آبرومون میره ها!



خورشید لب می گزد و سر به زیر می اندازد. گونه هایش که رنگ می گیرند، حبیب آرام می خندد. دستش را زیر چانه اش ستون می کند و به او زل می زند؛ خوب است که هست.. دلیل زندگی و شادبست.. خوب است که می تواند خدا را بابت داشتنش شکر کند!

برانکاردها را درون آمبولانس ها جای می دهند. خورشید گوشه ی چادرش را در دست می گیرد. نگاهی به ساختمان بیمارستان می اندازد و تمام دو ماهی که در این بیمارستان بوده را به یاد می آورد. مجروحانی با قومیت ها و لهجه های مختلف.. شهیدانی که پلک های بازشان را می بستند.. رزمنده هایی که آن قدر میزان مجروحیتشان زیاد بود که به تهران منتقل می شدند..



آخرین نگاه ها.. آخرین لبخند ها.. پرستاران و پرسنلی که از جان مایه می گذاشتند.. همه و همه را به یاد می آورد و دلش از این که باید از همه ی این ها دور بشود، می گیرد!

آه می کشد. دیدن خون خوب نیست.. لمسِ رگ های بریده خوب نیست.. کشیدن پارچه ی سفید روی پیکر یک رزمنده خوب نیست.. مَنَوَرِ خوب نیست.. صدای شلیک خوب نیست.. بمب و حمله ی هوایی و دلهره خوب نیستند.. جنگ خوب نیست.. تجاوزِ برادر، به خاک و ناموسِ برادر خوب نیست! زشت است.. نفرت انگیز است.. منجر کننده است اما.. جنگ خوب نیست اما غیرت خوب است.. دفاع.. از خود گذشتن.. تلاش تا آخرین نفس.. کمک بی هیچ چشم داشت و منت.. شاد بودن حتی در بدترین شرایط.. ندیدن درد ها و دیدن درمان ها.. دقت و با جان و دل انجام دادن کار ها.. این ها همه خوبند و چه خوب هایی که کنارِ واژه ی منحوسِ جنگ بیشتر لمس شده اند! و خورشید دلش برای تمام این خوب ها تنگ می شود!

- خورشید جان!؟

سر می چرخاند و از بالای شانه نگاهش را به حبیب می دهد: جانم!؟

حبیب لبخند می زند و خم شده و بندِ ساک او را برمی دارد: بریم!؟

خورشید سر تکان می دهد. آخرین نگاهش را به ساختمان بیمارستان می اندازد. با یک قدم می چرخد و نگاهش را به آمبولانس ها می دوزد. حبیب دستش را روی کمر او حائل قرار می دهد و به سمت یکی از آمبولانس ها هدایتش می کند. خورشید آرام گام برمی دارد. دلش دل

کندن از این جا را نمی خواهد اما حساسیت های حبیب را هم درک می کند. روبه روی دکتر سینا متوقف می شوند. حبیب با او مردانه دست می دهد و از هم خداحافظی می کنند.

پشت آمبولانس می روند. حبیب در آمبولانس را بالا می کشد و منتظر می ماند تا اول خورشید داخل شود. خورشید گوشه های چادرش را جمع می کند و با گرفتن کناره ی ماشین وارد اتاقک آمبولانس می شود. حبیب اول ساک را داخل می فرستد و سپس خودش بالا می آید. سینا دست تکان می دهد و در آمبولانس را پائین می کشد. خورشید از لابه لای گل های خشک روی شیشه ی در، به بیرون چشم می دوزد و آه می کشد. ماشین حرکت می کند و لحظه ای بعد از محوطه ی بیمارستان خارج می شوند. خورشید نگاهش را درون اتاقک می چرخاند؛ دو / سه مجروح روبه رویشان نشسته اند و مجروحی هم دمر خوابیده است. خورشید چشم تنگ می کند و می شناسدش؛ آقای نیک!

نیک لبخند می زند: خواهر! شما رو هم دارن برمیگردونن عقب؟!

حبیب نگاهی به خورشید می اندازد و خورشید لبخند محوی زده و سر به زیر می شود: بله

دیگه!

نیک نگاهش را پائین می کشد و به حبیب نشسته در کنار خورشید چشم می دوزد: شما

شوهر ایشونی!؟

حبیب سر تکان می دهد: بله! ایشون خانوم من!



نیک آرام و پر درد می خندد: پس بهتون تبریک میگم!

حبیب چشم تنگ می کند: چرا؟!!

نیک نفس عمیقی می کشد و ناله ای می کند: چون خانوم شجاع و استواری دارین! من میدیدم که حالشون مساعد نیست ولی باز به کارشون ادامه میدادن

خورشید لب می گزد و حبیب لبخند می زند: بله! همین طوره که میگین... جنگ آدم شجاع و استوار میخواد و خانوم منم یکی از همین آدم ها

نیک لبخند می زند و پلک روی هم می گذارد. خورشید نگاه متعجبی به حبیب می اندازد.

حبیب که نگاه متعجب او را می بیند، لبخند محوی زده و کنار گوشش زمزمه می کند: ناراحت و نگران و دلگیر بودم ولی از همون اولشم بهت افتخار میکردم خانوم!

خورشید هم لبخند می زند. تکان های آمبولانس باعث می شوند که حالت تهوعش تشدید شود اما این اصلاً برایش مهم نیست! حبیب به او افتخار می کند؟! به پشت سرش تکیه می دهد و لبخند از لبش کنار نمی رود. دلش انگار پر از نور و شعف شده است! حبیب به او افتخار می کند و چه چیزی بهتر از این؟! چادرش را پیش کشیده و انگشتانش را نوازشگونه روی شکمش



حرکت می دهد. پدرِ فرزندش به او افتخار می کند! حسی در دلش جوانه می زند. انگار که تازه دارد چیزی را حس می کند؛ چیزی به شیرینیِ عسل! او دارد مادر می شود؟!

سپیده پتو را تا زیر گردن امیرعلی بالا می کشد: پس این همه ما رو نگران کردی یه ثمری هم داشت

خورشید گردن کج می کند و لب برچیده و لحنش پر خواهش می شود: وای آبجی نگو دیگه! میدونم بی خبر رفتنم اشتباه بود ولی باید میرفتم



سمیرا با ابروهای بالا پریده، دست روی ران پای سپیده می گذارد و پر ذوق می گوید: ولی
 آجی بین کار خدا رو! هم خورشید و هم حسین آقا هر دو همون جایی بودن که باید می بودن...
 وای فکر کن! هر دو سرِ یه خواب... خورشید خواب دید و رفت اون جا و حسین آقام خواب دید و
 نامه نوشت واسه تحویلِ نامه!..

رو به خورشید می کند و می گوید: حالا نامه و عکسای پسرِ طلعت خانوم، همش تو جیبش
 بود؟!

خورشید چانه بالا می اندازد و لبخند می زند: اونا رو گذاشته بود توی چفیه ش... چفیه
 شم دو طرف گره زده بود و پیچیده بود دور گردنش!

سپیده لبخند محوی می زند و آرام می گوید: خب دین بود به گردنش دیگه! بین این
 حسین آقا چه قدر نظر کرده بوده که واسه مدیون نمودنش و شهید شدنش، خدا کاری کرده از
 اینجا پاشی بری اهواز!

خورشید آرام سر تکان می دهد و خیره به نقطه ی نامعلومی، لبخند می زند: آره!

سمیرا نفس عمیقی می کشد و کفِ دو دستش را به هم می چسباند و انگشتانش را در هم
 قلاب می کند: وای باورم نمیشه! حالا جدی جدی همه چی عینِ خوابت بود؟!



خورشید صورت کنجکاو سمیرا را می کاود و ابرو بالا می اندازد: نه که! یه فرقایی داشت...
 مثلاً توی خواب من، توی اولین خوابم که اصلاً حسین آقا نبود ولی توی بقیه خوابام که حسین
 آقا بود، شاهرگِ گردنش بریده شده بود و اصلاً چفیه هم نداشت... ولی واقعیش این بود که پاش
 قطع شده بود و گلوله هم به قلبش رسیده بود... دکتر مونده بود که چه جوری دووم آورد تا
 بیمارستان... بعد توی خوابم محبوبه م بود ولی توی واقعیت اصلاً محبوبه نبود

سپیده دست به کمر و با گرفتن لبه ی پشتی تکیه زده به دیوار، برمی خیزد: محبوبه رو
 نمیدونم... ولی این که توی خوابت شاهرگ گردن حسین آقا بریده شده بود، شاید تعبیرش همون
 چفیه و عکسا و نامه باشه که دور گردنش بود

خورشید گردن کج می کند و شانه بالا می اندازد: شاید آره!

با نگاهش سلانه سلانه خارج شدن سپیده از اتاق را نظاره گر می شود که صدای شوک زده
 و آرام سمیرا را می شنود: خورشید؟! تو جدی اون جا پای قطع شده دیدی؟!

ابرو های خورشید بالا می پرند و عاقل اندر سفیه به سمیرا زل می زند: وای!!! خب توی
 بیمارستان اهواز باید گل و بلبل و درخت میدیدم مگه؟!

سمیرا چانه بالا می اندازد: نه ولی... آخه تو توی بمبارون اشکت درمیومد... اون وقت اون
 جا... عجب!



خورشید بازدمش را فوت کرده و گردن کج می کند: خب دل گنده شدم دیگه! اون جا که بری، دیگه فرقی نمیکنه که از چی میترسی و از چی نمیترسی... اصلاً خودتم نمیفهمی که چه طور شد ولی یهو میبینی که داری کمک میکنی و براتم فرقی نداره که دستات خونی شدن و گوشات دارن از صدای داد و فریاد کر میشن... اون جا اصن آدم به حال خودش نیست

سمیرا نفس عمیقی می کشد: هوم!

صدای زنگ در بلند می شود. خورشید لبخند عمیقی زده و دستانش را ستون زمین می کند و فوراً برمی خیزد. از اتاق بیرون می رود. چادرش را از روی پشتی کنار در اتاق چنگ می زند و سر می گذارد. سپیده هم از آشپزخانه بیرون آمده تا برای باز کردن در برود. خورشید به او می گوید که خودش در را باز خواهد کرد و سپس به سرعت از خانه خارج می شود. دمپایی هایش را پا کرده و به طرف دروازه پا تند می کند.

در می گشاید و با دیدن حبیب، لبخندش عمق گرفته و نگاهش چراغانی می شود: سلام!

حبیب داخل حیاط شده و دروازه را پشت سرش می بندد: سلام!..

نایلون پر از کمپوت و کنسرو را جلوی صورت او می گیرد و ناراضی می گوید: بفرما! اینم

سفارشات اکید شما!

خورشید لبخند دندان نما و تشکر آمیزی می زند و نایلون را از دست او می گیرد: دستت

درد نکنه!

حبیب سرش را به طرفین تکان می دهد و دم عمیقی می گیرد: دردم بکنه چیزی نمیشه

گفت که، میشه؟!؟

خورشید گردن کج می کند و با نگاه و لحن مظلومی او را می خواند: حبیــــــــب!

حبیب زیپ کاپشنش را پائین می کشد و به طرف اتاقشان گام برمی دارد: چیه؟! مگه

دروغ میگم؟!؟..

خورشید لب می چیند و حبیب سر چرخانده و از بالای شانه، نگاهش می کند: مامانو

راضی کردی یا نه؟!؟

خورشید نفس عمیقی می کشد و چانه بالا می اندازد و غمزده می گوید: نه! هنوز باهام سر

سنگینه... ولی خوب..

سر به زیر می شود و زیر لب می گوید: حق داره دیگه!



حبیب سر تکان می دهد: عیب نداره... یه کم دور و برش باش، دوباره مته قبل مهربون

میشه

خورشید لبخند عمیقی می زند و به طرف او گام برمی دارد: چشم!

حبیب آرام می خندد: بی بلا..

نفس عمیقی می کشد و ابرو هایش بالا می پرند: راستی... امشب، بعدِ شام میریم خونه ی

آقا شعبون تا نامه و عکسا رو تحویل طلعت خانوم بدی

شعبان لبخند عمیقی به لب دارد. این روزها بیشتر از همیشه کیفش کوک است؛ بالاخره

بعد از ده سال، او هم طعم پدر شدن را خواهد چشید! زکیه خم می شود تا استکان های خالی

چای را از روی زمین بردارد که شعبان مانع می شود؛ سینی را از دست او می گیرد و خودش

مشغول جمع کردن استکان ها می شود. حبیب لبخند می زند و زیر لب تشکری کرده و سرش را

به دیوار تکیه می دهد.



شعبان سینی را به دست زکیه می دهد و رو به حبیب می گوید: پس ماجرا این بود... باور کن آقای دکتر! هنوزم باورم نمیشه که خورشید جان تونسته باشه دو ماه اون جا دووم بیاره!

حبیب آرام می خندد: بله! هیچکی باور نمیکنه ولی خب خورشیده دیگه! یه کاری رو بخواد انجام بده تا آخرش میره

زکیه در کنار همسرش جای می گیرد و چادرش را پیش می کشد: به هر حال واقعاً سخت بوده... مخصوصاً این که خورشید حامله م هست و اون اوضاع..

نفس عمیقی می کشد و دیگه ادامه نمی دهد. حبیب گردن کج می کند و می خواهد حرفی بزند که در اتاق باز می شود. نگاه همه به طرف خورشیدی که چشمانش سرخ و خیس و صورتش گرفته است، کشیده می شود. همه سکوت می کنند. خورشید سر به زیر و آرام به طرف حبیب گام برمی دارد. در کنار او می نشیند و چادرش را روی پایش جمع می کند. نگاهی به نگاه منتظر و رنگ غم گرفته ی جمع می اندازد.

آب دهانش را فرو می دهد و با صدای خش داری می گوید: نشسته داره عکس محمدمو میبوسه و گریه میکنه... هر کاری کردم آرام نگرفت..

اشک هایش دوباره جاری می شوند: ده بار واسش نامه رو خوندم و گفتم ولی آرام نشد... گریه ش از روی ناراحتی نیستا! می خنده و گریه می کنه!

شعبان آه می کشد و نگاه زکيه پر آب می شود؛ برمی خیزد تا به درون آشپزخانه رفته و لیوانی آب برای پیرزن ببرد. حبيب دست خورشید را می گیرد. خورشید نگاه پر آبش را به لبخند محو و غمگین او می دوزد.

بی توجه به حضور شعبان، سرش را روی شانه ی حبيب می گذارد و چادرش را جلوی صورتش می کشد و می گرید: وقتی بهش گفتم از محمد نامه دارم، یه جوری شد... انگاری که... انگاری که پسرش اومده باشه... چشاش برق زدن... نامه رو که میخوندم، هی عکس محمدو توی بغلش... هی عکسو تاب میداد تو بغلش و گریه میکرد... انگاری واقعاً محمدو بغل کرده باشه



همین که در را باز می کند، قامتِ حبیب را می بیند. دستش را روی قلبش می گذارد و
هینی می کشد. ابروهای حبیب بالا می پرند و او را برانداز می کند.

سمیرا گوشه ی چادرش را در دست می گیرد: سلام داداش!

حبیب وارد حیاط می شود و چشم تنگ می کند: سلام! جایی میری؟!

سمیرا زبان روی لب می کشد و سر تکان می دهد: آره! یه سر میرم خونه ی دوستم پری

حبیب ابرو بالا می اندازد و "آهان" می گوید: باشه! مواظب خودت باش!

سمیرا گردن کج می کند و لبخند می زند: چشم!..

نگاهی به نانِ سنگکِ در دست حبیب انداخته و ابروهایش بالا می پرند: کبابه؟!

حبیب اخمِ تصنعی می کند و آمرانه می گوید: فوضول نباش!



سمیرا پشت چشم نازک کرده و تکه ای از سنگ را جدا می کند: خیلی خوب حالا!
ایش! خداحافظ!

حبیب متعجب به او چشم می دوزد و زیر لب جواب می دهد: خداحافظ!

سمیرا نان را دهان می گذارد و از دروازه بیرون می رود. حبیب سرش را به طرفین تکان می دهد و آرام می خندد. به طرف اتاق خودشان گام برمی دارد. نگاهش به سمت حوض کشیده می شود که سطح آبش یخ زده است! پشت در اتاق می ایستد و چند تقه به آن می زند. نیم تنه اش را به چپ مایل می کند تا از پنجره درون اتاق را ببیند اما پرده ی ضخیم و سفید رنگ مانع می شود. در باز می شود و حبیب با دیدن خورشید لبخند می زند.

خورشید از جلوی در کنار می رود و حبیب کفش هایش را از پا درآورده و وارد می شود:
سلام خانومم!

خورشید لبخند عمیقی می زند و روسری اش را برمی دارد و روی شانه اش می اندازد:
سلام حبیب جان!

حبیب به طرف سینک می رود و از روی آب چکان بشقابی برمی دارد. نان سنگک را درون آن می گذارد و مشغول درآوردن کاپشنش می شود. خورشید به سنگک تا شده ی درون بشقاب چشم می دوزد؛ اصلاً بوهای خوبی نمی آید!! حبیب نگاه او را می بیند و لبخند کجی می زند. کاپشن و شلوار بیرونش را روی آویز آویزان می کند و به طرف کمد آهنی می رود. خورشید آب دهانش را فرو می دهد و مو به مو حرکات او را زیر نظر می گیرد. حبیب سفره ی کوچک را

از درون کمد بیرون می کشد و بشقاب را برمی دارد. سفره را کنار بخاری پهن می کند و بشقاب را وسط آن می گذارد. سنگ را که باز می کند، ماده ی ترش تا گلوی خورشید بالا آمده و عقی می زند و به سرفه می افتد.

حبیب جگرها را درون بشقاب می گذارد و سنگ را روی سفره قرار می دهد و رو به خورشید می کند: بیا!

خورشید چند قدم عقب می رود و چانه بالا می اندازد: نه! نمیخوام!

حبیب گردن کج کرده و زیر لب زمزمه می کند: باشه!

آستین های پیراهنش را بالا می زند. خورشید ترسیده آب دهانش را فرو می دهد و چشمانش درشت می شوند. حبیب برمی خیزد و خورشید چند قدم دیگر عقب می رود و به درِ اتاق برخورد می کند.

حبیب دست به سینه می شود و نفس عمیقی می کشد: خودت با زبون خوش بیا!

خورشید چانه بالا می اندازد و نگاه درشت و مظلومش را به او می دوزد: نه! نمیخوام!
 حبیب نمیتونم بخورم... به خدا نمیتونم... حالم به هم میخوره



حبیب همان طور دست به سینه پیش می آید. خورشید بین در و دیوار قرار می گیرد و ترسیده به حبیب چشم می دوزد؛ بمیرد هم لب به جگر نمی زند! ماده ی ترش دوباره تا گلویش بالا می آید. به زحمت آب دهانش را فرو می دهد. لب برمی چیند و گردن کج می کند. حبیب ابرو بالا می اندازد و روبه روی او قرار می گیرد. خورشید در خود جمع می شود و همچنان خیره ی حبیبی که در یک قدمی اش ایستاده، می ماند. حبیب بازوی او را می گیرد و به طرف خود می کشاند. خورشید می خواهد مقاومتی بکند اما زورش به او نمی رسد. حبیب او را پشت به خود می چرخاند و دستش را دور کمرش حلقه می کند.

او را به طرف سفره می کشاند. خورشید تقلا می کند اما بی فایده است. با دیدن جگرها، عُنق می زند اما حبیب بی توجه او را به طرف سفره می کشاند. کنار سفره می نشاندش و خودش هم می نشیند. خورشید را بین پاهایش اسیر می کند و یک دستش را همچنان دور کمر او نگه می دارد.

خورشید مدام سرفه می کند و عُنق می زند و ملتمس می گوید: حبیب تو رو خدا!

نمیتوانم!

حبیب فشار دستش را بیشتر می کند و او را تخت سینه ی خود می چسباند: چه قدر کله

شقی تو! میتونی! باید بتونی!

حبیب جگری را برداشته و جلوی دهان او می برد. خورشید سر می چرخاند و عُنق می زند.

حبیب به هر زحمتی هست جگر را داخل دهان او می فرستد. خورشید بدون این که بجود یا سعی



در خوردنش بکند، عُنق می زند. بوی تهوع آوری دارد؛ البته فقط برای خورشیدا حبیب دستش را روی دهان او می گذارد و فشار می دهد.

کنار گوشش زمزمه می کند: سعی کن بخوری... بالا نیاریا!

خورشید سرش را به طرفین تکان می دهد. می خواهد دست حبیب را از روی دهانش پس بزند و همه ی محتویات درون معده اش را بالا بیاورد اما زورش نمی رسد. حرصی شده و به گریه می افتد. سرش را به شدت به طرفین تکان می دهد و مشتش را به پای حبیب می کوبد.

حبیب او را محکم در آغوش می فشرد و آرام و مهربان کنار گوشش زمزمه می کند: جانم! دخترک کله شق! آروم بگیر خورشیدم! انقدر منو اذیت نکن! انقدر نامرد نباش!

خورشید شوک زده از حرف های او، دست از تقلا برمی دارد. نگاه تارش را بالا می کشد و صورت حبیب را می نگرد؛ چرا نگاهش غمگین و نگران است؟! حبیب آرام مژه های خیس او را می بوسد.

دستش را از روی دهان او برمی دارد و مهربان لب می زند: سعی کن قورتش بدی!

خورشید که نگرانی لحن و نگاه حبیب، آرامش کرده، آرام جگر را می جود. حالش بد می شود. بوی تهوع آورش را بیشتر حس می کند. دل و معده اش به هم می پیچد اما غم نگاه حبیب نمی گذارد تا به طرف دستشوئی فرار کند! صورتش را جمع می کند. پلک هایش را روی هم می



فشرّد و با تمام توان بالاخره لقمه ی درون دهانش را فرو می دهد. حتی حرکتِ آن را تا درون معده اش حس می کند و تمام عضلات تنش سفت می شوند! اصلاً انگار نه انگار که تا همین چند ماه پیش عاشقِ جگر بود! عَق می زند اما به خواستِ حبیب تلاش می کند که بالا نیاورد!

حبیب سر او را به سینه اش می چسباند و روی موهایش را بارها می بوسد: عزیز دلم! آفرین خورشیدم!..

شقیقه اش را می بوسد و او را در آغوشش تاب می دهد: عزیز دلم! عزیز دلم! سعیتو بکن خورشیدم، خب؟! به خدا منم دوست ندارم اذیتت کنم ولی همیشه... اگه هیچی نخوری تا آخر حاملگی وزنت از اینم کمتر میشه... دیگه جونی تو تنت نیمونه که خورشیدم!..

دوباره شقیقه اش را می بوسد: ببخش که اذیتت کردم! دلم آرام نمیگیره خانومم! میریم پیش دکتر زنان، خب؟! سعی کن... تو سعی کن غذا های دیگه رو هم بخوری، باشه؟! میدونم سختته... میدونم حالت بد میشه ولی سعیتو بکن... به خاطر من، باشه؟! خورشیدم! به خدا طاقت ندارم طوریت شه... بفهم دردمو، باشه!؟

خورشید به جای هر جوابی، نگاه مظلوم و پر آبش را به نگاه پر مهر و نگران حبیب می دوزد. می چرخد و سرش را در سینه ی او فرو می برد. دستش را جلوی دهانش می گیرد تا عَق نزند. حبیب پشتش را نوازش می کند و خورشید هنوز هم حالش بد است اما آرام است! خود را در آغوش او جمع می کند و تلاش می کند تا بالا نیاورد! به خاطر او هر کاری می کند؛ حتی مبارزه با کل سیستم گوارشی اش!!!



کاسه را پر از آب می کند و شیر آب را می بندد. کاسه را درون سینی روی کمد می گذارد.
قرآن را هم از روی طاقچه برمی دارد و کنار کاسه جای می دهد. آه می کشد؛ باز هم دوری و
دلهره! روبه روی حبیب می نشیند. حبیب آخرین نگاه را به درون ساکش انداخته و زیپ آن را می
بندد. ساک را کنار می کشد و به خورشیدِ غمزده چشم می دوزد. لبخند محوی می زند.



آغوش می گشاید و خورشید هم از خدا خواسته، پیش می رود و خودش را درون آغوش
او جمع می کند: خورشید؟!!

خورشید دکمه ی خاکی رنگِ پیراهنِ او را می چرخاند: جانم؟!!

حبیب آرام می خندد: چرا عین این دختر کوچولو های لوس شدی، هان؟!!

خورشید با پیشانی اش به سینه ی او فشار می آورد: دلم واست تنگ میشه!

حبیب هیچ نمی گوید و تنها پشتِ او را نوازش می کند. سرش را می بوسد. و خورشید هر
لحظه دلش تنگتر و فشرده تر می شود. و لعنت به جنگ! لعنت به دوری اجباری! لعنت به دلهره!
دستش را به قلب او می رساند. شاهرگش را به محلِ طپشِ قلب او می چسباند و نبض هایشان
یکی می شود.

حبیب نمی خواهد اما آرام او را از آغوشِ خود جدا می کند و نگاهش را به نگاهِ مظلومِ او
گره می زند: خورشیدم! چشمِ منو دور نبینی و دوباره فقط نون و پنیر بخوری... سعیتو میکنی، هر
چی که تونستی حتی یه کم غذا میخوری، خب؟! برنگردم و ببینم لاغرتر شدیا! حرفای خانوم
دکتر که یادته؟!!

خورشید سر تکان می دهد: چشم!



حبیب لبخند مهربانی می زند: بی بلا! درساتو دوباره شروع کن، خب؟!!

خورشید گردن کج می کند: چشم!

حبیب موهای او را پشت گوشش می فرستد: بی بلا! مواظب خودت باشیا! مامان خانوم!
مواظب بچه هم باشیا!

خورشید لبخند قشنگی زده و سر به زیر می شود: چشم!

حبیب سر او را می بوسد: بی بلا!

دستش را ستون زمین می کند و برمی خیزد. خورشید هم برمی خیزد. به طرف رختخواب
ها می رود. روسری و چادرش را برداشته و سر می گذارد. حبیب هم بند ساک را روی دوشش می
گذارد. خورشید سینی روی کمد آهنی را برمی دارد و با هم از اتاقشان خارج می شوند؛ دوباره با
هم برای آغاز دوری! درون حیاط دوباره کل اعضای خانواده به جز سهراب و بهجت حضور دارند.
حبیب تک تکشان را در آغوش می کشد و از همه شان خداحافظی می کند.

سر سیمین خانوم را می بوسد: مامان! بازم که داری گریه میکنی قربونت برم من!



سیمین خانوم دستش را دور گردن او حلقه کرده و او را وادار به سر خم کردن می کند و پیشانی اش را می بوسد: خدا نکنه پسرم!

صدای پر بغضش خون به دل حبیب می کند. لبخند می زند و بی حرف دیگری به طرف دروازه گام برمی دارد. بقیه گویی می دانند که نوبت آخرین خلوت زن و شوهریست که داخل خانه می شوند! خورشید پشت سر حبیب به طرف دروازه می رود. حبیب در را می گشاید و خورشید قرآن را بالا می گیرد. دلش یک جورِ ناجوری گرفته و بی رمق می کوبد اما خم به ابرو نمی آورد. حبیب خم می شود. قرآن را می بوسد و از زیرش می گذارد. می چرخد و دوباره قرآن را می بوسد. خورشید گویی می خواهد تک به تک حرکات او را در حافظه اش ذخیره کند که نگاه از او بر نمی دارد. قرآن را درون سینی برمی گرداند. سرش را به دروازه تکیه می دهد و لبخند محو حبیب را ته ته دلش زندانی می کند!

حبیب نگاهش نگران است اما لبخند محوش چیزی جز آرامش ندارد. صورت خورشیدش را با نگاهش می کاود و دستش را کنار شقیقه اش تکان می دهد. خورشید هم سر تکان می دهد و لبخند کم جانی می زند. نگاهش پر آب است اما اشک نمی ریزد. حبیب به او پشت می کند و دوباره راهی می شود. خورشید نیم نگاهی به آسمان ابری می اندازد؛ ابرها آن قدر متراکم اند که گویی هر چه هم بالا بروی باز تمام نمی شوند! نگاهش را به کوچه ای می دوزد که حبیب از آن در حال گذر است. کاسه ی آب را روی زمین خالی می کند.

- و الله خیر الحافظین و هو ارحم الراحمین!

فصل چهارم - نفس ها می سوزند!



شش ماه بعد - اواخر خرداد ۶۶

دست به کمر و با گرفتن درِ کمد، برمی خیزد. دردی در کمر و لگنش می پیچد. لبش را زیر دندان هایش می فشرد تا ناله ای نکند. سلانه سلانه و پنگوئنی از آشپزخانه خارج می شود. کمرش مدام تیر می کشد و هر چند دقیقه یک بار درد بدی در تنش می پیچد. دست به دیوار به درون سالن قدم برمی دارد و نگاه سیمین خانوم به طرفش کشیده می شود. اخمی روی پیشانی عرق کرده اش می نشیند. اگر او مادرِ چهار شکم زائیده است که می داند احوالات خورشید خبر از رسیدنِ موعد وضع حملش می دهد؛ البته اگر بتواند دخترک کله شق را راضی به اعتراف بکند!

خورشید نگاهی به بساطِ خیاطیِ پهن شده ی سیمین خانوم می اندازد و به کنار دیوار می رود. خم می شود و یک دستش را به پشتی گرفته و دست دیگرش را به کمرش می گیرد و با زحمت زیاد می نشیند و البته دردِ بیچیده در لگن و کمرش را به جان می خورد. می خواهد به رعایت ادب پا هایش را جمع بکند اما نمی شود! آن ها را دراز کرده و از هم باز می کند و به پشتی تکیه می دهد. دم عمیقی می گیرد و حس می کند که حتی نفس هایش هم صد کیلو وزن دارند! دوباره درد در تنش می پیچد و او قوسِ بیشتری به کمرش داده و سرش را به دیوار تکیه می دهد. تمام تلاشش را می کند تا صورتش را جمع نکرده و ناله ای نکند تا مبادا سیمین خانوم پی به دردش ببرد!



سیمین خانوم دستش را ستون زمین می کند و برخاسته و به طرف پنکه می رود: عروس!

درد داری؟!

یک دروغ کوچک که به جایی بر نمی خورد، هان؟! دم عمیقی می گیرد و به سختی "نه مامان!" محکمی ادا می کند. سیمین خانوم سرش را به طرفین تکان می دهد؛ دخترک هفده ساله فکر کرده می تواند سر پیرزن پنجاه و چند ساله را کلاه بگذارد! دوشاخه ی پنکه ی درب و داغان را به پریش می زند و روشنش می کند. کم کم به سرعت پره هایش افزوده شده و به همان نسبت هم صدای جیر جیر و قرقرش بلندتر می شود! سیمین خانوم نگاه دیگری به خورشید می اندازد و آرام سر جای خود برمی گردد. دعا دعا می کند که کسی بیاید چون قطعاً به زودی مقاومت خورشید در هم شکسته و جیغ و فریادش به هوا می رود و آن وقت باید کسی باشد تا او را به بیمارستان برساند؛ یک پیرزن با قلب مریضش که نمی تواند نقش قابله را ایفا کند! نفس عمیقی می کشد و پارچه را صاف می کند. برای جلوگیری از هجوم فکر و خیال ها، با تمام قدر دسته ی چرخ خیاطی را می چرخاند و سوزن مدام درون پارچه فرو می رود.

خورشید خیره ی دسته ی دوران یافته ی چرخ خیاطی می ماند؛ صدای بلندی دارد! صدای بلند چرخ خیاطی و پنکه ی قدیمی درون سرش می پیچد. کم کم سرگیجه هم به حال بدش افزوده می شود اما او از نگاه خیره به چرخ خیاطی دست بر نمی دارد. تنش گُر گرفته و الآن دقیقاً نمی داند که چرا پنکه دارد جان می کند وقتی نمی تواند خنکی به بار بیاورد! سعی می کند بی قراری نکند. مدام به کمرش قوس داده و سرش را به دیوار فشار می دهد تا درد را تحمل کند. باید برخیزد و قدم بزند؛ آن وقت آرامتر است!

صدای زنگ در بلند می شود. گویی خنکا زیر پوستش دویده و روی محل دردش کمپرس یخ گذاشته باشند که حال بدش را فراموش می کند و پر شوق به سیمین خانوم می گوید که



خودش در را باز خواهد کرد. روسری اش را از روی شانه اش برداشته و سر می کند. در مقابل نگاه متعجب سیمین خانوم، بی معطلی دستش را به پشتی می گیرد و با فشار زیاد برمی خیزد.

سیمین خانوم نگاهش را به او می دوزد و برای برخاستن نیم خیز می شود: کجا عروس؟! با این حالت پاشدی کجا بری؟! بشین من میرم!

خورشید اما چانه بالا می اندازد و هر دو دستش را به کمرش می گیرد: نه مامان! خودم میرم... بابا چیزیم نیست که!

بعد هم قدم های پنگوئنی اش را سرعت می بخشد. دوباره درد در تنش می پیچد اما هر جور شده باید خودش را به دروازه برساند. دمپایی اش را پا می کند و از پله ها پائین می رود. گام هایش را درون حیاط می کشاند و دوباره صدای زنگ می آید. لبخند پر دردی می زند و چادرش را از روی بند رخت برمی دارد و به سر می کشد. صدای قدم های خسته ی سیمین خانوم را می شنود اما باید خودش دروازه را باز کند! تمام تلاشش را برای افزودن به سرعتش می کند. در می گشاید و تمام شوقش دود می شود. اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند.

سیمین خانوم در کنار او قرار می گیرد و بهجت لبخند می زند: سلام مامان! سلام خورشید

جان!



خورشید به زحمت لبخندِ ماسیده روی لبش را برمی گرداند و پاسخ سلام او را می دهد!
دوباره درد در تنش می پیچد. بی قرار به طرف حوض گام برمی دارد. دیگر تعارفات سیمین خانوم
و بهجت را نمی شنود و نگاه متعجب بهجت را نمی بیند. آفتاب عینهو گرگِ زخم خورده در دل
آسمان است؛ گویی کینه ی شتری دارد که این قدر وحشیانه می تابدا! پیشانی خورشید به عرق
می نشیند. دستش را به لب حوض گرفته و می نشیند؛ و البته به محض نشستن درد در کمر و
لگنش می پیچد!

بهجت با ابروهای بالا پریده به او نگاه کرده و سپس زیر گوش سیمین خانوم زمزمه می
کند: طوریشه؟!

سیمین خانوم سرش را به طرفین تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد: شکمش افتاده...
از رنگ و روشم معلومه که درد داره... ولی هر چی میگم میگه خوبم!

بهجت نگاه متعجبی به خورشید می اندازد: وای!!!

سیمین خانوم گردن کج کرده و اخم می کند: دیروز حبیب زنگ زده بود و گفت که امروز
میاد... حالا خورشیدم داره به قول خود..

ادامه ی کلامش را جیغ بلند خورشید نیمه کاره می گذارد. بهجت بی معطلی به سمت او
که لب حوض نشسته و به خود می پیچد، می دود.



پلک باز می کند. اولین چیزی که نگاهِ تارش شکار می کند، موهای روی بالشت ریخته ی خورشید است. لبخند محوی روی لبش شکل می گیرد. آرام به پشت می غلتد و نگاهی به ساعت می اندازد. ابروهایش بالا می پرند؛ نه صبح! آرنجش را به زمین ستون می کند و برخاسته و روی تشک می نشیند. کفِ دو دستش را به صورتش کشیده و روی دهانش متوقف می کند و خمیازه می کشد. به راست سر می چرخاند و لبخندش عمیق می شود. با دست خودش را پیش می کشد و از کنار خورشید می گذرد و پائین تشکِ کوچک متوقف می شود. دست به سینه و با گردن کج شده به صحنه ی روبه رویش خیره می ماند و نفس عمیق می کشد. فاصله ی از دست دادن همه چیز تا حسِ خوشبختی فقط چند ساعت بود و حالا او دو روز است که در هوای خوشبختی نفس می کشد!

دستانش را روی زمین ستون می کند و همچون شیرِ نری پیش می رود. کودکانِ ظریفش بین دو دستِ او قرار می گیرند. نگاهش را در صورتِ هر دویشان می چرخاند. خوردنشان هم نمی تواند ابرازِ احساساتِ خوبی باشد! به لب های غنچه ی دخترکش چشم می دوزد و به منحنیِ رو به بالای لبِ پسرکش! به مشت های کوچکِ دخترکش چشم می دوزد و به انگشتانِ از هم بازِ



پسرکش که روی شکم کوچکش جا خوش کرده اند! صورتشان سرخ است. بینی هایشان کوچک است و هوس انگیز برای بوسه ای نرم روی نوکشان!! پیشانی هر دویشان مثل پیشانی خورشید بلند است. صورت هایشان خیلی شبیه به هم است. وقتی که هر دو برای شیر گریه و زاری می کردند، حبیب دید که چشم هر دویشان قهوه ای رنگ است.

پلک هایشان گاهی تکان می خوردند.. قلب های کوچکشان پر تکاپو می تپند.. سینه های کوچکشان مدام بالا و پائین می شوند.. ابرو های کمرنگشان گاهی به هم نزدیک می شوند و گاهی از هم دور.. لب های غنچه ای دخترکش گاهی لبخندی می شود.. لب های پسرکش غنچه ای نیست، اما انگار لبخند به آن چسبیده است.. و حبیب همه ی این ها را می بیند و سیر نمی شود. حسی زیر پوستش می دود.. حسی که بود، ولی حالا صد چندان شده است.. حسی مثل شادی بی پایان.. مثل سبکی.. مثل یک جور عشق عمیق و عجیب.. حسی مثل آتش گرم.. یک جور حس جالب که او نسبت به این موجودات نیم وجبی و بیش از حد دوست داشتنی، دارد! این ها از وجود او و خورشید هستند.. این نوزاد های دو روزه، با این قد کوتاه و جثه ی ظریف و کوچکشان، نمونه های مینیاتوری حبیب و خورشید هستند! آن قدر ظریف و دوست داشتنی اند که حبیب دلش می خواهد هر دو را در آغوشش بفشارد و آن قدر گونه هایشان را ببوسد که تو رفتگی ایجاد شود!

سر خم می کند و لب هایش را نرم و آرام به پیشانی سرخ دخترکش می چسباند؛ گوشه ی چشمان بسته اش چین می افتد و غنچه اش باز می شود! سیر تماشایش می کند و سپس پیشانی پسرکش را می بوسد؛ لای پلک های کوچکش برای ثانیه ای باز می شوند و لبخندش وسعت می گیرد! دوباره پلک می بندد و این بار حبیب نگاهش را سمت خورشید می کشاند؛ سر خم کرده و دستی زیر سر و دستی رها شده روی تشک، خوابیده است. حبیب عقب نشینی می کند. دوباره روی تشک خود برمی گردد و دراز می کشد. دستش را آرام دور کمر خورشید حلقه می کند و لبش را به مو های او می چسباند. پلک روی هم می گذارد و نفس آرام و عمیقی می



کشد. خورشیدش هست.. سالم و سلامت! فرزندانستند.. سالم و ظریف! دیگر از خدا چه می خواهد؟! دیگر چگونه شکر گوید وقتی خدا، رحمت و نعمت و عشق را با هم به او داده است!!؟

خورشید تکانی می خورد. حبیب سر عقب می کشد اما دستش همچنان دور کمر او حلقه می ماند. خورشید آرام پلک باز می کند. نگاهش به عروسک های شیرینش می افتد و مگر می شود لبخند نزد؟! اصلاً گور بابای درد و عذابی که از سر گذرانده! این دو خود بهشت اند! کم کم حس می کند دستی را که دور کمرش حلقه شده است. آرام و با احتیاط می غلتد و نگاهش را به صورت مهربان و لبخند محو حبیب می دوزد.

پلک روی هم می گذارد و کشیده و خمار می گوید: حبیب!؟

حبیب او را در آغوش می کشد و شقیقه اش را می بوسد: جانم!

خورشید در آغوش او جمع می شود و پیشانی اش را به سینه ی او می چسباند: خیلی

ماهن!

حبیب آرام می خندد: اوهوم!

خورشید سرش را عقب می کشد و نگاه درشت و مظلومش را به او می دوزد: اسمشونو یه

بار دیگه بگو! دوست دارم وقتی میگی!



حبیب لبخند عمیقی زده و یک پلک او را می بوسد: علی..

و پلکِ دیگرش را هم می بوسد: زهرا!

گوشه های چادرش را در دست می فشرد و نیم نگاهی به حبیب لبخند به لب می اندازد؛ چه خیال آسوده ای دارد! دل او مثل سیر و سرکه می جوشد و حبیب لبخند زده و با طمأنینه گام برمی دارد!!! بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و نگاهش را به قدم هایش می دوزد. پیشانی اش به عرق نشسته است. هوای گرمیست و او هم دلتنگ و کلافه است. بچه هایش به دنیا آمده اند اما مادر و پدرش که خبر ندارند! آن ها که نمی دانند نوه دار شده اند. دلش تنگ خانواده اش است. راستی صراحی هم بچه دارد یا نه؟! ماجرای محمدحسن و ثریا چه شد؟! چه خبر از خیر نساء یک سال و چند ماهه؟! آه می کشد. حبیب سر می چرخاند و صورت گرفته ی او را از نظر می گذرانند.

اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشید: خورشید؟! چیه خانوم!؟



خورشید چانه بالا می اندازد: هیچی... دلم یهو هوای مامان و بابا رو کرد

حبیب سر تکان می دهد و چیزی نمی گوید. باید یک فکری برایش بکند. به روستا که نمی توانند بروند چون به زودی باید به خط برگردد؛ پس باید فکر دیگری بکند. نفس عمیقی می کشد و نگاهش را در اطراف می چرخاند؛ نیمکت و سبزه و درخت و گل! و البته سنگفرش هایی که رویشان سایه / روشن افتاده! نگاهش روی نیمکتی در چند متریشان ثابت می ماند؛ لبخند محوی می زند.

نگاهش را سمت خورشید می کشاند: بریم رو اون نیمکته

با سر به نیمکتی که زیر سایه ی درخت قرار دارد، اشاره می زند و خورشید کلافه می نالد: وای حبیب! بریم که چی بشه؟! بچه ها رو خونه گذاشتیم و اومدیم... من دلم قرار نداره بعد تو میگی تازه بریم رو نیمکت بشینیم!؟

حبیب آرام می خندد و به اخم روی پیشانی او چشم می دوزد: اولاً که بچه ها تنها که نیستن... پیش مامان و سپیده ن... دوماً که حالا من خواستم با خانومم تنها بیام پارک و بشینیم با هم حرف بزنیم باید این قدر بداخلاقی کنه!؟

خورشید سرش را به طرفین تکان می دهد و با دو گام روبه روی او می ایستد و مستأصل می گوید: آخه حبیب جان! میگی مامان و سپیده میتونن جاشونو عوض کنن... بخوابوننشون... ولی اگه شیر بخوان چی؟! آخه سپیده که مطهره رو شیر میده دیگه نمیتونه علی و زهرا رو هم سیر کنه!



حبیب سر خم می کند و لبخند می زند: داشتیم میومدیم که هر دوشونو شیر دادی...
دیگه الان سر چی نگرانی؟! یه ساعت میمونیم اینجا و بعد میریم دیگه!

خورشید گردن کج می کند و لب برمی چیند: خب آخه اونا بچه ن... مته ما نیستن که
صبح غذا بخورن دیگه تا ظهر هیچی نخورن! میترسم گشنه شون کنه

حبیب از کنار او می گذرد و گوشه ی چادرش را در دست می گیرد و به آرامی او را به
دنبال خود می کشاند: درسته اونا بچه ن ولی دیگه هر دقیقه که شیر نمیخوان... اگه بخوای هی
غر بزنی بیشتر معطل میشیم اینجا ها! نیم ساعت دل به دل من بده... چی میشه مگه؟! اگه تو
مامان علی و زهرایی منم باباشونم! مطمئن باش منم دلم پیششونه ولی میخوام یه نیم ساعت / یه
ساعتی فقط من و تو با هم باشیم، همین!

خورشید نفس عمیقی می کشد و مظلومانه می گوید: خب آخه... آخه من دلنگروم

این بار حبیب روبه روی او ایستاده و گوشه های چادرش را در دست می گیرد و لبخند
اطمینان بخشی می زند: دلنگرون نباش! من اینقد بی عقل نیستم که بخوام بچه هامو بذارم به
امون خدا... یه ذره اینجا میمونیم، بعد میریم خونه، باشه؟!!

خورشید نگاهش را به نگاه منتظر حبیب می دوزد و گردن کج می کند: باشه!



لبخند حبیب عمیق می شود و خورشید هم! کنار یکدیگر قدم برمی دارند. روی نیمکتی که حبیب نشان کرده بود، می نشینند. حبیب دستش را روی پشتی نیمکت می گذارد و خورشید سرش را به آرنج او تکیه می دهد. نفس عمیقی می کشد و به فضای سبز روبه رویش چشم می دوزد. لبخند قشنگی روی لبش شکل می گیرد و ناخودآگاه پر از حس های خوب می شود. دیدن سبزی چمن و درختان او را یاد روستا و هوای صافش می اندازد.

نیم نگاهی به صورت حبیب می اندازد: میگم خیلی آفتاب سوخته شدی

حبیب ابروهایش را بالا می اندازد و بلند می خندد: زشت شدم ینی؟!؟

خورشید چانه بالا انداخته و دستپاچه می گوید: نه! تو همیشه قشنگی! فقط... فقط یه ذره... یه ذره سیاه شدی!

حبیب با لحنی پر خنده می گوید: سیاه دوست نداری؟!؟

خورشید اخم می کند و معترض می شود: ا حبیب! اذیت نکن دیگه!

حبیب سرش را به طرفین تکان می دهد و آرام می خندد: من اذیت میکنم؟!..



خورشید اخم کرده و رو می گیرد و حبیب نفس عمیقی می کشد: میدونی خورشید؟!
اونجا دیگه آفتاب سوخته و سفید و سبزه و گندمی معنی نداره..

خورشید نگاهش را به او می دوزد و حبیب لبخند به لب ادامه می دهد: اونجا یه عالمه
جوون و پیر با قیافه های مختلف و حتی لهجه ها و اعتقادات مختلف هستن... بعضیاشون اصلاً
واسه ناموس و مملکت نمیجنگن... بعضی از سر لجبازی یا اثبات بزرگ شدنشون میرن جنگ!
بعضیم میخوان خودشونو واسه خانواده شون لوس کنن! بعضیم که اصلاً نمیدونن چرا اومدن
جنگ... فقط میدونن که این روزا همه ی جوونا سرشون سمت جبهه س پس به تقلید از اکثریت
میرن جبهه..

زبان روی لب می کشد و پا روی پا می اندازد: جبهه عینهو دریاس! یه عده واسه
ماهگیری میان و یه عده واسه رفتن سمت افق! اونجام هستن آدمایی که فقط برای ادعا و ریا و
اعتبار کشکی پیدا کردن اومدن جبهه! بعضیا واقعاً عشقشون شهید شدن... واقعاً اهل موندن توی
این دنیا نیستن و دلشون شهادت میخواد... ولی بعضیام هستن که نمیدونن با خودشون چند
چندن... نمیدونن سر چی اومدن جنگ! یا هم میدونن ولی هدفشون اون چه که باید نیست...
هدفشون گاهی به دست آوردن آبرو و بعدم اولدروم بلدروم بازی درآوردنه!..

نگاهش را به خورشید دوخته و لبخند می زند: ولی همه ی ما ها اونجا یه شباهت بزرگ با
هم داریم... ما هیچکدوممون معصوم نیستیم... همه مون گناه زیاد کردیم... بعضیمون حالا نامه ی
اعمالشون سفیدتره و بعضیام مته من، سیاهتر... اونجام ما آدم صد در صد پاک نداریم... ینی هیچ
جا نداریم... به جز پیامبرا و امامان همه ی ماها پر از گناهای ریز و درشتیم... من خودمو بگم... از
بچگی تا حالا کلی شیطنتای ریز و درشت داشتم... بارها شده دروغ گفتم... خیلی وقتا زورگو

بودم... توی کارم اگه یه پرستار مثلاً زیادی حرف بزنه زود از کوره درمیرم... اوووو کلی اخلاقای بد و خوبِ دیگه! میخوام بگم همه ی ما یه شکل و یه جور نیسیتیم ولی همه ی ما گناهکار هستیم..

آرام می خندد: میدونی گاهی میگم مثلاً من اگه کشته شم، اشتباهی شهید شدم! شهادت مرگِ قشنگیه... ینی مرگ که نه، زندگیِ قشنگیه... یه عده مئه من لیاقتش رو ندارن... ((یه عده فقط کوه ادعان خورشید! فردا که جنگ تموم شه، این عده بلندگو میگیرن دستشون و هزار تا از دلاوریای نکرده شونو داد میزنن! من همش میگم اگه موندگار شدم توی همین دنیا، کاش از این جماعتِ پر صدای تو خالی نشم حداقل!))

پلک می گشاید. نگاهِ خمارش اول روی زهرای در خواب فرو رفته ثابت می ماند. لبخند نیمه جانی روی لبش می نشیند. سینه ی دخترکش تند و تند بالا و پائینش می شود و سرِ کوچکش نیز به سمتِ برادرش است. آرام به پشت می غلتد و سر می چرخاند. در یک لحظه پر از حس های بد می شود. قلبش تند تپیدن را آغاز می کند. احمی روی پیشانی اش می نشیند و او



اصلاً نمی داند که چرا یکهو چنین شد! نمی داند چه شده که نگرانی این چنین به جانش چنگ انداخته است. دستش را روی قلب ناآرامش می گذارد و نگاهش را در کل اتاقشان می چرخاند و نگرانی اش صد چندان می شود.

به سرعت برمی خیزد. دامن و پیراهنش را می پوشد. روسری و چادرش را از روی آویز چنگ می زند و سر می گذارد. اول به کنار پنجره رفته و پرده را کنار می کشد؛ گردن کشیده و نگاهش را از پنجره بیرون می فرستد. اخم روی پیشانی اش غلیظتر می شود. به سرعت از اتاق خارج شده و نگاهش مستقیم به طرف بند رخت ها می رود. سپیده سر می چرخاند و با دیدن او ابرو هایش بالا می پرند.

شلوار کوچک در دستش را می چلانند و آبش با صدا سرامیک های حیاط را تر می کند:

سلام!

خورشید همچنان اخم به پیشانی، دمپایی هایش را پا کرده و چند قدم پیش می آید:

سلام!..

نفس عمیقی می کشد و نگاه نگرانش را به صورت سپیده می دوزد: حیب نیست... خونه

س دیگه!؟

سپیده گیره ی پلاستیکی را روی شلوار می زند و چانه بالا می اندازد: نه! صبح خیلی زود

رفت... گفت یه جا کار داره



خورشید باز هم چند قدم پیش می آید و با لحن نگرانش می گوید: پس... پس چرا منو
بیدار نکرد؟! اصلاً کجا رفت؟!

سپیده دست از کار کشیده و چشم تنگ می کند و به او زل می زند: گفت بچه ها دیشب
خیلی بیدارت نگه داشتن، دلش نیومد بیدارت کنه... چیزی شده؟! چرا اینقد نگرانی؟!

خورشید دستش را به لبِ حوض می گیرد و بی رمق می نشیند و نالان می گوید:
نمیدونم... دلم یهو به هول افتاد

ابروهای سپیده بالا می پرند و می خواهد جوابی بدهد که صدای زنگ بلند می شود.
خورشید نگاه دستپاچه اش را به دروازه می دوزد و به سرعت برمی خیزد. سپیده گره چادرش را
از دور کمرش باز می کند و آن را سر می گذارد. خورشید در را باز می کند و نگاهش که به نگاه او
گره می خورد، آرامش در جانش جاری می شود. حبیب لبخند می زند و خورشید از جلوی دروازه
کنار می رود.

حبیب دروازه را پشت سرش می بندد: سلام خانوم!..

خورشید زیر لبی پاسخ می دهد و حبیب سر می چرخاند و نیم نگاهی به سپیده می
اندازد: سلام آجی!

سپیده چادرش را از سر برمی دارد و لباس های خشک را روی ساعدش می اندازد و با لبخند می گوید: سلام داداش!

حبیب لبخندی نثار او می کند و سپس نگاهش را سمت خورشید می کشد: بچه ها خوابن!؟

خورشید اما چیز دیگری می گوید: کجا رفته بودی!؟

ابرو های حبیب بالا می پرند: جایی کار داشتم... چیزی شده!؟

خورشید بازوی او را در دست می گیرد و ملتمس می گوید: هیچ وقت بی خبر از من جایی نرو!

حبیب در آستانه ی در ایستاده و نگاهش را در اتاق می کشاند: بیا دیگه خورشید جان!



خورشید بلوز سفید رنگِ علی را پائین می کشد و دستپاچه می گوید: میام... دارم میام

حبیب لبخند زده و سرش را به طرفین تکان می دهد. نگاهش را به زهرای آرام گرفته در آغوشش می دوزد. آرام پیشانی اش را می بوسد؛ غنچه ی دخترک باز شده و صدایی درمی آورد. حبیب کنار گوشِ کوچکِ او "جونِ بابا" را زمزمه می کند. او را در آغوشش جابه جا می کند؛ دستش را زیر پا های کوچکِ او نگه می دارد و چانه اش را به شانه ی خود تکیه می دهد. با دست دیگرش موهای نرم و کمِ دخترکش را نوازش می کند و پر لبخند به کنار حوض می رود. انگستانِ کوچکِ زهرا، یقه ی پیراهنِ مردانه ی پدرش را چنگ می زنند. حبیب مشتِ کوچکِ او را از روی یقه اش باز می کند و کف دستش را بوسه ای می زند.

خورشید که علی را بغل گرفته از اتاق خارج می شود. حبیب نگاهش را به سمت آن ها می کشد و لبخند می زند. خورشید پیش آمده و کنار او می ایستد.

سهراب لبخند می زند: خب، آماده این؟!

حبیب چانه بالا می اندازد: نه یه لحظه وایسا!

با یک دستش پشت زهرا را گرفته و او را نگه می دارد و با دست دیگر چادر خورشید را می گیرد و او را آرام به دنبال خود می کشد. لبِ حوض می نشیند و خورشید هم در کنارش جای می گیرد. زهرا را روی ران پای راستش می نشاند و دستش را دور شکم او حلقه می کند. دست

دیگرش هم دور شانه ی خورشید حلقه شده و تن او را به تن خود می چسباند. خورشید هم علی را روی پای خود نشانده و سرش را به شانه ی حبیب تکیه می دهد. لبخند می زنند.

سهراب از درون لنز به صحنه ی روبه رویش نگاهی انداخته و چند قدم عقب می رود:

آماده..

یک قدم دیگر عقب می رود و دوربین را جلوی چشمش می گیرد: یک..

دستش را روی دکمه ی دوربین می گذارد: دو..

صدای "سه" گفتنش با ثبت عکس چهار نفره ی آن ها یکی می شود. چند عکس چهار

نفره ی دیگر هم می گیرند؛ و دو عکس دسته جمعی از تمام خانواده! همه شان به لنز دوربین لبخند می زنند و لبخند هایشان ثبت می شود. خدا را چه دیدی؟! شاید این آخرین لبخند از ته دل این جمع باشد...

آب را روی سنگِ سرد جاری می کند و دستش را به آن می کشد. نگاهِ خیسش را روی سنگ می چرخاند؛ طلعتِ رستمی.. ولادت: ۲/۴/۱۲۹۵.. وفات: ۱۴/۱۲/۱۳۶۵! با نوک انگشتانش روی سنگ سرد ضربه می زند و فاتحه می خواند. به خاطر می آورد آخرین لبخند های طلعت خاله را! حالش که بد شد.. به بیمارستان که رساندنش.. احیاء بی نتیجه اش! حالِ خوشِ چند روز پیش از مرگش! گویی پیرزن می دانست که دعا هایش اثر کرده و به زودی پسرش را می بیند!

حبیب در کنارِ خورشید روی سنگِ قبری در کنارِ قبر طلعت خانوم می نشیند. خورشید نگاه خیسش را به او می دوزد. بغل باز می کند و حبیب، علی را به او می سپارد. پشتِ زهرای بی تاب شده را نوازش می کند و برای طلعت خانوم فاتحه می خواند. پایانِ انتظارِ او برای دیدنِ پسرِ گمنامش خیلی نزدیک بود!



حوله را روی شانه اش رها می کند و دستانش را در موهایش فرو می برد. پاکشان به طرف خانه ی پدری اش می رود. دمپایی هایش را درآورده و سلام بلندی می دهد. جلوی در آشپزخانه ایستاده و گردن می کشد؛ سپیده کنار سفره نشسته است. حوله را از روی شانه اش می کشد و در جواب سلام بقیه لبخندی نثارشان می کند. وارد آشپزخانه شده و روبه روی سپیده، کنار سفره می نشیند. حوله را روی پایش می گذارد و در چهره ی گرفته ی خواهرش دقیق می شود.

– چی شده آبجی؟! چرا گرفته ای؟!

سپیده نفس عمیقی می کشد و زیر لب می گوید: هیچی

حبیب تکه ای از نانِ سرِ سفره جدا کرده و لقمه می کند و بدون نگاه کردن به سپیده می گوید: دروغ میگی

سپیده آه می کشد و صدای خش دارش نشان از بغض بدش دارد: دروغم چیه؟!..

سرفه ی مصلحتی ای می کند و نگاهش را به کناره های سفره می دوزد: تو چرا اومدی اینجا صبونه میخوری داداش؟!!



حبيب تکه نان در دستش را روی سفره می گذارد: خورشید خوابه... دیشب بچه ها اذیتش کردند، گفتم بیشتر بخوابه..

و البته نگفت که خودش هم عضوی از این اذیت کننده ها بود!

دست به سینه می شود و گردن کج می کند و جدی و با صدای بم شده ای می پرسد: حالا تو دقیق بگو چی شده!؟

سپیده تکه نان در دستش را بین انگشتانش می چرخاند و تمام تلاشش را می کند که چانه ی لرز گرفته و بغض بدش به گریه نرسد: یه کم دلم گرفته

حبيب نفس عمیقی می کشد: چرا!؟

سپیده سرش را به طرفین تکان می دهد و بی قرار می گوید: بچه مو میبینم، میگم... میگم که دختر کم حسرت بغل بابا رو داره... خود من حسرت این که دوباره کنار سعید... وقتی میرفت گفتم راضیم به رضای خدا... الانم هستم... به خدا که شکایتی ندارم..

دستش را به سینه اش می فشرد و اشکش بی مهابا می چکد: ولی یه وقتا دلم میگیره از این که... از این که سعیدم حتی قبر نداره..



فوراً اشک هایش را پاک کرده و با یک سرفه صدایش را صاف می کند اما هنوز هم خش دار است: مامان و بابای سعید باز او مدن... به خدا دیگه کلافه م... یه دفه ی دیگه بیان، میترسم حرمت نگه ندارم... انگار که من شدم بی صاحب شده که افتادن به هول! بابا من نمیخوام زن متین شم... پس فردا آه اون دختر بنده خدا دامنمو میگیره... من اصن نمیخوام عروسی کنم

حبیب چهارزانو می نشیند؛ یک دستش را روی سینه چلیپا کرده و کف دست دیگرش را روی گونه اش می گذارد. جوابی ندارد که به بی تابی خواهرش بدهد. واقعاً جوابی هم نمی ماند که بتواند کمی از این داغ را سرد کند. نفس عمیقی می کشد و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. هنوز نمرده که بگذارد خواهرش بدون این که بخواهد زن متین بشود؛ اما از این بابت هم خیالش راحت است که پدرش به هیچ وجه اجازه ی این وصلت را نمی دهد! و خدا را شکر که مَش حیدر هوای دخترش را دارد! و اصلاً دختر برای پدرش است!

گفته بود که بی خبر از او جایی نرود ولی حالا دل دل می زند برای خبر دادن به او! آخر خورشیدش خواب است. نفس عمیقی می کشد و ساک را کنار دیوار می گذارد. به هیبت شیر درآمده و کودکش بین دو دستش قرار می گیرند. سیر تماشایشان می کند و نگاهش رنگ غم می گیرد. قلبش می خواهد دربیاید و گوشه ی همین تشک بماند اما نمی شود! سر خم کرده و



گونه و پیشانیِ کودکش را بوسه می زند. بینی اش را روی سینه و زیر گلویشان می گیرد؛ پلک می بندد و عمیق اما آرام نفس می کشد. با تمام وجود عطر علی و زهرایش را به مشام می کشد و حالا جدایی چه قدر سختتر است! و حالا جنگ چه قدر منحوستر است! و حالا پدر بودن چه قدر درد دارد!

نمی خواهد اما نق نق کردن علی که آغاز می شود، از بوئیدن و بوسیدن آن ها دست برمی دارد. چهارزانو می نشیند و کف دست بزرگش را چند بار آرام به سینه ی پسرک می زند و قربانش می رود؛ کم کم پلک های علی دوباره روی هم می افتند و لبخند همیشگی اش برمی گردد. حبیب دل می کند اما دل که کنده نمی شود!! با دست خودش را به سمت خورشید می کشاند. روی او خیمه می زند و ساعدش را کنار سر او روی بالشت می گذارد. نگاه غمگینش با ولع جزء به جزء صورت خورشید را می کاود!! لبش را درون دهانش جمع می کند. سر خم کرده و پلک روی هم می گذارد و پیشانی بلند او را هدف قرار می دهد. بینی اش را به گونه ی سبزه ی او می چسباند و پلک های لرزانش را شکار می کند.

خورشید کم کم پلک باز می کند. نگاه تار اولش به صورت حبیب دوخته می شود. اول درک درستی از موقعیت ندارد اما کم کم اخمی روی پیشانی اش می نشیند. با دیدن لباس خاکی رنگ تن حبیب، غم دلش را چنگ می زند. طپش قلبش به آنی بالا می رود. مردمک هایش بی قرار می شوند. چشمانش اشکی شده و بغض در گلویش می نشیند. حبیب لبخند مهربانی به او می زند و صاف می نشیند. خورشید هم برخاسته و چرا نفس نیست؟! چرا سینه اش از همیشه تنگتر است؟! است؟! است!؟

به پیراهن حبیب چنگ می زند و بی قرار نامش را می خواند: حبیب؟!؟



حبیب دست دور تنِ او حلقه می کند: جانم!؟

خورشید سرش را در سینه ی او پنهان می کند و پیراهنِ او را محکمتر در مشت می گیرد:
نرو! حبیب نرو!..

خود را بالاتر کشیده و دستش را محکم دور گردن او حلقه می کند؛ گویی می خواهند
حبیب را از او بگیرند و او نمی گذارد: نرو حبیب! پیشم بمون! این دفه نرو!

حبیب که این بی قراری برایش خیلی عجیب است، موهای او را نوازش می کند: چرا عزیز
دلَم!؟ چرا نَرَم!؟

و خورشید نمی داند چرا! فقط می داند که قلبش دارد از سینه در می آید. فقط می داند
که کل وجودش پر از حسِ مبهمی است. با تمام قدرت دستش را دور گردن حبیب حلقه نگه می
دارد. پیشانی اش را به شانه ی او فشار می دهد. حبیب سر خم می کند. حرفی نمی زند تا خود
خورشید آرام شود.

خورشید کم کم آرام خواهد شد، اما..

خورشید کم کم دستش را از دور گردنِ او باز خواهد کرد، اما..

خورشید کم کم مثل چند بار گذشته او را بدرقه خواهد کرد، اما..

اما این دفعه، عجیب یک چیزی جور نیست.. یک چیزی درد می کند.. یک چیزی می سوزد.. این دفعه یک حسی عجیب جولان می دهد.. آتش می افکند.. این دفعه اصلاً جورِ عجیبیست.. حسِ عجیبیست.. رفتنِ عجیبیست.. حالِ دل را حسِ مبهمی بد کرده است! و حباب می رود.. و هر دو می سوزند..

و این دفعه، عجیب یک چیزی جور نیست!



برگ خشک را از شاخه ی گل جدا می کند و روی خاک باغچه می اندازد. آفتاب چنان تیر ماهِ داغی را برای زمین ترتیب داده که برگ های بیچاره سوخته و قهوه ای شده اند. چشم می چرخاند و نگاهش برگِ خشک شده ی دیگری را شکار می کند. با یک دست انبوه شاخه های بوته را کنار زده و با نوک انگشتانش برگ را از ساقه جدا می کند. آه می کشد. به جز علی و زهرا و این باغچه ی کوچک و کار های خانه، هیچ چیز نمی تواند او را از دل نگرانی برای حبیب برهاند و خودش هم مانده در حکمتِ این دلشوره ی عجیب! این باغچه و گل های نحیفش هم که تاب زنده ماندن در این آفتاب داغ را ندارند.

صدای زنگ در می آید. از باغچه بیرون آمده و چادرش را از روی بند رخت چنگ می زند و سر می گذارد. به طرف دروازه می رود و همان طور هم "کیه؟! ای می گوید. شخص پشت دروازه آن قدر آرام پاسخ می دهد که خورشید صدایش را نمی شنود. در می گشاید و قامت مردی که کف دستش را به کناره ی بلوک دیوار تکیه داده، می بیند.

چادرش را پیش می کشد و نگاهش را زیر می اندازد: سلام!

مرد هم نگاهش را زیر انداخته و زیر لبی پاسخ می دهد: سلام خورشید خانوم!..

نگاهش را از لای دروازه ی نیمه باز به داخل حیاط می کشاند: زن داداش هستن دیگه؟!

خورشید همراه با باز کردنِ کاملِ دروازه، از جلوی او کنار می رود: بله! بفرمائید! بفرمائید!



مرد "یا الله" گویان داخل می شود. خورشید دروازه را بسته و به طرف پله های ورودی خانه پا تند می کند. سپیده را صدا می زند و خودش کناری می ایستد. مرد دست به سینه وسط حیاط ایستاده و از تابش نامرد آفتاب اخم به پیشانی دارد! سپیده در حالی که مطهره را در آغوش دارد، از خانه خارج می شود. اول نگاهش را به خورشید می دوزد و سپس متوجه مرد می شود. اخم کمرنگی می کند.

دستش را پشتِ مطهره می گیرد و قدم به درون حیاط می گذارد: سلام آقا متین!

متین نگاهش را به سرامیک ها دوخته و سر تکان می دهد: سلام!..

دم عمیقی می گیرد و روبه روی سپیده و با فاصله از او می ایستد: حرف دارم

سپیده پلک روی هم می گذارد. تقریباً حدس زدن موضوع حرف های او مثل آب خوردن است! می خواهد دهان باز کند و بگوید که دوست ندارد بشنود اما پشیمان می شود؛ تا به حال که مستقیماً با خود متین حرف نزده پس شاید بتواند او را با خود هم رأی کند! رو به خورشید که مظلومانه کنار حوض ایستاده، می کند. قدم پیش می گذارد و روبه روی او می ایستد.

مطهره را از آغوش جدا کرده و می گوید: خورشید جان! بچه رو بگیر ببر تو اتاق خودتون... مامان و امیرعلی خوابن، میترسم بیدارشون کنه... من بینم آقا متین چی کارم داره



خورشید گردن کج می کند: باشه!

آغوش باز کرده و سپیده، مطهره را به او می سپارد. دخترک گریان می شود و خورشید او را در آغوشش تاب می دهد و قربان صدقه اش می رود تا آرام بگیرد. سر پر مویش را می بوسد و نیم نگاهی به سپیده و متین انداخته و راه اتاق را در پیش می گیرد. سپیده گوشه های چادرش را جمع می کند و روبه روی متین می رود.

به در خانه اشاره می زند: بفرمائید!

متین چانه بالا می اندازد: نه! خوبه همین جا!

ابرو های سپیده بالا می پرند؛ زیر ضلِ آفتاب و خوبی؟! اصراری به داخل شدن نمی کند و منتظر می ماند تا متین سر حرف را باز کند.

متین دستی به زیر لبش می کشد و نگاهش را به باغچه ی پشت سر سپیده می دوزد: صاف و پوس کنده حرفامو میزنم... زن داداش! من جزام دارم که این همه ازم فراری هستین؟! من چه مرگمه که قشقرق راه انداختین که نمیخواینم!؟

نگاه سپیده متعجب می شود: چی دارین میگین آقا متین؟! ینی شمام راضی به حرف بقیه و وصلت مایین؟! پس او دختره ی بیچاره چی؟!؟



متین برای اولین بار نگاه تیزش را به صورت او می دوزد: نه خانواده ی من راضی بودن و نه خانواده ی اون..

کف دو دستش را جوری به هم می زند که یعنی تمام شد و رفت: پ قصه ی ما تموم شده س! حرفو اون سمت نکشین!

سپیده اخم می کند: ینی چی تموم شده س؟! به همین راحتی؟! به همین آسونی خاطر خواه یه نفر میشین و بعدم راحتتر از اون میگین تموم شده س!؟

متین دستانش را به پهلو هایش می گیرد و بازدمش را به بیرون فوت می کند: شما که از خاطر خواهیه من خبر دارین، چه طو نمیدونین که بابای محدثه افتاد به هول و شوهرش داد؟! اون خانوم الان نامزد کرده پس دیگه منم نخوام، تمومه قضیه!

سپیده عصبی می خندد: آهان پس بگو! محدثه خانوم رو شوهر دادن و شمام دنبال یکی هستین که جاشو پر کنه! پس کی بهتر از بیوه ی داداشتون، هان!؟

متین پلک روی هم گذاشته و نفس عمیقی می کشد: چرا قاطی میکنین اینا رو با هم!؟..



سر خم کرده و دستانش را عصبی در هوا تکان می دهد: دِ دارم میگم اون تموم شده س!
من نخواسم، اون نخواس ولی بقیه تمومش کردن... حالام اینا که دارم میگم هیچ دخلی به شوهر
کردن اون و عَزَب بودن من نداره!..

گردنش را می فشرد و زبان روی لب خشک شده اش می کشد: اگه الان دارم میگم شما
زنم شین سر اینه که خوش ندارم ناموس داداشم بی پشت و پناه بمونه... خوش ندارم بچه هاش تو
یتیمی یا زیر دست یه مرد غریبه بزرگ شن... اصن خوش ندارم پس فردا یه غربتی بیاد ناموس
داداشمو صاحب شه!

سپیده همچون گلوله ی آتش شده و با اخم وحشتناک و صدای دو رگه شده از خشم می
گوید: آی آقا متین! ناموس برادرت خونه و ماشین و پول نیست که اینطوری حرف میزنی! یه آدم
عاقل و بالغه که از پس خودش و بچه هاش برمیاد

متین پلک روی هم می گذارد و آرام می گوید: ببخشید زن داداش! حرفم بد بود ولی
قصدم بد نیس به مولا!

سپیده لب می گزد از تندروی اش و نفس عمیقی می کشد: آقا متین!..

گردن کج می کند و نگاهش غمگین شده و مردمک هایش بی قرار می شوند: شما هنوز به
من میگین زن داداش! بقیه هم میگن... همه ی داداشای شما به من میگن زن داداش! پس چه طور
میخواین این زن داداش رو بکنین زن خودتون؟!..



کف دستش را به سینه اش می کوبد: من دلم هنوز پیش سعیدمه! من حتی نمیدونم تنِ بی سر سعیدم کجای اون جبهه س... نمیدونم اصلاً برمیگرده یا نه... من چشم انتظار پیکر سعیدم تا یه قبر داشته باشه حداقل که بتونم برم بالا سرش گریه کنم! من هنوز چشم انتظار یه نشونی از جاییم که جنازه ی سعیدم اونجاست... من تازه سه ماهه که بچه ی سعیدمو به دنیا آوردم... اون وقت شما داری بهم میگی بیام زنتون شم؟! چه طوری وقتی دلم پاره پاره ی برنگشتن جنازه ی سعیدمه؟! چه طوری وقتی سعیدم، شوهرم، بابای بچه هام، هنوز قبر نداره فکر رفتن به خونه ی برادرش باشم؟! چه طوری آخه!؟

دستش را جلوی دهانش می گیرد و هق می زند. سر به زیر می اندازد و صورتش را در چادرش پنهان می کند تا متین اشک هایش را نبیند. متین لب می جود و سر به زیر می اندازد. نفس عمیقی می کشد.

آرام و خیره به زمین می گوید: سپیده خانوم!..

دستش را روی قلبش می کوبد و صدایش بم می شود: منم دلم سوخته... منم داغ برادر دیدم... من بودم که اول از همه سوختم... خبر شهادت سعید رو اول به من دادن... من متین، من مهدی، کسی بودم که خبر شهید شدنِ داداشمو دادم به بابام، به مامانش، به داداشِ شما... من کلاغِ بد خبرِ شهادتِ داداشم بودم... سعید از مادرِ من نبود، درست! ولی داداشِ من که بود! سه سالم بود که دنیا اومد و سی سالم شد که خبر شهادتشو دادم به همه! این ینی که من بیست و هف سال بزرگ شدنشو، زن گرفتنشو، بابا شدنشو دیدم! پس روا نیس که فک کنین هیچکی دیگه ککش نگزید جز شما! روا نیس که راجبم اینجوری فک کنین که اومدم شما رو جا محدثه بگیرم!..



آب دهانش را به زحمت فرو می دهد و سرفه ای برای خراش دادن به بغض مردانه اش می کند: فک نکنین دل من نمیسوزه از این که داداش کوچیکه م یه قبر نداره، یه قبر! ولی من دارم میگم شما مرد میخوای... بچه های داداشم یه کسی رو میخوان که جا باباشون واسشون پدری کنه... من مهدی، میسوزم از این که داداشم رفت و شهید شد و من حتی عرضه شو نداشتم که برم جنگ... حالا میخوام زیر پر و بال یتیمای داداشمو بگیرم بلکه دلم آروم شه که نمیشه! حالا میخوام حافظ ناموس داداشم بشم که بیشتر از این شرمنده ی خونش نشم..

سر به زیر می اندازد و با همان صدای بم بغض دارش می گوید: آبجیا چو انداختن تو فامیل که شما قرار زن من شی، پس میشی!..

به طرف دروازه قدم برداشته و آن را باز می کند اما سر گردانده و انگشت اشاره اش به طرف سپیده می گیرد: شما اگه بخواین من تا آخر عمر بهتون دسم نمیزنم اما نمیذارم بچه های داداشم بی پناه بزرگ شن... اگه بخواین حتی عقدم که کنیم من باز سرمو زیر میندازم و نگاتونم نمیکنم ولی نمیذارم بی سایه ی سر بمونین

این ها را گفته و سپیده ی مات مانده و گریان را می گذارد و می رود. سپیده خیره به دروازه ی بسته شده، اشک می ریزد.

سینه اش آن قدر سنگینی می کند که بی توجه به زمان و مکان، از عمق جان فریاد و ضجه می زند: سعید! کجایی سعید!؟



– شله ی شله ی تو را مرگه ی بگیره... می زهرا جانهِ یِ خوابه ی بگیره... جانِ دلم! جونم
مامان! آروم باشه دختر گلم! جونِ دلِ مامان!

زیر زمین پر از خرت و پرت است؛ از دیگ های بزرگ مسی بگیر تا ریشه های سیرا! همه
ی وسایلیش در جای خود مرتب چیده شده اند. به خاطر بمباران، تمیز نگهش داشته اند تا وقتی
وضعیت قرمز می شود، بتوانند در آن پناه بگیرند. مَش حیدر روی یک چهارپایه ی چوبی کهنه
نشسته است و امیرعلی جمع شده و ترسیده را در آغوش دارد و سر پسرک را نوازش می کند.
سیمین خانوم هم روی سکویی در ضلع غربی زیر زمین نشسته است؛ با هر صدای بلندی که خبر
از ویرانی خانه ای می دهد، دستش را به قلبش گرفته و صدام را نفرین می کند.

سپیده و سمیرا و خورشید درون زیر زمین قدم می زنند و کودکانِ ناآرام در آغوششان را
تاب می دهند. برایشان لالایی می خوانند. به سر و رویشان بوسه می زنند. نوازششان می کنند
ولی همه اش با یک صدای مهیب دود می شود! هر بمبی که به زمین می خورد، صدای جیغ و گریه
ی بچه ها بلندتر می شود. خدا صدام را بکشد! آدم باید این قدر فهم داشته باشد که بداند در یک
شهر غیرنظامی کودکان بی شماری هستند که با هر بمبی که به زمین می رسد، دل های
کوچکشان می لرزند! و حیف و صد حیف که خیلی آدم ها این را نمی فهمند!



زهرا بیشتر از مطهره و علی بی قراری می کند. صداها گاهی آن قدر نزدیک هستند که بچه ها که هیچ، حتی بزرگترها هم هوس گریه و فریاد می کنند! خورشید پشت دخترکش را نوازش کرده و مدام همان لالایی محلی را کنار گوشش زمزمه می کند تا بلکه آرام بگیرد. شغاله بمیرد! صدام بمیرد که از شغال هم بدتر است! بمبها بروند به درک که از گرگها و آتشها وحشیتر هستند! اصلاً شهر که گرگ و شغال ندارد؛ یعنی یک چیزهایی هستند که نقش همان گرگ و شغال را در شهرها بازی می کنند اما خیلی درنده تر و خون خوارتر هستند!

صدای زنگ در بلند می شود. همه نگاه درمانده و ترسانی به هم می اندازند. در این وضعیت ناجور چه کسی جرأت بیرون رفتن و باز کردن در را دارد؟! صدای زنگ تکرار شده و کوبیدن های محکم به دروازه هم همراهش می شوند! مَش حیدر برخاسته و امیرعلی را به سیمین خانوم می سپارد. "بسم الله" گویان پله های زیر زمین را بالا می رود. دل همه بیشتر به هول و وُلا می افتد! مَش حیدر قدم هایش را روی سرامیکها می کشاند و صدای زنگ و کوبیدن به دروازه هم لحظه ای قطع نمی شود.

صدای مهیبی برای یک لحظه همه چیز را متوقف می کند. گوش های مَش حیدر سوت می کشند و تکیه اش را به دیوار می دهد تا سقوط نکند. حتی صدای زنگ زدن هم برای ثانیه ای متوقف می شود. درون زیر زمین هم که زهرا با تمام توان گریه می کند و نفسش برای ثانیه ای می رود! سیمین خانوم که دستش را به قلبش گرفته، احساس خیسی و گرمی روی ران پایش می کند و بوی زننده ای به بینی اش می خورد؛ امیرعلی بیشتر از همیشه در آغوش او جمع شده و خودش را خیس کرده است! پسرک بمباران که می شود دیگر مثل قبل گریه نمی کند اما گاهی دست خودش نیست!



دوباره صدای زنگ و کوبیدن به در بلند می شود. مَش حید عزم خود را جزم کرده و دست به دیوار به طرف دروازه می رود. در می گشاید و چهره ی وحشت زده ی آقا تقی و عاتکه خانوم جلوی چشمش پدیدار می شود. باز هم صدایی مهیب ولی این دفعه کمی دورتر! مَش حیدر دروازه را تا آخر باز می کند و بدون کلمه ای حرف، همه به طرف زیر زمین می دونند...

خیر نساء گوشه ی دیوار کز کرده است؛ دخترک زهره ترکانده و به همان سرنوشتِ امیرعلی دچار شده بود! حالا هم گوشه ی دیوار نشسته و چشمان درشتش از همیشه مظلومتر هستند! خورشید دستی به گهواره ی آبی و گهواره ی رنگ چوبی که پدر و مادرش برای علی و زهرا آورده اند می کشد و لبخند می زند. وضع بدی بود ولی وقتی مادر و پدرش را دید، نگاهش چراغانی شد و یک ساعت تمام در آغوشِ عاتکه خانوم گریه کرد! آقا تقی زهرا را روی دستِ خود بالا می برد و از دیدنِ غنچه ی باز شده دخترک می خندد. عاتکه خانوم هم نگاه نگرانی به خیر نساء می اندازد و دلش برای مظلومیت و معصومیت دخترکش کباب می شود!

خورشید کنار تشکی که علی روی آن خوابیده می نشیند: پس آقا شعبان شمه رِ بگوتِ (پس آقا شعبان بهتون گفت)



آقا تقی زهرا را پائین آورده و در آغوش می گیرد: آها! این دفه خا بُمَ با بُگوتَه که حبیب و
رِ جِه بَخَسَه تا آمه رِ خَبِرِ هَدَه و بگوتَه بییم ایجه تی ور (آره! این دفه که اومده بود گفت که حبیب
ازش خواسته که به ما خبر بده و گفته که بیایم اینجا پیش تو)

خورشید لبخندی از عمق جان می زند؛ حبیب همیشه به فکر او بوده و هست!

پر انرژی می گوید: خا دِ چه خَبِر؟! صُراحی خُب؟! اولادِ نَدَرَه؟! ثریا و گلی چه طَرَن؟! ثریا
ممحسنِ هَمَرِ خا عُرُوسی ناگُردَه؟! (خب دیگه چه خبر؟! صُراحی خوبه؟! بچه نداره؟! ثریا و گلی چه
طورن؟! ثریا با محمد حسن که عروسی نکرده؟!)

و آقا تقی لبخند به لب به تمام سؤال های او پاسخ می دهد.. از صُراحی می گوید و
دخترش که اسمش را فروغ گذاشته اند.. از ثریا و گل نساء می گوید که حالشان خوب است.. از
این می گوید که ثریا هنوز هم با محمد حسن عروسی نکرده و حالا همراه گل نساء در خانه ی
صُراحی هستند تا زمانی که آن ها به روستا برگردند.. از احوالات کوه و روستا و اهالی اش می
گوید.. خلاصه ای از همه ی اخبار روستا را به او می دهد و خورشید گاهی لبخند زده و گاهی آه
می کشد.

برمی خیزد تا لیوانی شربت خنک تهیه ببیند که عاتکه خانوم با لحن نگران و چشمان پر
آب، متوقفش می کند: آی کیجا! تی شو خا باشا جنگ... تی زیندیگیم خا ای طَرَه... بمب و ترس و
تینایی... دو تا وچه هَمَر... آی کیجا! ایجه دِ کوجَه خا تو بومی؟! آی مَرِ تَرِ بِمیره! (آی دختر!
شوهرت که رفته جنگ... زندگیتم که این طوریه... بمب و ترس و تنهایی... با دو تا بچه... آی
دختر! اینجا دیگه کجاست که تو اومدی؟! آی مادر برات بمیره!)



اخم کمرنگی روی پیشانی خورشید نشسته و آه می کشد: خدا ناگنه!..(خدا نکنه!)

گردن کج می کند و لبخند کمرنگی می زند: می زیندیگیم ای طَرِد! تینا نییم ولی خا...
می شو پر و شو مَر می هوایِ دَرِن! (زندگیِ منم این طوریه دیگه! ولی تنها که نیستم... پدرشوهر و
مادرشوهرم هوامو دارن!)

سکوت می شود. این حرف ها گرچه واقعیتِ زندگیِ خورشید است اما دل عاتکه خانوم را
که آرام نمی کند! بیچاره دخترکش! تقه ای به در می خورد. خورشید از پرده ی کنار رفته ی
پنجره می تواند سیمین خانوم را ببیند؛ حتماً برای حال و احوال آمده اند. عاتکه خانوم روسری
اش را به سر می کشد و خورشید برخاسته و به طرف در می رود.

زندگی سخت هست... ولی هست!



رادیو روشن است و حرف های خوبی نمی زند. خبر هایش مربوط به جنایتی جدید است که از شنیدنش مغز آدم به نقطه ی جوش می رسد! اعداد و ارقامی که گوینده می گوید فقط در حد حرف می توانند ساده باشند! خورشید، علی را در آغوش دارد و او را به جلو و عقب تاب می دهد. همه گوش به رادیو سپرده اند. همه مشغول شنیدن آخرین جنایت جنگی عراق هستند و شنیدنش هم درد دارد؛ اصلاً گاهی صداها دردناکتر از هر چیزی هستند و امان از تصویر آن صداها!

خورشید پلک می بندد و تصور می کند نفس هایی را که سوخته اند.. کودک هم بینشان بوده، نه؟! نوزاد چه؟! لابد زنِ باردار هم بینشان بوده! پیرزن.. پیرمرد.. جوان.. اصلاً تازه عروس و داماد! یک شهر است دیگر! یک شهر و هزار هزار زندگی و خانواده.. هزار هزار عشق و رابطه.. هزار هزار کار و لبخند که سوختند! از پشت پلک های بسته تصور می کند این را که نفس چه طور می سوزد؟! از پشت پلک های بسته تصور می کند که هزار هزار آدم در یک روز و چند دقیقه چشم از این دنیا بسته باشند چه قدر درد دارد؟! اصلاً در تصور هم نمی گنجد.

جنایت.. سردشت.. خانواده.. جان و حیات.. نفس.. سوخته ها!



مَش حیدر دست دور استکانِ چای حلقه کرده و نیم نگاهی به متین می اندازد: ببین آقا متین! تا حالا ساکت بودم و مدارا کردم... اشتباه کردم! فکر کردم مدارا کنم و شما ها نظر خود سپیده رو بشنوین دست برمی دارین اما اشتباه فکر میکردم... باید از همون اولین زمزمه جلوی این حرفا رو میگرفتم و نگرفتم!..

نفس عمیقی می کشد: حالا بگذریم از این حرفا... ببین آقا متین! تو رو قسم به صاحب اسم شناسنامه ایت، اینقد دختر منو اذیت نکن! ببین دارم با خواهش و زبون نرم میگم که دلخوری پیش نیاد... که باز صبر کنیم... ببین آقا متین! من میتونم الان قاطع برخورد کنم، الان داد و بیداد راه بندازم ولی تو رو کشیدم کنار و با زبون خوش ازت میخوام دست از اصرار برای ازدواج برداری..

دستش را روی ران پای متین می گذارد و نگاه به زیر افتاده ی او تا لبخند مَش حیدر بالا می آید: ببین آقا متین! من اگه صد بار دیگه م دنیا میومدم و دختر دار میشدم حتماً دخترمو میدادم به سعید خدا بیامرز چون هم کفو دخترم بود، چون عاشقش بود، مرد زندگیش بود... حالا اون مرد زندگی شهید شده... سپیده حالا دلش نمیخواد ازدواج کنه و من پدرم نمیتونم بهش اصراری بکنم... سپیده الان بیوه زنه و هر تصمیمی بگیره راجع به ازدواج پای خودشه... من به زبون خوش به تو میگم فعلاً صبر کن و حرف ازدواج رو زن آقا متین! تو ماشالا جوون پاک و خوبی



هستی... تا حالا ازت بدی ندیدم.. اگه سپیده راضی بود من اصلا و ابدا مخالفت نمی‌کردم ولی حالا راضی نیست... دوست نداره ازدواج کنه... اصلاً شاید دلش بخواد تا آخر عمرش ازدواج نکنه چون هیشکی واسش سعید نمیشه... من پدر دارم با زبون خوش میگم حالا صبر کن و حرفی از ازدواج نزن... شاید خودِ سپیده، دو سال دیگه / سه سال دیگه به این تصمیم رسید که تو شوهر خوبی براش میشی، شاید هم نه... من نمیخوام الان تند برخورد کنم که بعد دلخوری و کینه بشه که هر دلخوری ای بین ما ها مساویه با هزار تا حرفِ مردم... من با پدرِ تو، مادر تو، با کل خانواده ی تو هم صحبت میکنم ولی اول خودِ تو باید دست برداری از این اصرار... من که بابای سپیده م نمیخوام دخالت بکنم، اون وقت شما میخواین به زور و فشارِ حرفِ مردم بشونیش پای عقد؟!

متین دستی به گردنش می کشد و لب تر می کند: مَشتی! به خدا من از این همه اصرار قصد و نیتِ بد ندارم... من فقط خوش ندارم بچه های برادرم بی سایه ی سر بزرگ شن... تو یتیمی بزرگ شن... من فقط میخوام هوایِ زن و بچه های داداش شهیدمو داشته باشم

مَش حیدر به پشتی تکیه زده و لبخند می زند: میدونم که قصد و نیت بد نیست پسر جان! منم نگفتم نیت بد... ولی درخت هر چی بلندتر باشه، دو / سه متری بیشتر میتونه سایه ساری کنه! تو باش! بلند همت باش! ولی از دور باش! از بیرون حواستو بده به بچه های برادر شهیدت! زنِ برادرِ تو، دخترِ من، حالا نمیخواد ازدواج کنه... تو که انقدر داری عز و جز میزنی واسه یتیمی بچه های داداشت، چرا مادرشونو اذیت میکنی؟! خب نمیخواد! شما رو اگه خودتم بخوای من نمیذارم از بچه های برادرت دور باشی! صلاح نمیدونم که چون حالا سعیدی نیست پس خونواده شم نباید باشن! شما باش ولی مثلِ یه عموی خوب! حضرتِ عباس عموی بچه های امام حسین بود ولی همه عین باباشون دوستش داشتن... تو تا وقتی که سپیده بخواد همون عمو بمون! اگه دختری دیدی که به دردت میخوره، دلت براش رفته که خب مبارکت باشه... اگه نه، حالا صبر کن! من از فردای سپیده خبر ندارم... شاید فردا روز که حرف و حدیثا تموم شه، داغ سعید براش عادیتر شه، شاید اون موقع ببینه تو میتونی شوهرش باشی... شایدم هیچ وقت، هیچ کس رو به



عنوان شوهر قبول نکنه... شایدم جورِ دیگه و اصلاً کسه دیگه ای انتخاب کنه... سپیده پاره ی تنِ منه... واسه ی پاره ی تنم میگم که فعلاً بیا همه مون صبر کنیم... فعلاً بهش وق...

صدای زنگِ تلفنِ حرفِ او را نیمه کاره می گذارد. دستش را روی ران پای متین گذاشته و زیر لب عذرخواهی می کند. با تکیه بر لبه ی پشتی و "یا علی" گویان برمی خیزد و به طرف تلفن می رود.

گوشی را که به گوشش می چسباند، صدا های خش دارِ زیادی در آن می پیچد و بعد هم صدای ضعیفِ حبیب: الو!

مَش حیدر لبخند زده و صدایش را کمی بالا می برد: الو بابا جان!..

گوشی را از گوشش فاصله داده و دهنه اش را می گیرد و سرش را سمت آشپزخانه می چرخاند: سمیرا! سمیرا بابا!

دوباره گوشی را به گوشش می چسباند: خوبین بابا؟! مامان چه طوره؟! خورشید هست!؟

مَش حیدر نیم نگاهی به سمیرا که چادر به سر از آشپزخانه بیرون آمده، می اندازد: ما همه خوبیم... تو چه طوری حبیب جان؟! آره هست... مادرزن و پدرزن او مدن... الان سمیرا میره صداش کنه بیاد



سمیرا که خود از روی حرف های مَش حیدر متوجه ماجرا شده، سر تکان می دهد و به طرف در پا تند می کند. همان طور که دمپایی هایش را پا می کند، خورشید را هم صدا می زند. خورشید، زهرا را به مادرش سپرده و برمی خیزد. چادر سر می گذارد و از اتاق خارج می شود.

چهره ی شادِ سمیرا لبخند به لبش می آورد: بیا حبیب زنگ زده!

لبخندش عمیقتر شده و با عجله در اتاق را می بندد. از شوق شنیدن صدای حبیب با آخرین سرعت وارد خانه می شود و حتی متوجه حضور متین نمی شود!

مَش حیدر با دیدن نگاهِ منتظر و مشتاقِ او لبخند می زند: الو حبیب جان! بابا خورشید اومده... من گوشه رو میدم بهش... از من خداحافظ!

این را می گوید و گوشه را سمتِ خورشید می گیرد. خورشید نفس عمیقی کشیده و آن را به گوش خود می چسباند. صدای حبیب که در گوشش می پیچد، انگار دنیا را به او داده اند! اصلاً ضعیف و خش دار بودنِ تماس مهم نیست؛ مهم صدای حبیب است که خود آرامش است برای خورشید!

پارچه ی نازک را تا زیر گردن دو قلوها بالا کشیده و روی تشک دراز می کشد. نگاهی به خواهر و مادرش می اندازد که هنوز در خواب هستند و خدا را شکر می کند که نق نق علی بیدارشان نکرده است! به پشت می غلتد و نگاهش را به سقف می دوزد. آه می کشد. نمی داند چرا این روزها یکی چیزی در دلش جور نیست! نمی داند چرا خنده هایش فقط وقتی صدای ضعیف حبیب را از پشت تلفن می شنود، واقعی می شوند! جداً این را نمی داند که چرا یک دلشوره ی همیشگی دارد! آن قدر خیره به سقف می ماند و فکر می کند و آه می کشد که کم کم پلک هایش سنگین شده و روی هم می افتند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.com) ساخته و منتشر شده است

{حبیب با احتیاط وارد می شود. آرام گام برمی دارد و تمام حواسش را به این می دهد که خانه بیشتر از این آوار نشود! چشم در فضای پر از گرد و خاک می چرخاند. نگاهش روی یک چیز فلزی منحوس ثابت می ماند. نفسش برای ثانیه ای می رود؛ پس این بمب عمل نکرده سبب ویرانی این خانه شده است! صدای ناله ی خفیفی را می شنود. گوش تیز می کند تا جهت صدا را تشخیص دهد و نگاهش همچنان خیره ی آن بمبِ عمل نکرده می ماند...}



هنوز در خواب است. اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشسته و به راست می غلتد.

زن جوان لبش را درون دهانش جمع کرده و نگاهش به شکم برآمده اش است. می ترسد از درد ناله کند و در روی تنش بیوفتد. بی صدا اشک می ریزد. حبیب با دیدن او کمی به قدم هایش سرعت می بخشد. زن جوان بین دیوار در حال ویران شدن و دری که واژگون شده و جلوی ویران شدن دیوار را گرفته است، گیر افتاده! حبیب آرام کنار او زانو می زند. زن جوان با دیدن یک نجات دهنده، لبخند خیزی می زند.

حبیب نگاهی به سر زخمی زن جوان می اندازد: خوبین خواهر؟!..

زن سرش را به شدت به طرفین تکان می دهد و اشک هایش با سرعت بیشتری می چکند: آروم! آروم! باشین خواهش میکنم! تکون نخورین، خب؟!..



زن لبش را گاز می گیرد و پلک روی هم می گذارد. حبیب نفسش را در سینه حبس می کند و مردمک هایش بی قرار مشغول بررسی اوضاع می شوند. هیچ جوهره نمی تواند این را درک کند که حمله به یک روستا چه منفعتی می تواند برای عراقی ها داشته باشد! برخاسته و بالای سر زن جوان قرار می گیرد.

نگاهی به درِ واژگون شده می اندازد و آرام می گوید: ببین خانوم! خیلی آرام... سعی کنین خیلی آرام خودتونو بالا بکشین، خب؟! منم کمکتون میکنم ولی شمام سعیتونو بکنین، باشه؟! از زیر این در و دیوار که بیرون اومدین، من برادرای دیگه که اون بیرون هستنو صدا میزنم تا بیان کمک... حالا فقط به من گوش کنین... آرام آرام، باشه!؟

زن جوان نفسش را در سینه حبس می کند و سر تکان می دهد. حبیب نگاه دیگری به در و دیوار می اندازد؛ اگر در را تکان دهد، دیوار حتماً فرو می ریزد. سعی می کند به بمب عمل نکرده ای که چند متر آن طرف است، توجهی نکند! زن جوان، گریه کنان و آرام خود را بالاتر می کشد. حبیب برخاسته و سعی می کند که در را در همان حالت نگه دارد. درد در کمر و بدن زن جوان می پیچد اما با توجه به موقعیتش، نه ناله می کند و نه از تلاش دست برمی دارد!..}

پیشانی اش به عرق نشسته و پلک هایش لرزانند. بی قرار به پشت می غلتد و سرش را به طرفین تکان می دهد.



{حبیب چند نفس عمیق می کشد و پلک روی هم می گذارد. دستانش را زیر بغل زن جوان گرفته و با تمام توانش او را به عقب می کشد تا از دیوارِ سست دور بماند. از نفس افتاده روی زمین می نشیند. هر دو نفس نفس می زنند. حبیب نگاهش را به طرف بمب عمل نکرده می کشاند و دیگر تأمل را جایز نمی بیند. می خواهد برخیزد و از این خانه ی آوار شده بیرون برود و بقیه را خبر کند که..}

تمام تنش به لرزه می افتد اما پلک هایش مُصرِنَد به بسته ماندن. سرش را به شدت به طرفین تکان می دهد. عرق بر تمام تنش نشسته است. زیر لب هذیان می گوید. نفس هایش گاه حبس شده و گاهی عمیق اند. بی قرار به چپ می غلتد. تنش می لرزد.

{برای دقیقه ای صدا ها خوابیده اند. حبیب که خم شده و دستانش را حائل سرش کرده بود، کم کم سر بلند می کند. زن جوان هم دستش را از روی دهانش پائین می کشد و فقط بی صدا هق می زند. حبیب نگاهش را به طرف بمب عمل نکرده می کشاند؛ خوب است که خیال ترکیدن ندارد!! نفس نفس می زند و بویی زیر بینی اش می پیچد.

صدایش از زیر به بم می رسد: لعنتی... لعنتی... لعنتی..

نگاهش را به زن وحشت زده می دوزد: نفس نکش! شیمیاییه... نفس نکش!

چشمان زن جوان درشتتر از حد معمول می شوند. هر دو نفسشان را در سینه حبس می کنند. زن جوان هر دو دستش را روی دهانش می فشرد. حبیب ماسک را بیرون می کشد. سعی می کند کوتاه و کم نفس بکشد. سعی می کند زیادی هوای مسموم را به ریه نفرستد..

بی قرار به پشت می غلتد. پلک هایش را انگار قفل زده اند که باز نمی شوند تا این کابوس پایان پذیرد! نفس هایش همه عمیق اند. سینه اش چنان بالا و پائین می شود که گویی همین حالا شکاف خورده و قلبش بیرون خواهد جهید! عاتکه خانوم از سر و صدای او بیدار می شود. ترسان از تن لرزان دخترش، بالای سر او می رود. تکانش می دهد. صدایش می زند اما..



فصل پنجم - چی چی می!

چهار سال و شش ماه بعد - بهمن ۷۰

نخ را دور انگشتش می پیچد و با مهارت و سریع مشغول بافتن می شود. نیم نگاهی به علی و امیرعلی که مشغول بازی با کامیون اسباب بازیهایشان هستند، می اندازد. زهرا و مطهره هم در گوشه ای از اتاق با عروسک هایشان خاله بازی می کنند. لبخندی گوشه ی لبش نشسته و دوباره نخ دور انگشت می پیچد. سپیده در اتاق دیگر مشغول نماز خواندن است و صدای سرفه های خشک و نفس های خسته ی حبیب هم می آید. نگاهی به ساعت می اندازد.

قلاب را درون بافته هایش فرو برده و آن ها را گوشه ی دیوار می گذارد و برمی خیزد. راه آشپزخانه را در پیش می گیرد. لیوانی را تا نصف پر از آب کرده و قرص حبیب را برمی دارد. روبه



روی حبیّب نشسته در کنار بخاری می نشیند و قرص را از خشابش بیرون می کشد و همراه لیوان آب پیش می برد. لبخند زده و با ابرو اشاره می زند که بردارد.

حبیب هم لبخند می زند: دستت... درد نکنه!

و سرفه...

خورشید قلنج انگشتانش را می شکند: خواهش میکنم آقا!

دو قلب آب و سرفه...

خورشید نگاهش را در صورت حبیّب می چرخاند. دیگر رنگ و روی درست و حسابی ندارد. موهای کنار شقیقه اش سفید شده اند. پای چشم هایش گود رفته اند. روی دست و بالش هم لک های پوستی قرمز رنگ است. آه می کشد! حبیّب هنوز همان حبیّب است ولی وابسته به کپسول اکسیژن گوشه ی اتاق! حبیّب هنوز همان حبیّب است ولی دیگر نمی تواند به بیمارستان رفته و کار کند! حبیّب همان حبیّب هست ولی کمی لاغرتر.. کمی رنجورتر.. و گاهی هم که..

حبیب می خندد و سرفه... نیگا نیگا... میکنی!... خیلی... خوشکلم!؟

و سرفه...

خورشید دلش می رود برای بریدگی نفس ها و کلماتِ او ولی پشت چشم نازک می کند:
ایش! یه کم خودتو تحویل بگیر!

حبیب می خندد و سرفه.. سرفه.. سرفه.. نفس تنگی.. سرفه.. عمیق و از ته دل نباید
بخندد که!

خورشید برخاسته و ماسک اکسیژن را به او می رساند؛ نفس عمیق.. عمیق.. عمیق..
لبخند خسته! سپیده از اتاق دیگر بیرون می آید.

خورشید لبخند می زند: قبول باشه!

سپیده نفس عمیقی کشیده و به طرف آشپزخانه می رود: قبول حق!

از دو سال پیش در خانه ی سپیده ساکن اند؛ درست از زمانی که سمیرا عروس شد و
سیمین خانوم به رحمت خدا رفت و مَش حیدر هم نزد سهراب و بهجت! خورشید نگاه دیگری به
صورت حبیب می اندازد؛ ماسک را کنار زده و لبخندش درد می کند! لیوان آب و قرص را برمی
دارد و به درون آشپزخانه می رود. سپیده ماهیتابه را روی گاز گذاشته و درونش روغن می ریزد.

خورشید لیوان آب را شسته و درون آب چکان می گذارد: سمیرا و جواد فردا میان دیگه!؟

سپیده سر تکان می دهد: آره! گفتن شام میان... صبح زنگ میزنم به سهراب و اونا رو هم دعوت میکنم

خورشید سینی استیل را از روی ظرف پر از سیب زمینی خالالی برمی دارد و سپیده ظرف را در دست می گیرد: حالا واسه فرداشب چی بپزیم!؟

سپیده مشتت از سیب زمینی ها را درون ماهیتابه می ریزد: تو میرزاقاسمی درست کن... آقاجون دوست داره... منم یه کتلتی، چیزی درست میکنم

خورشید همی به دیگ کوچک سوپ می زند: باشه!

صدای بلندی می آید؛ از تلویزیون است. لابد یکی از بچه ها آن را روشن کرده!

سپیده وحشت زده می گوید: خورشید!



خورشید که انگار تازه متوجه موقعیت شده، هراسان به بیرون از آشپزخانه پا تند می کند:

یا حسین!

اول از همه تلویزیون را که در حال پخش یک فیلم جنگیست، خاموش می کند. نگاه ترسانی به حبیب می اندازد. اخم به پیشانی دارد. دستانش سمت گوش هایش رفته اند. سرش را به طرفین تکان می دهد.

خورشید فریاد می زند: سپیده! بچه ها رو ببر تو اتاق!

به ثانیه نکشیده که سپیده علی و زهرا و مطهره و امیرعلی وحشت زده را به درون اتاق می برد. حبیب برمی خیزد.. صدای فریاد هایش بلند می شود... گاه دور خود می چرخد.. گاه سرش را در میان دستانش می گیرد.. توی سرش بمباران است.. توی سرش جوانان پر پر می شوند.. توی سرش خمپاره جلوی پایش می ترکد.. دست خودش نیست.. فریاد می زند.. دست خودش نیست.. می چرخد.

خورشید سعی می کند آرامش کند. در آغوش کشیدن او مثل در آغوش کشیدن بوته ی کاکتوس است! دستش را دور کمر او حلقه می کند.. حبیب می چرخد.. مشت می کوبد.. خورشید التماس می کند و حبیب فریاد می زند.. خورشید اشک می ریزد و حبیب فقط صدای بمب و خمپاره می شنود.. خورشید مشت می خورد و حبیب اصلاً دست خودش نیست!

چشمان خیس علی و زهرا از لای در پدر را می بینند. بابا بد نیست.. معتاد نیست.. دست بزنی ندارد اما بچه ها از او می ترسند! بابا زخمیست.. موجدیست اما بچه ها نمی دانند موجدی یعنی

چه! بابا نفسش می بُرد.. مامان کتک می خورد.. بابا فریاد می زند.. مامان اشک می ریزد.. و بچه ها از بابای زخمیشان می ترسند!

محمد گفته بود که اگر زد دست خودش نیست! سپیده سعی می کند بچه ها را از جلوی در کنار بکشد. بغض در گلویش بالا و پائین می شود. می ترسد برای کمک به خورشید برود و یکی از بچه ها بی هوا بپرد وسط کارزار!! بچه ها را عقب می کشد اما علی چهار ساله مُصِر است به دیدن.. به اشک ریختن.. به ترسیدن! بابا ترس دارد.. نفس هایش می بُرند.. درست نمی تواند حرف بزند.. از آن ماسک ها می زند.. به مامان مشتش می زند.. فریاد می زند.. و همه اش تقصیر آن عراقی های نامرد است که برای انتقام و جبران شکستشان به آن روستا حمله کردند! اما علی این را نمی داند.. زهرا این را نمی داند.. و آن دو فکر می کنند که بابا بد است!

آخ زندگی.. زندگی.. زندگی..



پلک هایش سنگین اند اما دریغ از ذره ای خواب! فقط صدای تیک و تاک ساعت و نفس های بریده و عمیق حبیب سکوت را می شکنند. می داند که حبیب خواب نیست! نگاهی به ساعت که یک و ربع نصف شب را نشانگر است، می اندازد. اول به پشت غلتیده و سپس به راست می غلتد. پیشانی اش را به شانه ی خمیده ی حبیب می چسباند. هیچ واکنشی از او جز یک نفس عمیق که به سرفه می رسد، نمی بیند. دستش را روی شانه ی او می گذارد؛ باز هم تنها واکنشش یک سرفه است که آن هم دست خودش نیست!

آرام زمزمه می کند: حبیب؟!..

حبیب جوابی نمی دهد که خورشید برمی خیزد و نگاهش را در صورت او می چرخاند:

حبیب جان؟!!

حبیب نگاه دلخورش را تا روی صورت نگران خورشید پائین می کشد: هوم؟!!

خورشید شانه ی او را می گیرد: حبیبم؟! من کاری کردم که اینجوری میکنی؟!!



حبیب پلک روی هم می گذارد. برخاسته و رخ به رخ او می نشیند. خورشید عقب کشیده و نگاه مظلوم و نگرانیش را به او می دوزد. حبیب دست می برد سمت دکمه های لباس او که خورشید وحشت زده می شود.

دستش را روی دست او می گذارد و ملتمس می نالد: حبیب جان!

حبیب و سرفه...

دست او را با کمی خشونت پس می زند و قبل از این که فرصت عکس العملی بیابد، به دکمه های لباسش یورش می برد! به چهارمین دکمه می رسد که دست برداشته و شانه ی چپ پیراهن او را پائین می دهد. دست پشت گردن خورشید برده و پیشانی او را به سینه اش می چسبانند. خورشید لب می گزد و پلک روی هم می گذارد؛ این دردش از مشت خوردن هم بدتر است! بی رمق در آغوش او باقی می ماند و دلش می خواهد همان لحظه ملک الموت را ملاقات کند! حبیب دست بردار نیست. جای کبودی های خورشید از فشار نرم لب های او درد می گیرند! بغض گلویش را خراش می دهد.

با صدایی دو رگه و پر بغض و التماس می گوید: حبیب تو رو خدا!

حبیب او را عقب کشیده و در نگاه مظلوم و گریانش زل می زند و حرصی می گوید: چی... چی تو رو... خدا... هان؟!... نگفتم؟! صد بار... نگفتم وقتی وحشی... نگفتم برو بیرون؟!... (سرفه) ... نگفتم بچه ها... رو ببر بیرون... نگف... نگفتم سپر بلا... (سرفه ، سرفه ، نفس تنگی ، سرفه) ...

نشو؟!



تنش خم می شود و سرفه هایش زیاده! نفس هایش عمیق می شوند و با تمام وجود برای بلعیدن اکسیژن جان می کند! خورشید هق می زند و برمی خیزد. ماسک آویزان شده از کپسول را برمی دارد و شیر آن را باز می کند. به سرعت ماسک را روی صورت حبیب می گیرد. آن قدر سرفه و تقلا کرده که صورتش مانند لبو شده است! سینه اش به شدت بالا و پائین می شود. پر صدا و عمیق نفس می گیرد.. سرفه.. نفس عمیق!

خورشید اشک می ریزد: جانم! جان دلم! غلط کردم... باشه! دفه ی دیگه با بچه ها میرم بیرون... عصبانی نشو فقط! نفست میگیره... دیگه عصبانی نباش! غلط کردم

حبیب با نگاه غمگینش به او زل می زند. حالش بد است، بد! بد از نفس هایش که می گیرند، نه! حالش از خودش بد است. از این که بچه هایش از او می ترسند و شب ها کنارش نمی خوابند! از این که تن و بدن خورشید کبود است! حالش از این که خورشید و سپیده باید با بافتن و خیاطی کردن نان آوری کنند و او بماند کنج خانه، بد است! گلو و حنجره ی بسته اش جایی برای بغض ندارند و گرنه بغضش قد کوه سنگین است! سینه ی سوزانش تنگ است. مردانگی اش درد می کند!

ماسک را از روی صورتش پائین می کشد و غمگین لب می زند: بچه هام ازم میترسن!

خورشید لب می گزد و سر به زیر می اندازد. حبیب می خواهد که تمام شود، تمام! سرش گیج می رود. گرمایی را زیر بینی اش حس می کند. خورشید نگاه مظلومش را بالا می کشد. چشمانش درشت شده و نگاهش به سرعت نگران می شود.

دستش را سمتِ بینیِ او می برد: حبیب! داره خون میادا!

اخمی روی پیشانیِ حبیب می نشیند. نوک انگشتانش را زیر بینی اش می گیرد. زیر نوری که از لامپِ حیاط به دست و صورتش می تابد، می تواند به وضوح سرخیِ خون را ببیند. نگاهی به صورت وحشت زده ی خورشید می اندازد و برمی خیزد. به طرف دستشوئی می دود. خورشید اشک می ریزد. او که می داند این خون دماغ شدن ها دلیلی دارند و حبیب نمی گوید! او که می داند یک چیزی هست...



دستانش را در جیب های کاپشنش فرو برده است. ماسک سفید تا روی بینی اش را پوشانده! نفس هایش چهار سال است که عمیق و پر صدایند. سرفه را که نگو! اصلاً رفیق گرمابه و گلستان که می گویند دقیقاً برای حبیب همین سرفه های خشک است! نگاهش را به قدم هایش دوخته است. در شهر شلوغ.. وسط زمهریر زمستان.. بی صدا.. آرام و خسته گام برمی دارد. حالت تهوع دارد؛ سرگیجه هم! دکتر بودن درد بدیست! خیلی درد بدیست که آدم از روی علائمی که دارد بتواند حدس بزند که...!

چشم تنگ می کند و نگاهش را به روبه رو می دوزد. هوا خیال بارش دارد و کاش بارشش برف باشد! قدم برمی دارد و فکر می کند. سرما مهم نیست. نفس هایش که سختتر می آیند و می روند و دوری اش از کپسول اکسیژن کنج اتاق، مهم نیست! خورشید و سپیده که برای فروش کارهای دستشان و خرید مایحتاج خانه بیرون زدند، او هم بیرون زد! او هم زد به دل خیابان و اصلاً مهم نیست اگر همین حالا از پا بیوفتند و چاره اش بشود بستری شدن در بیمارستان!

سینه اش را دارند می فشردند. شانه هایش خمیده اند و کیست که بداند که این مرد چه می کشد؟! چه زخمی روی قلبش دارد؟! یک روز به حکم وظیفه رفت.. منت ندارد بر سر کسی! یک روز از سر نامردی برادران دینی اش نفس هایش برای همیشه محکوم به سوختن شدند.. از کسی دلگیر نیست! یک روز پزشکی توی بیمارستان را رها کرد و عشق و زندگی اش را گذاشت و رفت تا اسلحه دست بگیرد.. انتظار تقدیر ندارد!

فقط دلش گرفته.. دلش از خودش و زندگی گرفته.. قلبش گدازه را می ماند! قلبش درون سینه اش سنگینی می کند! دلش می خواهد بشکافد این قفس پوست و استخوانی را و آن تکه گدازه ی سنگین را بیرون بکشد و توی آب یخ بیندازد؛ بلکه کمی آرام بگیرد ولی نمی شود که



نمی شود! چه کسی می تواند عمق درد های مردی که با سرفه و نفس تنگ از خیابان ها می گذرد را درک کند؟!

برای تاکسی دست تکان می دهد. سرفه می کند. نگاهش را در اطراف می چرخاند؛ مغازه ها و مردم و خانه ها و آپارتمان ها! درخت هایی که فقط تن لختشان مانده است و سرمایی که فضا را خاکستری جلوه می کند! و آن بالا هم که ابر روی ابر است و کاش بیارد! دست تکان می دهد و پیکانی با بدنه ی نارنجی رنگ و سقف سفید، کنار خیابان نگه می دارد. مقصد را می گوید و تن خسته اش را روی صندلی عقب رها می کند. سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه می دهد و گذر تصویر ها آغاز می شود! سینه اش می سوزد؛ کاش تا باز کردن عقده دوام بیاورد!

نگاهی به قبر کنار قبر سیمین خانوم می اندازد و رویش می نشیند. اول در ذهنش فاتحه ای برای آن بنده خدایی که روی قبرش نشسته می خواند! کف دستش را به سنگ قبر مادرش می کشد. ماسک را پائین می آورد. سرفه می کند. گردن کج کرده و به سنگ سرد زل می زند. کف دستش همه ی سرمای سنگ را به سلول های تنش منتقل می کند! دستش را روی سنگ سرد می کشد. کاش بود تا در آغوشش عقده باز کند!



نفس هایش عمیقتر می شوند. سینه اش بیشتر می سوزد. سر خم می کند. پیشانی اش را به سنگ سرد می چسباند. سرما صد برابر شده و گویی برق سه فاز به تنش وصل کرده اند! نفس هایش خیلی عمیقتر می شوند. جان می کند برای حرف زدن! برای خفه نشدن!

سرفه می کند و دم عمیقی می گیرد: ماما؟! ... خو... خوبی... قربونت برم؟!..

فاصله ی بین کلماتش بیشتر شده و قانون "مرد ها گریه نمی کنند" را اولین اشکش می شکند: دلم... دلم... تنگ... (سرفه ، سرفه) ... خورشید... .. بچه هام... .. آگه بدونی... .. چه قدر اذیتش... .. (سرفه ، سرفه ، سرفه) ... خدا منو... منو نمیبخشه ماما!..

از زوری که برای یک سره گفتن جمله اش زده، به شدت به سرفه می افتد. نفس هایش پر صداتر از همیشه می شوند. صدای هین و ه... بین نفس هایش تا چند متر آن طرفتر هم می رود. سرفه هایش را با دم عمیقی کنترل می کند. باید حرفش را بزند حتی اگر همین جا، بالای قبر مادرش جان از تنش برود!

دم می گیرد: از اذیتام... .. خدا... نمیبخشتم... .. کاش... .. کاش تموم... (سرفه ، سرفه)... دلم... واسه... .. خورشید میسوز... .. کاش..

دیگر نمی تواند. سینه اش.. نفس هایش.. دم هایش.. سرفه هایش یاری نمی دهند. کم کم به شدت سرفه هایش افزوده می شود. کم کم صورتش سرخ شده و نفسش می رود. کم کم همان راه باریک ورود هوا به ریه های سوخته اش هم بسته می شود. چشمانش سیاهی می روند. نفس



هایش قطع می شوند. کم کم هوشیاری اش را از دست می دهد. کم کم پلک هایش روی هم می افتند...

سرش را به دیوار سرامیکی پشت سرش تکیه می دهد و پلک های خسته اش روی هم می افتند. اسیر لوله های تنفس است! خورشید آن قدر از پشت شیشه نگاهش کرده و اشک ریخته و به خدا التماس کرده که چشمانش سرخ شده اند و دیگر جانی در تنش نمانده است. هر چه مَش حیدر و سپیده اصرار کردند راضی نشد که به خانه برگردد. حبیب درون آن اتاق به سختی نفس می کشد و او به خانه برگردد؟! این اصلاً در قاموس او می گنجد؟! به قول حبیب او رفیق نیمه راه نیست و حالا این دو رفیق تمام راه، هر دویشان خسته جان و از نفس افتاده اند!

– خورشید خانوم؟! –

به سرعت پلک باز می کند. لبخند کم جانی به لب می نشاند تا مثلاً ادعای خوب بودن بکند! برمی خیزد و نگاه در صورت سینا می چرخاند.



آرام سر تکان می دهد: سلام آقا سینا! خوبین؟! محبوبه و کوچولو تون خوبن!؟

سینا دستش را جیب روپوشش فرو برده و لبخند محوی می زند: سلام! خوبیم همه...

ممنون!

خورشید زیر لب "خدا رو شکر" می گوید و سینا می ماند! جداً می ماند در این که چه طور به او بگوید؟! کاش آخرِ قصه ی عشق آن ها هم خوب می شد!

نفس عمیقی می کشد: خورشید خانوم؟! با من بیاین لطفاً!..

نگاه خورشید پرسشی و نگران می شود و سینا گردن کج می کند: جواب آزمایش خون و

بقیه ی... بیاین با من تا بگم بهتون

دیگر منتظر حرفی از خورشید نمی ماند و به طرف اتاق خود راه کج می کند. دیگر طاقت دیدن صورت خسته و نگاه نگران خورشید را ندارد! خورشید پس از اندکی مکث، پشت سر او به راه می افتد. قلبش دو تا یکی می زند! سر پائین سینا را چه باید تعبیر کند؟! دلشوره ی خودش را چه؟! اسارتِ نفس های حبیب در چنگ لوله و ماسک اکسیژن را چه؟! به دل بی دلش بد می افتد. پاهایش کم قوت هستند اما با تمام جانی که در تنش مانده پشت سر سینا حرکت می کند. نمی فهمد چگونه و چند طبقه و چند پله را بالا یا پائین می رود؛ نگاهش تنها به سینا و حواسش تنها به حبیب است. سینا پشت درِ اتاقی متوقف می شود. در گشوده و اول خورشید را دعوت به داخل شدن می کند. خورشید آب دهانش را فرو می دهد و با تعلق وارد می شود. سینا هم پشت بند او پا به درون اتاق گذاشته و در را می بندد.



به طرف صندلی های چیده شده در کنار جلوی میز کارش اشاره می زند: بفرمائید!

خورشید زیر لب تشکری کرده و تن خسته اش را روی نزدیکترین صندلی به میز او رها می کند. سینا هم روبه روی او می نشیند. ساعد هایش را روی زانو هایش گذاشته و انگشتانش را در هم قلاب می کند. سر به زیر می اندازد. چه بگوید؟!

خورشید که مکث او را می بیند، نگران و با شک می گوید: آقا سینا؟! چیزی شده؟!

سینا دم عمیقی گرفته و با صدای تحلیل رفته ای می گوید: نه! ینی... ینی خب... میشه زنگ بزنین آقا سهراب بیاد؟! این... ینی یه مسئله ای هست که باید به ایشون بگم

ابرو های خورشید بالا می پرند: مگه شما نگفتین که جواب آزمایشای حبیب اومده؟!

سینا سر تکان می دهد: بله! ولی خب این مسئله یه جورایی به برادر یا خواهرای... اممم! ینی بگین آقا سهراب بیان... شاید بعد از معاینه ی بهتر و بررسیای بیشتر نیاز به کمک ایشون یا خواهرای آقا حبیب باشه

اخمی بین پیشانی خورشید می نشیند: من واقعاً نمیفهمم منظور شما رو... ینی چی؟!



و سینا می ماند که دقیقاً چه جوابی بدهد! و اصلاً خودش را لعنت می فرستد که بی عقلی کرده و خورشید را صدا زده! و اصلاً به خودش بد و بیراه می گوید که با حرف هایش گره به گره زده است!

خورشید که سکوت او بی قرارش کرده، ملتمس می نالد: آقا سینا! خواهش میکنم بگین چی شده!

سینا لب بالائی اش را به دندان می گیرد و سپس نفس عمیقی می کشد: میشه اول کاری که گفتم رو بکنین!؟

چشمان خورشید پر آب می شوند: حبیب یه چیزیش شده، نه!؟ شما رو به خدا به خودم بگین! من جونم داره بالا میاد... بهم بگین!

سینا نگاه شرمنده اش را تا نگاه گریان خورشید بالا می کشد: من... من معذرت میخوام... اصلاً نباید میومدم پی شما... از اولم باید زنگ میزدم و از محبوبه میخواستم که به... ببینین خورشید خانوم! من فقط مأمور دادن این خبرم... ینی پزشک آقا حبیب رو که خودتون میدونید من نیستم... ولی خب میدونم که این پایان راه نیست... ینی..

حرفش را صدای کمی بالا رفته ی خورشید نیمه کاره می گذارد: د بگین آقا سینا! چی شده!؟ حبیبم چشه!؟



سینا بازدمش را به بیرون فوت می کند. گندش بزنند که عرضه ی یک خبر بد دادن را هیچ وقت نداشته و ندارد!! گندش بزنند که بدترش کرد!!

خورشید بینی اش را بالا می کشد و سرفه ای می کند تا صدایش از پس بغضش بیرون بجهد: شما رو جونِ محبوبه بهم بگین آقا سینا! حبیبم چشه!؟

سینا پلک روی هم می گذارد و لب می زند: لوسمی

نگاه خورشید مات شده و با شک می پرسد: "چی چی می!؟"

سینا نگاه می دزدد و سر به زیر می اندازد: سرطان... سرطان خون

خورشید حس می کند که تمام جانش از تنش جاری شده و به زمین ریخته است! گنگ می شود. همه جا را یک جور خاکستری می بیند. تکان لب های سینا را می بیند و گوش هایش صدای او را می شنوند اما او چیزی نمی فهمد.

- خورشید خانوم! اصلاً امیدتون رو از دست ندین! خدا ذکرشم شفاست... بهش توکل کنین! بعدشم که سرطان خون اسمش ترسناکه... اخیراً راه درمانشم وارد ایران شده... البته شما میتونین آقا حبیب رو اعزام کنین اروپا... شنیدم که بهتون تسهیلات درمانی میدن... سرطان خون رو با شیمی درمانی و پرتو درمانی و یا در صورت نیاز پیوند مغز استخوان درمان میکنند... ینی خب اگه لازم باشه از خواهر و برادر آقا حبیب..



نفس عمیقی می کشد و ترجیح می دهد جای دادن توضیحات بیهوده دهانش را ببندد!
 خورشید رنگ به صورت و جان به تن ندارد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و پلک می
 بندد. از پشت پلک های بسته هم سرگیجه دارد! تنش یخ کرده و لرز به جانش افتاده است. چی
 چی می؟!

به قول "مهدی اخوان ثالث" هوا بس، ناجوانمردانه سرد است! خورشید گوشه های
 چادرش را پیش می کشد اما دریغ از ذره ای گرما.. دریغ از ذره ای احساس امنیت! وقتی مرد بانو
 اسیر یک مشت لوله است او چگونه احساس امنیت بکند؟! ته دلش را سینا خالی کرده است و او
 چه طور گرمش شود؟!



راستی سینا گفته بود چی چی می؟! اسمش خیلی ساده بود ها، خیلی! اما جان کدنی بود
برای خودش! آهان سینا گفته بود لوسمی! سرطان خون! بغض سبب که نه، از آن هندوانه های
سرخ شب یلدا می شود! سبب بدبخت خود را به در و دیوار گلو می کوبد! قلب نمی تپد! چی چی
می!؟

سینه ی بانو سنگین است. سینه ی بانو همچون سینه ی مردش می سوزد! نفس های بانو
درد می کنند! سرطان خون؟! این یعنی چه؟! سرطان خون یعنی چه!؟

بانو گنگ است. پیاده رو ها را گز می کند. در سرما یخ می زند. نفس هایش بخار می شوند
و به هوا می روند. چانه اش می لرزد. نگاهش تار است. و همه ی این ها تقصیر چی چی میست!

زندگی! کمی امان بده! دیگر چه از جان بانو و مردش می خواهی؟! زندگی! بی رحمی بس
نیست؟! به خدا این شلاق ها که می زنی تاوان دارد ها!

آخ زندگی!

مرد بانو و مردان بانو های این سرزمین رفتند.. سوختند.. بی دست برگشتند.. بی پا
برگشتند.. با نفس های سوخته برگشتند.. با چشم های نابینا برگشتند.. و یا اصلاً برگشتند.. و یا
استخوان برگشتند.. و یا حتی تکه ای از لباسشان هم برگشت!



همه ی این ها برای چه؟! نفس های مَرَدِ بانو سوختند برای چه؟! برای غیرت؟! برای مملکت؟! برای خاک؟! برای میهن!؟

یا برای این که کمتر از بیست سال بعد همه شان فراموش شوند؟! یا برای این که کمتر از بیست سال بعد گرگ ها بشوند همین پسر های خودمان؟! یا برای این که کمتر از بیست سال بعد دخترکان سرزمینمان بشوند داف!؟

حیف! صد حیف از سلسه جبال غیرتی که رفتند تا آخرش این بشود!

آخ زندگی! آخ زندگی! آخ زندگی!

بانو هنوز هم زینببست.. بانو هنوز هم تن صبر را می لرزاند.. بانو یلی است برای خودش! تحمل سختی نفس های مَرَدش که زیر هجوم لوله ها گم شده اند فقط کار بانوست! کوه هم نمی تواند زیر فشار این درد دوام بیاورد! بانو هنوز هم صبر می کند.. اشک نمی ریزد.. چشمان خیسش نمی بارند!

بانو سینه اش خود جهنم است! بالا، آتش.. پائین، آتش.. پیش، آتش.. پس، آتش.. آتش روی آتش! ولی بانو هنوز هم استوار است! هنوز هم پشتش به خدا گرم است! بانو هنوز هم زینببست.. گرچه دیگری جانی به تنش نمانده!



در را هل می دهد. آرام گام برمی دارد. نگاهش به تخت کنار پنجره است و مردی که رویش خوابیده! قدم هایش را روی زمین می کشد. جانی نمانده در تنش! دستش را به لبه ی تخت می گیرد تا سقوط نکند. صورت رنگ پریده و ماسک روی آن را از پس پرده ی اشک تار می بیند. دست پیش می برد و انگشتان او را لمس می کند. حبیب سر می چرخاند. چشمانش از همیشه خمارترند. نگاهش را به خورشید می دوزد؛ آخ که او فقط بیست و یک سال سن دارد! پلک می بندد و لبخند محوی می زند.

خورشید هم لبخند خیسی می زند. با دستانش صورت او را قاب می گیرد. خم می شود و پیشانی به پیشانی می چسباند. اگر این مرد یک روز نباشد چه؟! خورشید قطعاً تمام خواهد شد! اشکش روی پلک نیمه باز او می چکد. اگر یک روز حبیب نباشد چه؟! حتی از فکرش هم نفسش می رود. بین دو ابروی او می بوسد. لب های حبیب که زیر ماسک پنهان مانده اند؛ نکند دیگر از گرمی بوسه های او محروم بماند! می خواهد محکم بغلش بگیرد؛ مثل همان شبی که از رفتن گفت! می خواهد محکم بغلش بگیرد و به خدا هم بگوید که به هیچ وجه او را نمی دهد!! حاضر است تا آخر عمر نفس های سوخته اش.. خس خس سینه اش.. موجی شدنش.. فریاد زندنش.. مشت زندنش را تحمل بکند اما او را به خدا هم ندهد!!!

حبیب دست او را می گیرد. خورشید به انگشتان او که دور انگشتانش حلقه شده اند زل می زند. دست او را می بوسد. سرش را روی سینه ی او می گذارد. صدا هایی که از سینه ی او به گوشش می رسد، آتش به جانش می اندازد. شده همه ی زندگی اش را می فروشد تا او را به اروپا بفرستد. شک ندارد! شده جانش را هم می دهد تا او درمان شود. سرش را از روی سینه ی او برمی دارد. اشک هایش را پاک می کند. لبخند می زند. تا آخرین نفس برای سلامتی او تلاش خواهد کرد. دست یکدیگر را می فشردند. به هم لبخند می زنند.



حبیب ماسک را برای لحظه ای پائین کشیده و برای نگرفتن نفسش، لب می زند: دوست دارم خورشید خانوم من!

خورشید ماسک را روی صورت او برمی گرداند: من بیشتر دوست دارم آقا حبیب!

و دوست داشتن.. همان حکایتِ عجیب.. آغازِ تمامِ ماجرا ها بود!



فصل آخر - بودنت هست!

ده سال و سه ماه بعد - اردیبهشت ۸۰

نگاهی دیگر به برگه می اندازد و صدای آقای جهانگیری نظرش را جلب می کند: قبول

شده!؟

برگه را تا زده و چادرش را پیش می کشد: بله! خدا رو شکر دیگه منتقل میشم تهران

آقای جهانگیری نفس عمیقی می کشد: خانوم صولتی! کاش همین جا میموندین دخترم!

شما اهل همین روستایی... زبون بچه ها و پدر و مادرشونو خوب میفهمی

خورشید از پشت میز فلزی کهنه بیرون می آید: آقای جهانگیری! من با دو تا بچه و شوهر

مریضم، شب و روز درس میخوندم تا بالاخره معلم شدم... میگفتم با خودم بعد معلم شدنم میام

همین روستای خودم و به بچه های همین روستا درس میدم... ولی اینجا تا رامسر میدونین چه

قدر راهه؟! شما که از وضعم خبر دارین... از چهار سال پیش که معلم شدم تا حالا اینجام... سه



ساله بچه هامو نه ماه تنها میذارم خونه ی عمو و عمه شون چون اینجا فقط دبستان هست... نه ماه سال من تعطیلات رو با بدبختی میرم تهران تا بچه هامو ببینم... به خدا دیگه رو ندارم تو چشم خواهر شوهر و برادر شوهرم نگاه کنم... به خدا این سه سالم از همه چی زدم که بتونم اینجا درس بدم... برای خاطر این بچه ها از بچه های خودم دور موندم... حالا این سه / چهار سال که دین بود به گردنم ولی اگه اینجا راهنمایی و دبیرستان داشت و بچه های خودم میتونستن توش درس بخونن خدا شاهده که نمیرفتم... بازم میموندم و اصن ده سالم شده همین جا درس میدادم... نزدیکترین راهنمایی به اینجا رامسره که اونم سه / چهار ساعت راهه... تازه شبانه روزی دخترانه هم نیست..

نگاهش را به نگاهِ آقای جهانگیری می دوزد: منم دوست ندارم از اینجا برم ولی همیشه دیگه... معلم، درست! ولی مامان بچه هام که هستم... تلفن درست و حسابیم که نداره اینجا تا هر روز صداشونو بشنوم حداقل

آقای جهانگیری دستی به محاسن سفیدش کشیده و گردن کج می کند: از وضعی که میگی خبر دارم دخترم... حق داری... حالا ایشالا که خدا تو رو برای بچه هات نگه داره!

خورشید لبخند می زند: ممنونم! ایشالا که معلم جدید، معلم خوبی باشه و بچه ها دوستش داشته باشن!

آقای جهانگیری سر تکان می دهد: ایشالا!



خورشید به کنار میزش رفته و کیفش را برمی دارد. بند کیف را روی شانه اش گذاشته و از آقای جهانگیری خداحافظی می کند و از دفتر کوچک و جمع و جور مدرسه خارج می شود. حیاط پر سرایشی مدرسه خالیست؛ نیم ساعتی می شود که بچه ها به خانه ی خودشان برگشته اند. نگاه خورشید به گوشه های حصار بلوکی حیاط کشیده می شود و اخمی روی پیشانی اش می نشیند؛ فردا صبح زود که آمد اول گزنه ها را می کند تا خدایی نکرده دست و بال بچه ها را نگرند! از حیاط مدرسه خارج می شود.

نفس عمیقی می کشد و هوای خوش بوی اردیبهشتی را به ریه هایش می فرستد. لبخند روی لبش شکل می گیرد. نگاهش را در اطراف می چرخاند. روستا هنوز هم همان روستاست! منتهی خانه هایش بیشتر و بلوکی شده اند! خورشید سر بالای را بالا می رود. آرام گام برمی دارد و کمی چادرش را بالا نگه می دارد تا گوشه هایش گلی نشوند؛ آخر دیشب باران تندی باریده بود!

در این روستا تنها یک نفر هست که چادر سیاه سر می گذارد و آن یک نفر، خورشید است! بقیه ی زنان روستا بلوز و دامن و یا پیراهن بلند گل گلی به تن می کنند! در این روستا خورشید با همه فرق دارد. دختر همین جا هست ولی زن جای دیگریست! دو / سه سالیست که به جای خورشید، دختر تقی، او را خانوم معلم صدا می زنند! نگاهش را به طرف آسمان می کشاند؛ هنوز هم آبی پاک است با ابر های پنبه ای!

صدای بلند چشمه می آید. لبخندش عمق گرفته و به طرف آن پا تند می کند. آب چشمه آن قدر زیاد است که تا سه / چهار متر آن طرفتر شره می کشد! خورشید خشکترین راه را برای رسیدن به زلالی آب چشمه انتخاب می کند. خم شده و دستانش را زیر جریان آب سرد و سفید و کف آلود می گیرد. دو مشت آب که به صورت می پاشد، گویی برق به تنش وصل کرده باشند از



سرما! نشاطی دو چندان می یابد. کمر راست می کند و وزش نسیم به صورت خیسش خنکا را
بیشتر کرده و می شود عینهو کولرِ آبیِ خانه ی سهراب!

- خانوم معلوم!

به سمت صدا سر می چرخاند. علیست؛ نوه ی مَش صادق! قدم پیش می گذارد. علی کمر
خم کرده و دستانش را به زانو هایش گرفته و نفس های عمیق می کشد تا حالش جا بیاید.

خورشید روبه روی او ایستاده و گونه های سرخ شده و پیشانی به عرق نشسته اش را
نظاره گر می شود: جانم علی جان!؟

علی دم می گیرد و بریده بریده می گوید: رفتم... رفتم مدرسه و... خونه ی باباتون ولی
نبودین که... تلفن... آقا... آقا سهرابه... گفت پنج دقه... دیگه زنگ میزنه

خورشید سر تکان می دهد: باشه علی جان! برو یه آب به صورتت بزن! دستت درد نکنه
پسر م!

علی گام های خسته اش را به سمت چشمه می کشاند و خورشید به طرف خانه ی مَش
صادق پا تند می کند. گوشه ی چادرش را در دست می گیرد و تقریباً می دود. سرایشی ها را
پشت سر می گذارد و جواب "سلام" آمنه خانوم را که کنار پرچین حیاط خانه اش ایستاده بود،



می دهد. وارد حیاط خانه ی مَش صادق می شود و می ایستد تا نفس چاق کند. دستش را روی قلبش که محکم می کوبد، می گذارد و دم عمیقی می گیرد.

روی اولین پله می ایستد: یا الله! مَشتی!

پله های چوبی را بالا می رود که مَش صادق در گشوده و پا به درون ایوان می گذارد و لبخند قشنگی می زند: سلام! سلام! بفرمی! بفرمی! (بفرمائید!)

خورشید لبخند می زند: خلی ممنون! شرمنده آمه هَندَ مزاحیم وکتیم! (خیلی ممنون! شرمنده ما باز مزاحم شدیم!)

مَش صادق کنار می ایستد تا اول خورشید داخل شود: این چی حرفی خورشید جان!

هنوز خورشید پا به درون خانه نگذاشته که تلفن زنگ می خورد. "ببخشید" ی زمزمه کرده و به طرف تلفن سفید رنگ که صدای بلندی هم دارد، گام تند می کند.

روی زمین نشسته و گوشی را به گوش خود می چسباند: الو!

آب دهانش را فرو می دهد: الو سلام داداش! خوبین؟! خانوم، بچه ها خوبن!؟

- سلام زن داداش! خوبیم همه، ممنون! شما چه طورین!؟

خورشید چادرش را که در حال سُر خوردن است بالاتر می کشد: خوبم داداش! الحمدالله!
علی و زهرا پیش شمان!؟

صدای نفس عمیق سهراب در گوشی می پیچد: نه! بچه ها خونه ی سپیده ن... غرض از
تماس زن داداش! میتونین یه دو / سه روزی بیاین اینجا!؟

اخمی روی پیشانی خورشید می نشیند: ایشالا که خیره!؟

- بله زن داداش! سعید برگشته!



روی سنگ می نشیند. پا روی پا می اندازد و آرنجش را روی ران پایش گذاشته و دستش را زیر چانه اش ستون می کند. نگاهش را به بلندی کوه می دوزد؛ چه قدر از آن بالا خاطره دارد! نفس عمیقی می کشد. سعید برگشته اما نه خودش؛ جوری که سهراب می گفت در حد چند استخوان است! سعید برگشته و خورشید حالا سینه اش سنگین است. دوباره یاد آن روزها.. آن سال ها.. خس خس سینه ی حبیب.. کپسول اکسیژن.. موجی.. آسایشگاه جانبازان! دوباره یاد تمام روز هایی که از سر گذرانده در سرش چرخ می خورند. دوباره صدای بمباران در گوشش می پیچد و کیست که ادعا کند جنگ سیزده سال است که به پایان رسیده؟! جنگ ادامه دارد ولی خیلی بی صدا.. خیلی نرم.. خیلی آرام! و شاید این جنگ آرام مخربتر باشد!

انگشتانش را در هم قلاب می کند و نگاهی به آخر جاده ی آسفالت می اندازد. چند سالیست که جاده را تا اینجا آسفالت کرده اند و اتوبوس برای بردن و آوردن مسافر ها می آید. نیم تنه اش را عقب می کشد و به گردنه نیم نگاهی می اندازد؛ خبری از اتوبوس قرمز سید نیست! باز هم نفس عمیقی می کشد. دلش گرفته است! یاد ها تیغ می کشند روی شاهرگ آرامشش! چه قدر رفتن سعید تلخ بود. یک جور هایی آغاز تمام ماجرا های بعدش از رفتن بی بازگشت او بود! پلک می بندد و صورت سفید حبیب پشت پلک هایش می آید. آه می کشد.

پلک باز می کند و نگاهش به بلندی کوه گره می خورد. برمی خیزد. ساکش را از کنار سنگ برنمی دارد! گوشه های چادرش را زیر بغلش جمع می کند و به طرف بلندی گام برمی دارد. شیب را بالا می رود و برای این که تعادلش را از دست ندهد، دستش را به تخته سنگی می گیرد. یادش به خیر! دخترک پانزده ساله ای بود که برای اولین بار تنها برای گریستن و سبک شدن به



این بلندی آمده بود تا غمِ گمنامیِ محمد را قابل تحمل کند! یادش به خیر! زنِ حبیب شده بود وقتی چهارده سال پیش در کنار او از این بلندی بالا می آمد! یادش به کدام خیر وقتی...؟!

با یک قدم می چرخد و منظره ی دره و کوه و افق جلوی چشمانش جان می گیرد. کوه سبز است و آسمان آبی! از آن ابرهای پر مانند در افق فراوان اند. جاده ی آسفالت و پیچ هایش به وضوح پیداست. نگاهش را به سمت آسمان می کشاند. چشمانش می سوزند. پلک هایش هوس بسته شدن می کنند اما او با هر زحمتی که هست نیمه باز نگه می داردشان! به عمقِ آبی آسمان خیره می شود و به نامرد های زندگی اش فکر می کند! دیگر نگاهش چیزی را فریاد نمی زند. دیگر نگاهش هم سکوت را یاد گرفته و همه چیز را در دل بی تابش نگه می دارد.

سر پائین می آورد. نگاهش اول تار است اما کم کم دو شقایقِ روئیده در کنار هم را وضوح می بیند. شقایق ها برای او خاطره اند!

{- توی شعرا شقایق نشونه ی کسیه که داغ عشق روی سینه شه... این سیاهی وسطش رو به داغ و غمِ عشق تشبیه کردن

{- مته ما دو تا؟!...}}



کنار گل های سرخ داغدار روی پا می نشیند. خیره می ماند به سیاهی وسطشان! سینه ی سوخته ی این ها عینهو سینه ی سوخته ی حبیب است! نسیم گلبرگ های لطیفشان را به رقص درآورده و آن ها همچنان مقاوم اند؛ درست مثل او و حبیب که زندگی می زد و آن ها تحمل می کردند! قلبش به گز گز می افتد و بغض گلویش را چنگ می زند. کیست که عمق سوزش داغ شقایق ها را بفهمد!؟

زنگ را می فشرد و گوشه ی چادرش را در دست می گیرد. به دروازه ی سفید رنگ چشم می دوزد و سپس نگاهش را بالا می کشد و به پارچه ای که سر در زده اند، چشم می دوزد. برای بازگشت یک کفن استخوان از سعید، پارچه ای به یادآوری زده اند و این خیلی کم است، خیلی! دروازه باز می شود؛ منتظرش بودند که جواب نداده در باز کردند؟! دروازه را هل می دهد و بند ساکش را در دست می فشرد.



گویی واقعاً منتظرش بودند! علی و زهرا با خوشحالی به طرفش گام برمی دارند و او انگار جان دوباره یافته که با سرعت فاصله را به صفر می رساند. زهرایش را در آغوش می فشرد و پیشانی علی اش را که دیگر هم قد خودش شده، می بوسد. چه قدر دلش برای میوه های دلش تنگ بود! چه قدر حالش از خودش بد می شود وقتی فکر می کند که در سه سال گذشته ماه ها از آن ها دور بوده است!

نگاهش به اشک نشسته از رفع دلتنگی: مامان قربونتون بره! خوبین؟! من منتقل شدم تهران... همین روزا میام و دیگه نمیرم

علی گونه ی او را می بوسد و خورشید در دل قربان صدقه ی صدای کمی بم شده اش می رود: خوبیم مامان! جدی دیگه نمیری!؟

زهرا با کمی دلخوری که در لحنش مشهود است می گوید: پس بالاخره تموم شد!

خورشید چانه بالا می اندازد و دست زهرا را می گیرد: نه علی جان! میرم یه چند روزی و بعد برمیگردم... زهرای مامان! باید میموندم اونجا..

می خواهد بیشتر با فرزندانش حرف بزد که سپیده را در حال پائین آمدن از پله ها می بیند: خورشید جان! سلام!

لبخند می زند و قدمی پیش می گذارد: سلام!



سپیده پیش آمده و او را در آغوش می کشد و از زمزمه های آرامش بغض و شادی را می
شود با هم حس کرد: دیدی سعیدم برگشت؟! دیدی بالاخره سعیدم اومد؟! آخ خورشید! دیدی
چشم انتظاریم تموم شد!؟

مواش را روی شانه ی چپش جمع می کند: خب تعریف کن ببینم! این آقا سعیدت چه
طور برگشت!؟



سپیده که رنگ و رویش باز شده و لبخند از گوشه ی لبش کنار نمی رود، می گوید:

میدونی کی پیداش کردن؟! سعیدِ منو یه آقا سعید پیدا کردن

ابرو های خورشید بالا پریده و متعجب می شود: چی؟!؟

سپیده نفس عمیقی می کشد و لبخندش عمق می گیرد: یه آقای سعید نامی هستن... ایشون گویا توی جنگ، توی کردستان زن و بچه هاشون رو عراقی ها میکشن... ایشونم که دیگه دلخوشی ای نداشتن توی دنیا، جنگ که تموم میشه میرن واسه ی تفحص شهدا... اینا رو خودشون برامون تعریف کردن... یه هفته ی پیش خودشون اومدن و گفتن من باید خودم میومدم و اینا رو میگفتم... خلاصه که تعریف کردن یه روز توی تفحص بودن... مشغول مین روبی... بعد یهو توی اون گرما و شرایط حساس دیدن که یه نفر داره از تپه بالا میره... حالا مینای اون تپه رو بیرون نکشیده بودن که... این آقا سعید میگن من هر چی به همراهها گفتم منو یه جوری نگاه میکردن و میگفتن کسی که اون جا نیست... خلاصه این آقا سعید یه ذره داد و بیداد میکنن و وقتی میبینن بی فایده س، خودشون میدوئن طرف اون مردی که داشته از تپه بالا میرفته..

نفسی می گیرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد: خلاصه که همه میگفتن نرو ولی این آقا سعید خب از جون گذشته بودن دیگه... دنبال اون مرد دوئیدن و از تپه که بالا رفتن دیدن که اون مرد غیب شد... آقا سعید میگفتن من همه جا رو نگاه کردم تا که چشم خورد به یه گوشه ای..

آه می کشد و چشمانش پر آب می شوند: میگفتن من دیدم یکی داره روی خاک میلرزه و میغلته و عین ماهی بیرون آب افتاده س... میگن دوئیدن و رسیدن به اون جا و دیدن که هیشکی نیست... نه جنازه ای و نه مردی... خلاصه که افتاد به دلشون که اون جا رو بکنن..



برمی خیزد و صندوق چوبی کوچکی را از روی کمد برمی دارد و پلاک فلزی و عکسی
 کهنه و خاک خورده را بیرون می کشد: سعیدم سر که هیچ، حتی استخوانای گردنم نداشت... یا
 حداقل نتونستن پیدا کنن..

صدایش دو رگه و پر بغض است وقتی در کنار خورشید نشسته و پلاک را کف دست او رها
 می کند: انگاری پلاکش تو گردنش نبود و تو جیبش بود... کنار این عکسه..

عکس سیاه و سفید که خودش و سعید و امیرعلی در آن هستند را هم به دست خورشید
 می دهد: اگه پلاکش گردنش بود که شاید هیچوقت برنمیگشت... شاید همیشه گمنام میموند
 سعیدم!

خورشید با انگشت شست صورت های ناواضح درون عکس را نوازش می کند و آه می
 کشد: چشمت روشن!

سپیده مژه های خیسش را پاک می کند و لبخند می زند: ممنون!..

نفس عمیقی می کشد و خیره ی نقطه ی نامعلومی می شود: حس میکنم یه بار سنگینی
 رو از روی دلم برداشتن... سعید بودا... از اولم نرفته بود... ولی این که پیکرش بیاد، این که یه قبر
 داشته باشه یه چیز دیگه س... وقتی رفتیم پیکر که نه، استخوانای سعید رو ببینیم... اون پرچم
 روی تابوت رو که کنار کشیدم دیدم سعیدم قد نوزادی امیرعلی شده... عزیز دلم مته موقه ی



رفتن نبود... راحت تو بغل من که هیچ، تو بغل مطهره م جا شد... مطهره مات مونده بود وقتی اون کفن کوچیکو دید... باباش این قدر کوچیک نبود آخه! ندیده بودش ولی عکساشو دیده بود که... نمیخواستم بذارم ولی یه جوری کفن و استخونای سعیدو بغل گرفت و گریه کرد که دیگه نتونستم کاری کنم... امیرعلی رفت بغلش گرفت و نشستن با هم گریه کردن و باباشونم بینشون بود... سعید من تو بغل بچه هاش خلاصه شده بود

خورشید دست پیش می برد و دست لرزان او را می فشرد. سپیده اشک های جاری شده اش را پاک می کند. سعید کجا و استخوان هایش کجا؟! دست زیر پلک هایش می کشد و لبخند می زند.

نفس عمیقی می کشد: انتقالی گرفتی، هان؟!

خورشید سر تکان می دهد: آره!

سپیده به صورت او زل می زند: واقعاً لازم بود؟!

خورشید لبخند می زند و پلک روی هم می گذارد: واقعاً لازم بود... یادته وقتی وضع حبیب وخیم شد همه چیزو ول کردم و رفتم مشهد؟!..

سپیده سر تکان می دهد و خورشید ادامه دهنده می شود: حبیب خیلی قبلترش بهم گفته بود درس بخونم و معلم بشم و بعد وقتی معلم شدم، چند سال اول رو برم توی روستای



خودم درس بدم تا یه قدمی برای بچه های اونجا بردارم... من اون موقع بهش قول دادم این کارو کنم حتماً... وقتی رفتم مشهد، به امام رضا گفتم اگه حبیبو بهم برگردونه من به نیت چهار تایمون، چهار سال توی روستامون به بچه ها درس میدم حتی اگه اون جا مدرسه نباشه..

لبخندش عمق گرفته و خیره ی نگاه سپیده می شود: برگردونش دیگه! سلامتتر از قبل...
 مته سعید تو که برگشت..

سپیده لبخند می زند و خورشید نفس عمیقی می کشد: تشییع پس فرداست!؟

سپیده سر تکان می دهد: آره!

خورشید دم عمیقی می گیرد: پس میرسم فردا یه سر برم پیشش

سپیده می خواهد چیزی بگوید که تقه ای به درِ اتاق خورده و پشت بندش هم صدای آرام
 امیرعلی می آید: مامانی! عمو مهدی و زن عمو اومدن

خورشید پلاک و عکس را به سپیده می دهد و روسری اش را به سر می کشد و سپیده
 کمی صدایش را بالا می برد: باشه الان میایم



ساقه های رز های قرمز را در دست دارد. گام برمی دارد؛ آرام و موقرا! یاد می کند؛ ساکت

و پر سوز!

{ از صبح حال بدی داشت. از صبح دلش سیر و سرکه بود. تلفن زنگ خورد. سپیده
گوشی را برداشت. حالتش عوض شد. از پا نشست و جیغ کشید. و خورشید دانست که حبیب در
غربت رفت.. تنش ماند و روحش رفت.. روحش ماند و تنش رفت.. و خورشید آن روز می دانست
که دنیایش تمام خواهد شد...}}

می نشیند. بطری کوچک گلاب را از کیفش بیرون می کشد. رزها را پر پر می کند و

گلابرگ هایشان را روی قبر می ریزد. بطری گلاب را کج می کند و همه ی محتوایش را روی



گلبرگ ها می ریزد. بوی گل و گلاب زیر بینی اش می زند. سر خم می کند و پیشانی اش را روی
قبر پنهان شده زیر گلبرگ های سرخ می گذارد. پلک می بندد.

لبخند به لب و دلخور می گوید: سلام آقای دکتر حبیب رضایی!

– سلام خانوم معلم!

پلک می گشاید. آرام سرش را بلند می کند. خودش است؛ صحیح و سلامت! سینه اش
خس خس نمی کند. سرفه نمی کند. صورتش بی رنگ و سفید نیست. پای چشمانش گود نرفته
اند. نفسش نمی گیرد. لبخند به لب دارد اما یک لبخند شاد و واقعی! و خدا که می گوید شهیدان
را مرده مپندارید، برای همین می گوید. او که سلامت است! او که از چهره اش شادی می بارد! او



چه طور مُرده وقتی که حالا سالم و سلامتتر از وقتی که در این دنیا بود، است؟! امام رضا حبیب را سلامتتر از قبل به خورشید برگرداند!

خورشید پشت چشم نازک کرده و جوابی نمی دهد و حبیب کنارش نشست و مهربان می گوید: خانومم؟! قهری؟!!

خورشید لب برمی چیند و اخم می کند: نامرد! میدونی چند وقته بهم سر نزدی؟! سرت با حوریا گرمه دیگه!

حبیب بلند می خندد: کدوم حوری؟! جرأت ندارن بیان طرفم... انقد که من سخت پسندم هر وقت میان پیشم میگم که برین! من خودم یه حوری زیر سر دارم!

خورشید لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد: بی نمک!

حبیب دست دور شانه ی او حلقه می کند: راست میگم... میخوای بگم بیان و از خودشون بپرسی؟!!

خورشید چانه بالا می اندازد و اخم می کند: نه خیر! من با نامردا کاری ندارم!

حبیب سر خم کرده و بین دو ابروی او را می بوسد: جونِ دلم! ببخش خانومم! از این به بعد همیشه میام پیشت، باشه؟!!

خورشید لب برچیده و همچون دخترکان مظلوم می گوید: راست میگی؟!!

حبیب پلک روی هم می گذارد: آره عزیز دلم!

خورشید لبخند می زند. سرش را در سینه ی او که دیگر صدا نمی دهد، پنهان می کند!!
نفس می کشد. بوی بهشت را به سلول های تنش می رساند. نفس می کشد و به آرامش می رسد.
همه ی دنیا به جز خودش و حبیب و خدا را فراموش می کند. نفس می کشد و بار دلش سبک می شود.

حبیب آرام می خندد: باز که اون جا قایم شدی!

خورشید کف دستش را به قلب او می رساند: این جا مال خودمه!

حبیب دستانش را دور تن او حلقه می کند: تو هم مال خودمی! منتظرم تا بیای پیشم
خانومم! اون جا قراره تو حوریه ی خودم بشی

خورشید سرش را عقب می کشد و نگاه مظلومش را به او می دوزد: من کی میام پیشت؟!!



حبیب گونه ی او را با نوک انگشتانش نوازش می کند: هفت سال دیگه

ابرو های خورشید بالا می پرند: پس ینی چهل سالم نمیشه؟!

نگاه حبیب غمگین شده و چانه بالا می اندازد: تو یه شب تا صبح گریه میکنی
خورشید کم! سر نماز صبح، سر سجده ی آخر میای پیش من... همه میگن سخته میکنی ولی در
واقع دلت تنگ میشه از این دنیا

نگاه خورشید رنگ نگرانی می گیرد: چرا؟!

حبیب به قبر خودش خیره شده و لحنش غمگین می شود: چون دنیا داره میشه دنیای
غفلت عزیز دلم! تو مال اون دنیا نیستی... درست شبی که دختر کمون وسط چهار تا گرگ صفت
گیر میکنه، درست شبی که خم شدن شونه های علی رو میبینی، درست سحر همون شب میای
پیش من

اشکی روی گونه ی خورشید می چکد: زهرام!

حبیب نگاه نگرانش را به او می دوزد: تو خوب تربیتش میکنی ولی دخترک ما هم مته
همه ی دخترا دلش نازکه، شیشه س، آئینه س، به دو تا حرف و زخم زبون می شکنه و کم کم



غافل میشه... اون شب فقط برای زهرا دعا کن! دعای مادر میگیره... دعا کن تا پاک از بین اون
چهار تا گرگ صفت که پسرای همین سرزمین بیاد بیرون

خورشید اشک می ریزد و حبیب یک چیز هایی را خیلی خوب می داند، خیلی خوب!

|| - خسته شدم بس که اسمش رو سرم سنگینی کرده... نمیخوام! بابای شهید نمیخوام!
سهمیه و وام و حقوق نمیخوام! اونا که نمیدونن وحشی میشد و تو رو میزد... اونا که نمیدونن جون
میگندی برای اینکه اون، اون سر دنیا درمون شه... من اسم سنگینشو نمیخوام! حقوق و سهمیه
به چه دردم میخوره وقتی اسم دختر شهید میشه دلیل زخم زبون؟! به چه دردم میخوره وقتی از
اون بابا فقط وحشی شدناشو یادمه؟! ||

حبیب نفس عمیقی می کشد: خورشیدم؟! اگه یکی ازت خواست بگی که من چه طور

آدمی بودم، هیچ وقت منو فرشته نکن!



خورشید نگاهش را به او می دوزد: ولی تو برای من فرشته ای

حبیب لبخند محوی می زند: تو هم برای من فرشته ای خانومم! ولی اون دنیایی که گفتم... اون دنیایی که شروع شده حالا و قراره وضع بدترم بشه... اون دنیا اون قدر مردم به هم دروغ میگن، کلک میزنن، خیانت میکنن که اگه تو از خوبی و راستی و وفاداری بگی میگن شما فرشته این... نسلتون منقرض شده... یه عده از اون پر صدا های تو خالی چنان جنگ رو عجیب نشون میدن که جوونامون باورش نمیکنن و ازش دور میشن... یه عده چنان دم کلفت میشن که جوونامون همه رو به همون دیده میبینن... اون موقع بد میشه... اگه کسی ازت درباره ی من پرسید، بگو یه آدم معمولی بود که معمولیم زندگی کرد و مُرد!..

خورشید گردن کج می کند و حبیب گوشه ی چادر او را در دست گرفته و می بوسد: غفلت از وقتی شروع میشه که به دخترامون میگن اُمَل و اسیر دست و پا بسته و کلاغ سیاه... اون موقه س که دل نازکشون میشکنه و چادرشونو برمیدارن و قشنگیاشونو همه جا به حراج میدارن و پسرای ضعیف النفسمون میشن آتیش بیار معرکه... غفلت از برداشتن چادر شروع میشه

خورشید گوشه ی چادرش را در دست می گیرد: ولی چادر که همه چیز نیست

حبیب لبخند می زند: ولی شروع همه چیز از برداشته شدن چادره

خورشید چشم تنگ می کند: و آخر همه چیز کجاست!؟



حبيب پلك مي بندد و پر درد مي گويد: مرد شدن پسرا و مادر شدن دخترا بي ازدواج!

و قلب خورشيد براي ثانيه اي نمي تپد و نفسش مي رود: يني... يني..

حبيب سر تكان مي دهد و آه مي كشد: حتي همين حالا هم هست ولي كمه... خيلي زود
زياد ميشه و بد ميشه و گسترده ميشه اين جو كثيف

خورشيد طپش قلب مي گيرد و حبيب خيلي چيز ها را مي داند، خيلي چيز ها!

|| - تو اگه سيب زميني هستي، من نميتونم باشم! زن و بچه مو تهديد كرده لعنتي! شدي
مأمورش، هان؟! اومدي منو پيدا كردي تا زن و بچه مو بدي دستش، هان؟! رگ گردن تو و اونو كه
هر شب، هر شب يكي تو جاش وول ميخوره رو جـــــر ميدم... واسه من ادعاي عشق ميكنه
مردك حيوون! ||



خورشید نفس عمیقی می کشد: راستی حبيب؟! علی چی ميشه؟!

حبيب لبخند محوی می زند: يه بار هر چی این جا داره رو میذاره و میره... انقدر از دزدیا و بی غیرتیا خسته ميشه که میذاره و میره رامسر... اون جا زن میگیره... بچه میاره

چشمان خورشید برق می زند و پر شوق می گوید: راست میگی؟!

حبيب آرام می خندد و سر تکان می دهد: بله خانومم!

سر پیش آورده و خورشید پلک می بندد. حبيب آرام بين دو ابروی او را می بوسد. خورشید پلک می گشاید. سرش را بلند می کند. جای بوسه ی حبيب بين دو ابرویش یک گلبرگ رز چسبیده است. آن را برمی دارد و خیره اش می شود. لبخند می زند. حبيب هست.. بودنش هست.. حضورش هست.. حواس بقیه نیست ولی حواس او هست! و محمد که می گفت او همیشه نزد خورشید می ماند، دروغ نمی گفت!

خورشید سر بلند می کند. نگاهش را به آسمان می دوزد. شاید دقیق یادش نیاید گفته های حبيب را.. شاید فقط این را بداند که باید برای زهرا دعا کند.. شاید یادش نیاید که حبيب چه حرف های دردناکی زد.. اما خوب یادش می آید این را که —————رد آسمانی او منتظرش است! و دل او شاد.. و لبخند او شاد.. و نگاه او شاد! و خدا هم لبخند زدن هایش خاص است.. درست مثل لبخند حبيب در برزخ بهشت و لبخند خورشید کنار قبر دنیایی همسر شهیدش!



پایان!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

